تذکرۂ شرح حالِ حیات نوّاب مغفرمکان ناصر جنگ شہید کہ آقا میر نصر اللہ خان دولتیار جنگ بہادر المتخلص بہ فدائی تالیف فرمودہ اند



بسم اللہ الرحمن الرحیم

ناصر ہو فی معشر الشعراء الملک القادر و فی بلاد الفصحاء
السلطان القاہر علی بسیط الفضل البحر الزاخر و فی سماء البلاغة النجم الباہر
النحریر العمید والامیر الرشید مقتدر لایقدر علی صعود معارج قدره
التوصیف والتمجید نظام الدوله میر احمد خان
ناصر جنگ الشهید اعلی الله تعالی من مکان منزلته الوصید
آن امیر عالیجناب و خدیو شهادت انتساب فرزند دوم نواب مغفرت مآب
نظام الملک آصفجاه بهادر ست و گوش جهانیان از صیت فضایل

کمالات آن گوهر یکتای بحر دریادلی پُر وچنانکه در ضمن تذکره

شرح حال نوّاب مغفرت مآب تحریر یافت سلسلهٔ نسب آن عالیجناب

بحضرت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدین عمر سهروردی پیوند می یابد

وگرچه درآنجا اشارتی بعلو درجات آن سرسلسلهٔ اولیای ارشاد

آئین رفت وذکر کرامات وبلندی مقامات آن بزرگوار در اکثر

کتب تواریخ وسیر نیز بمناسبات اوقات بحیطه ضبط وثبت در آمده

چون در قاطبه اشعار نوّاب شهید معانی تصوّف و توحید

بوی خوش در نافهٔ اوفر مستتر ست اینوقت نیز چنین اقتضا نمود

ن بیان نسب او بتجدید ذکر مقامات آن مقتدای اولیای

سبادرت رفت تا چون هنگام مطالعه مشک بیزی معانی لطیفه

آن اشعار دماغ فراخگامان وادی ذوق وطرب را معطّر سازد

بجنابیه انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن بر نمیعنی پی برند که هبت آن نسیم شمال غمزدا ریاض دلکشای کدام باغبان بوده که رایحه فرح افزایش آدم را از دست میبرد وهرگاه که لبریزی ایاغ مضامین حقایق آگین شان لب تشنه کامان بوادی عشق وطلب را تر گرداند بتصریح عینا یشرب بها عبادالله برین دقیقه دست نیابد که مصب آن زلال جان بخشا بحار سحاب زای کدام آسمان بوده که نوش دلاسایش مردرا بر سر حالت می آورد

واین نیز دانسته شود که اگرچه آن حضرت نظر بپارهٔ اسباب غیبی یا عینی یعنی بسبب قبول تأهل در پایان ایام جوانی پیش از بلوغ اولاد زمان رحلت شان رسیده باشد یا بواسطهٔ الهامات لاریبی نیابت ولایت را بتلامذه که وصـ

خود شان بوده سپرده اند چنانکه نوشته اند که حضرت شیخ الشیوخ شیخ
شهاب الدین عمر سهروردی باشارهٔ حضرت رسالت پناهی در رؤیا نیابت
ولایت عظمی را بشیخ بهاء الدین ذکریا قدس الله سره بخشیده اورا
جهت ارشاد ره نوردان طریق فقر روانهٔ ملتان ساخت و تا انیزمان
جمیع سالکان طریق سهروردیه پیروان جانشینان اویند نه مریدان
فرزندان حضرت شیخ الشیوخ باز هم احفاد امجاد آن حضرت
ازان کمالات که وجود مبارک اوشان منبع آنها بوده خالی
نزیستند و باآنکه اوقات عزیز شان در اکثر ازمنه صرف کشور داری
و لشکر آرائی بوده باز از نتایج علم مآثری در جهان نهاده اند که هریک
ازانها بر بلندی طبع و وفور دانش بر جودت اندیشه و حدت
بینش و بر حداقت ذهن و راستی کنش ایشان دلیلی ست

ثابت و برہانی قاطع

اگرچہ ہریک از ارکان این خانۂ خلد آستانہ از روی تاریخ عالم

صورت را سرور وفلک معنی را محور بودہ اند ولی نواب شہید

روضۂ مکارم شیخ شہاب الدینی را زبدۂ اشجار وگلدستۂ بخار بودہ

و بوستان حضرت نظام الملکی را سرو شیرین رفتار و طوطے

شکرین گفتار مینمودہ

نواب شہید با غازی الدین خان فیروزجنگ کہ نخستین فرزند نواب

نظام الملک ست از یک مادر اند

والدۂ ماجدۂ ایشان سیدالنسا بیگم بروایتی صبیۂ نجیب اللہ خان

والا شاہی بودہ کہ در اورنگ آباد نواب آصفجاہ بہادر با وی عروسی

کرد و نجیب اللہ خان از اقارب سعداللہ خان حمید الملک وزیر

شاهجهان بوده وبروایتی دختر یکی از مشایخ جلیل القدر گلبرگه
و از بطن سیده صحیح النسبی بوده که نواب آصفجاه بهادر پس از
مرگ پدرش بواسطهٔ اشتهار وآوازهٔ جمال صورت وکمال سیرت
خواهان وی گشته و بتوسط نزدیکان خویش وی را خواستگاری
نموده بحبالهٔ ازدواج خویش در آورده
چون دهندهٔ بی منت این فرزند گرامی را بنواب نظام الملک بهادر
کرامت فرمود نواب معزی الیه جشنی ملوکانه برپای نمود وشکرانهٔ
این موهبت عظمی دست داد ودهش برکشود واز امرای بارگاه
گرفته تا گدایان راه هریک را فراخور حال خود بخلاع فاخره
سرفراز وبه بخششهای وافره بی نیاز ساخت وچون عمر عزیز
آن قرة العین دیدهٔ سلطنت وکامگاری به چهار سال و چهار ماه

وچهار روز رسید چنانکه رسم هندوستان ست بنام (بسم الله خوانی)
جشن خسروانه گرفته همان طریق را که در عید مولود مرعی داشت
با خاص و عام مسلوک فرمود واستادان ادیب و علمای
اریب جهت تربیت و آموزگاری او معین نمود تا او چون بسن بلوغ
رسید در هر فن از فنون فضل و هنر یگانهٔ روزگار خود گردید
نواب نظام الملک بهادر چون حرکات اورا بامعان نظر و بقیاس
خرد سنجید و همه را با مناسبات بزرگی و دلیری و سپه کشی
و جهانگیری درست دید روز بروز بر مراتب روزافزون او بیفزود
تا در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه هجری که محمدشاه اورا برای اندفاع
غوایل فرقهٔ مرهٹه و نیز جهت مشورت مهم نادرشاه بدهلی
خواست واو نواب ناصرجنگ را بنیابت خود در دکن گذاشته

خود متوجّه دهلی گشت

نوّاب نظام الدّوله ناصرجنگ در ممالک دکن قایم مقام پدر گشته تخت
بکار عزل و نصب بزرگان کشور پرداخت هریک از کارگزاران پیش را
که بوی خیانتی از عملش استشمام فرموده بود معزول و امینی را از خود
بجای او منصوب ساخت بساط عدالت بگسترد و داد زیردستان داد
و در حفظ حقوق شخصی عموم رعایا چنان آثاری بظهور رسانید که در
اندک زمانی سرقاطبهٔ ناس بر بستر آسایش و خوشدلی آرمیدن گرفت
و همه اعتراف نمودند که دکن را با مردمش هرگز در عمر خود بدان امنیت
و آسایش ندیده بودند الّا آنکه هوای اطراف مملکت از گرد تاخت و تاز
مرهٹگان منقلب بود

تبیین این مقال آنکه گروه مرهٹه که از ممالک جنوب و غربی

هندوستان ارض وسیعی تصرف خود داشتند و در زیر فرمان سلاطین
مغول می زیستند در زمان سلطنت اورنگ زیب الملقب بعالمگیر
از آنروی که آن پادشاه هندوان را بزور شمشیر مسلمان میساخت
و در حقیقت همین بنیاد انقراض سلطنت مغول در هند شد
سر از فرمان برتافتند وسیواجی نامی را از میان خود که بتهور و شجاعت
موصوف بود واز لشکرکشی و ترکتازی بهره وافی داشت
بسرکردگی خود برداشته آغاز راهزنی نمودند و رفته رفته کوهستانیان
آن سامان واقوام دیگر نیز که از آن رفتار عالمگیر رنجیده خاطر
شده بودند بآنها پیوستند وکار شان بالا گرفت

از بندر سورت گرفته تا پشت دروازه دهلی هر روز جائی را میچاپیدند
و بصورت غارتگران دو روز در یک جا قیام نمی نمودند

اطراف و جوانب صوبجات دکن را نیز آسوده نگذاشتند

روز بروز بر قوتِ شان چنان افزوده شد که سرداران پادشاهی را

عاجز ساختند تا در عهد پادشاهی محمد شاه که یکباره رشتهٔ

انتظام مملکت بصدمات فتنهٔ ایشان از هم گسیخته شد و محمد شاه

برای دفع همین بلیهٔ خوفناک نوّاب نظام الملک بهادر را بدهلی

دعوت نمود و او چنانکه ذکر شد ناصر جنگ را در دکن نایب مناب

خود نموده روی بدهلی نهاد

در آن هنگام سردار آن گروه باجی راو نامی بود که پاره نوشته اند

هفتصد هزار سوار مرهٹه فراهم کرده همه را برای غارتگری از لب

دریای سند تا در مدراس منتشر ساخته بود و درین فرصت

که نظام الملک در دهلی و ناصر جنگ مشغول انتظام امور داخله دکن بود

با آنکه معاهدهٔ محکمی میان آن گروه واولیای دولت مغول

بسته شده بود باز اطراف دکن را مکرر فرو گرفته مالوه را متصرف

شدند اکنون میرویم بر سر بیان جنبش های نواب

نظام الدوله ناصرجنگ بدفع آن گروه و چگونگی خاتمهٔ کار آنها

هنگامیکه نواب نظام الدوله ناصرجنگ بجای پدر بر مسند حکومت

دکن متمکن بود مرهتگان بتصور اینکه چون نواب نظام الملک بهادر

مانند سرداران دیگر مشغول ترددات نادرشاه است و باینجانب

نمیتواند پرداخت دست تصرف وتاراج باطراف دکن کشودند

در سال یکهزار و یکصد و پنجاه و یک گوپال راو زمیندار برار قلعهٔ

ماهور را از چنگ حرزالله خان قلعه دار آنجا بلطایف الحیل بیرون

آورده بقبضهٔ اقتدار خود گرفت

و باجی راو در سنهٔ یکهزار و یکصد و پنجاه و دو مستعد ضبط جاگیر
و تیول های منصبداران دکن شد هر قدر تیول که در قلمرو برهانپور بود
بحیطهٔ تصرف چاکران او درآمد ولی نصیر الدوله چین قلیچ بهادر
باستحکام بروج و باره پرداخته شهر را از دستبرد آن قوم ایمن
گذاشت در آن بین نوّاب نظام الدوله ناصر جنگ غلام نقشبند خان را
برسالت نزد باجی راو روانه داشته پیغامهای تهدید آمیز
بدو فرستاد هم در آن اثنا خبر معاودت اردوی نادری از هند
بایران بگوش باجی راو رسید پس او ناگزیر تن بمصالحت در داد
و چهارم ربیع الاوّل همان سال دست از تصرف اراضی برهانپور برداشته
روی بپونه نهاد ولی چندی نگذشت که دوباره رایت مخالفت
نوّاب نظام الدوله را برافراشت و با پنج هزار سوار روی

به خجسته بنیاد یعنی اورنگ آباد نهاد

ناصر جنگ با عساکری که در شهر داشت اورا پیشباز نمود و با آنکه

شمارهٔ آن لشکر بیش از ده هزار تن نبود بیک حمله لشکر مرهته را

از پیش برداشت چون مرهتگان تاب حملات ناصر جنگی را نداشتند

رو بگریز نهادند و ناصر جنگ بتعاقب آنها پرداخت و بآهنگ

ویران نمودن دارالحرب پونه دنبال آنها را رها نساخت

از بیست و هشتم شوال تا هشتم ذی حجه همان سال بر هر کس از آن گروه

دست یافت بفنا رسانید و رایت اقتدار خودرا بدست استیلا

آنسوی رود گنگ برافراخت

باجی راو دانست که پیش از آن هر قدر تاخت و تاز که برا خطار بی حفاظ

و حدود بی ساخلو و امصار بی نگاهبان نموده بود از قبیل خیره گی گرگ

گرگ غدار بوده بگله های گوسفندان بی آزار واکنون که پا بخانهٔ شیر خشمگین نهاده اورا از خواب راحت برانگیخت بپای گریز نوردیدن بیابان نجات ازجملهٔ محالات ست پس ناگزیر از در عجز و استیمان در آمده خودرا بحضور باهرالنّور رسانید وعفو تقصیرات وچشم پوشی از زلاتِ خودرا مسئلت نمود

نوّاب نظام الدّوله که ذات فرشته صفاتش مظهر الطاف الٰهی ومنبع افضال نامتناهی بود اورا زنیهار داده مورد اشفاق خسروانه ساخت وبانواع عنایات شاهانه اش بنواخت وسرکار کهرکون و سرکار باندیه را در وجه نان پارهٔ او مقرر نموده بولایت خودش روانه نمود

باجی راو چون از اردوی نوّاب ناصر جنگ جدا شد به مالوه شتافت ودرین راه آتش غیرتش چنان مشتعل گشت که بخار غصه اطراف

حصار وجودش را فرو گرفت و چون به نربده نزدیک شد بروایتی در دوازدهم محرم و بروایتی در دوازدهم صفر سال یک هزار و یک صد و پنجاه و سه درگذشت

چون نواب نظام الدوله ناصر جنگ بستردن نقاط زایده دست اندازی بیگانگان صفحات مملکت دکن را از خطوات شیاطین الانس مصفا گردانید از بدآموزی امرای منادمت پیشه و ندمای کج اندیشه تخم سرکشی و استبداد در مزرع آمال او کاشته شد و اندک فرصتی را بآبیاری تحریص ناکسان دربار و ترغیب نمک نشناسان رکاب روی بروئیدن گذاشت

از آنروی نواب نظام الملک آصفجاه بهادر همانندم که از حرکت باجی رو با پنجاه هزار سوار بجانب خجسته بنیاد اطلاع یافت از شاهجهان آباد

برای یاری فرزند دلبند خیمه بیرون زد وچون خبر مرگ باجیراو
بمسامع همیونش رسید فسخ عزیمت نموده بشاهجهان آباد معاودت فرمود
مگر آن وقت که منهیان اورا از رفتار ناصرجنگ آگهی دادند وحرکات
اورا از قبیل بخششهای نمایان واعطای خطابها وبذل جاگیرات
بکسانیکه در نظر او شایستگی نداشتند وعزل ونصب هائیکه خلاف مصلحت
وصوابدید او بودند یکیک بحضور اقدس او برشمردند بیطون اسباب
انحراف ارادت فرزند پی برد ومتوجه دارالملک دکن گشت
درعین موسم باران از راه اکبرآباد درازنای راجپوتانه را درنوردیده
واز رود نربده عبور نموده سلخ شعبان بدارالسرور برهانپور
نزول اجلال فرمود
ناصرجنگ بشورت امرای غوایت اندیش وبگمان اینکه نواب

نظام الملک بهادر در کشمکش مهمّات نادرشاهی وتحمّل رنجهای گران
از متاعب سفر و مصاعب حضر البته خسته خاطر گردیده باشد سر از اطاعت
پدر والاگهر باز زد و با سی هزار سوار جرّار و توپخانهٔ بی شمار پدر را
پیشباز نموده به بیست فرسخی برهانپور بالای کتل فردا پور فرود آمد
و متهوّر خان را برسالت نزد پدر بزرگوار فرستاده درخواست نمود
که چون صدارت عظمای دار السّلطنهٔ دهلی برآنحضرت مقرّرست و تشریف
وزارت کبری بوجود آنسرور مفتخر بهتر آنست که باراده تمکّن
همان مکان رفیع از عزیمت خود روگردان شده بدار السّلطنت مراجعت
فرمایند و حکومت مملکت دکن را بدست تمشیت ما واگذارند

نوّاب آصفجاه بهادر جوابی که مستدعی صلاح حال و سرمایهٔ
فلاح مستقبل او بود ننگاشت و متهور خان رسول نیز بهمان اسلوب

مکتوبی نوشته باو فرستادند ولی هیچکدام مؤثر نیفتاد واو باز عبد الحسین خان میر سامان خود ومیرزا علی اکبر پیرزاده را بایلچی گری نزد یکه فرستاده همانگونه پیغامهای ناصواب باز داد

آصفجاه بهادر دانست که زنگ اندیشهٔ مخالفت نه بدان مثابه بر لوح ضمیر او نقش بسته که آنرا بصیقل اندرزهای سودمند بتوان زدود پس در روز عید فطر بقصد نماز عید باکوکبهٔ شاهانه سوار شد متهور خان که خود در رکاب بود همت یار خان نیز که با هردو جانب سازش داشت بتوسط نصیر الدوله که در زمان حکومت ناصر جنگ از دکن تمام وقایع را ازروی راستی بنواب نظام الملک بهادر مینوشت ودر ایام توقف نواب عالیجناب بدار السرور برهانپور خودرا باردوی او رسانیده بود شرف ملازمت حاصل نمود

وبیشتر بزرگان کشور ورؤسای لشکر که بمخالفت آصفجاه با ناصرجنگ
عقد موافقت بسته بودند از شنیدن کمال استقلال وافزونی استعداد
نواب نظام الملک بهادر مضطرب الاحوال گردیده از اطاعت
ناصرجنگ انکار نمودند وبزبان حال گفتند که اگر ما پیش ازین پیمان
بستیم که شما را در سرکشی باپدر معاونت نمائیم نظر بصلاح وقت وازآن
جهت بود که صاحب خطاب وجاگیر وانعام شویم چنانکه شدیم نه آنکه
فی الواقع بروی خداوندگار خود شمشیر کشیم وباکسیکه پروردهٔ انعام
اوئیم در مقام مقابلت ومقاتلت برآئیم وپارهٔ مقربان که از حلیهٔ
خرد عاری بودند زبان خودرا از موافقت نواب ناصرجنگ تغییر ندادند
نواب نظام الملک باجمعیتی وافی واستعدادی کافی بربارهٔ
عزیمت تادیب فرزند از برهانپور سوار شد وچون این خبر بناصرجنگ

که خلاف پیمان از سران سپاه دیده بود رسید چاره جز این ندید که
ترک دنیا گزید و با رفقائی که با او مانده بودند بلباس درویشی درآمده
بر روضه شاه برهان الدین غریب منزوی گردید و محتشم خان بخشی
منصبداران دکن و خان عالم و سنبهاجی و سایر منصبداران و افواج
سواره و پیاده و توپخانه که ابواجمعی نواب نظام الدوله بودند همه باردوی
نظام الملکی پیوستند۔

پس ازانکه نظام الملک بهادر از برهانپور کوچ نمود روز بیست و هشتم
شهر شوال از رود تبتی گذشت و چون درعین موسم زمستان باران بتوقیت
سنگینی آمد تا دوازده روز برلب آب پورنا اقامت فرمود
درهمان ایام خوانین مذکوره بدان سرزمین رسیدند و باآنکه ازکمال ودوراندیشی
حکم نمود که لشکر دکن هم آنسوی رود پورنا برسمت عادل آباد فرود آیند

و آنروز بجز انوارالله خان دیوان حیدرآباد کسی را نزد خود بار نداد
مگر با هر یک از سران سپاه چنان رفتار نمود که کسی روی نومیدی ندید
مگر آن کسانیکه بدون استحقاق و شایستگی از نواب نظام الدوله جاگیر
و خطاب یافته بودند همه را موقوف داشت و چون از آب پورنا
گذشت بسمت خاندیس توجه نموده قلاع چندی که در دست مفسدان بود
مستخلص گردانید . در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و چهار هجری
رونق افروز شهر خجسته بنیاد گردید
نواب ناصر جنگ متوجه . فرصت بود تا زمانی که موسم بارش فرا رسید
و نظام الملک بنابر عادت مقرره نموده بیشتر سپاه را با وطنهان
و چراگاه های خود شان فرستاده خود در اورنگ آباد جریده بماند
پس از بست برآمده بقلعه ملهیر که فتحیابخان بمکر و فریب از متوسلان

گرفته بود روانه شد و درآنجا بشمار هفت هزار سوار سپاهی فراهم نموده
بایلغار از کتل کساری سرازیر شد و روز چهارشنبه نوزدهم جمادی الاولی
بدرروضه شاه برهان الدین ولی رسیده آماده جنگ گردید
نظام الملک بمجرد استماع این خبر با معدودی که ملتزم رکاب
بودند سمت عیدگاه بیرون شهر را مضرب خیام و بتدارکات
سازوسامان حرب قیام نمود و چون اسبان وگاوان توپخانه بمراتع
مقرره فرستاده شده بود گاوهای اهل شهر را گرفته توپخانه را نیز مستعد کار
ساخت اگرچه بواسطه کمی سپاه خوف عظیمی در دلهای لشکریان و مردم
شهر راه یافت مگر هیچ هراسی بخاطر نواب عالیجاب رخ ننمود
متوسلخان وخواجم قلیخان را بمقدمه جمیل بیگ خان ورحیم الله خان را بمیمنه
ابوالخیرخان را بمیسره ومتهورخان وسلیم خان را بساقه برگماشت

درآنروز ناصرجنگ برای زیارت مزار اولیا رفت و روز دیگر که پیشتم
شهر مذکور بود بجانب خجسته بنیاد بقصد جنگ روی نمود
یکپاس بروزمانده رایات عساکر او نمودار شد وغبار سُم
اسبان سوارانش دیدهٔ افلاک را تیره وتار ساخت که دردم نوّاب
آصفجاه بهادر توپخانه را بجلو فرستاده بشلیک توپ فرمان داد
وتا هنگام غروب آفتاب باران تیر وگلولهٔ تفنگ ورعد آواز توپ
وبرق چاشنی های باروت آنچنان طوفانی هویدا نمود که آن یکپاس رو
جزو ولاینفک آن شب تاریک گردید
چون درآن تاریکی و دود وغبار جنگ ظُلمت شب پر نیرنگ نیز عالم را
فرا گرفت وآسمان دامان نیلگون خودرا برروی زمین منبسط گردانید
هنوز چهرهٔ کارزار ازگرد وغبار مردان کار وسواران جرّار صافی نگشته بود

که هیبت در میان لشکر ناصرجنگ متولد شد و از غلبه خوف همه راه گریز
پیش گرفتند ناصرجنگ که آن حال مشاهده نمود خواست که بکوشش
مردانه غیرت انگیز سپاه خویش گردد پس با چند تن از خواص که ملازم
رکاب بودند فیل خودرا بجانب فیل نواب نظام الملک راند۔
فیلبانش بزخم گلوله بر خاک افتاد و خودش دو زخم تیر که چندان
کاری نبود خورد متوسلخان کمان را در بغل کشیده خواست که بایک
تیر کار او را بسازد که پسرش هدایت محی الدینخان که خواهرزادهٔ نوّاب
ناصرجنگ بود دست پدر را گرفته او را از آن اراده باز داشت درآن
اثنا دلیران لشکر از چهار اطراف فیل ناصرجنگ را مرگز دایرهٔ هجوم
خود ساختند و سید لشکرخان بهادر با چالاکی وشتاب هرچه تمامتر
فیل خودرا نزدیک فیل ناصرجنگ رسانیده عرض کرد که این فیل

برای سواری جناب ست

ناصرجنگ از فیل خود پیاده شده بر آن فیل سوار شد که آوازهٔ شادیانهٔ

فتح از لشکر نواب آصفجاه بهادر بگوش مردمان دور و نزدیک در رسید

چون ناصرجنگ دستگیر شد نواب آصفجاه بهادر او را شب

در خیمهٔ مخصوصی بداشت و حارسان جهت حفاظت او بر گماشت

و بامداد آن شب که روز جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی بود شهر را

بقدوم مبارک تشریف ورود اجلال بخشود و ناصرجنگ را بطور محبوس

محترم در قصر عبدالعزیزخان که بمقبول عالم مشهور بود حبس نظر فرمود

و قراولان و نگاهبانان بر در آن سرای مقرّر نمود

پس نخستین کاریکه کرد نوازش سیدلشکرخان بهادر بود که در پاداش

حسن خدمتی که از و بظهور رسیده بر مراتب او بیفزود و او را بخطاب

نصرت جنگی سرافراز فرمود

از رفقای ناصرجنگ که هریک بگوشهٔ پنهان شدند یا انزوا گزیدند متعرض

احدی نشد و حکم بگرفتن هیچکدام شان نداد بلکه از کمال عفو و اغماض

که در سرشت همیونش بود هرکدام که واسطهٔ روی کار کردند اورا بخشید

ازینها افزونتر یکی این ست که پس از گرفتاری ناصرجنگ

جعبهٔ قلمدان و محورهٔ اورا نزد پدر آوردند و او آنهارا بموسیحیان

که معتمد و منشی حضور و محافظ دفتر خاص سرکار و در واقع خازن گنجینهٔ

اسرار بود حوالت فرمود واو چون آنها را کشود سی وهشت عریضه بخطّ

و مهر اعیان دولت خود نوّاب ایشان بیرون آمد که چندین اشخاص

ازآن فرقه در همانوقت حاضر خدمت بودند و چون مراتب را بعرض

اقدس رسانید آن مطلع انوار کرم دیدهٔ تغافل برهم نهاده خیال اورا نیجا

دیگر منصرف ساخت و موسویخان تبغافل آن مهر عالمتاب گردون حلم
و ثبات تجاهل ورزیده یکی ازان عرایض را بقصد خواندن و شنوانیدن برگشاد
و نوّاب آصفجاه بهادر او را فرصت نداد و فرمود تا روبروی همه آن
عرایض را پاره پاره کرده درآب ریختند پس بطوری که همه بشنوند
موسویخان را مخاطب نموده فرمود که فرض میکنیم محوره بپسر من از رقعجات
و عرایض امنای دولت من پرست ولیکن کسی نمیداند که ایشان
بچه مصلحت سلسله جنبان موافقت با فرزند من شده اند بعلت آنکه ایشان
اگر از من جدائی میخواستند خیال سازش با دشمنان من نداشتند بلکه بقصد
پیوند با فرزند من آن اراده نموده اند و برای آنکه همه بدانند که از ینباب
حکم سیاست بر احدی صادر نخواهد شد این را هم میگویم که دیگران نیز
ازین رهگذر مقصر نیستند زیراکه برای جلب منافع و حصول مقاصد خود

نخست با فرزند من در ساختن قوایدی را که برای خود خیال کرده بودند یافتند
وچون وقت کار رسید از گرد او پاشیده دور من باز جمع شدند اکنون من بپایم
و وقت خود را در مرافعهای ناصواب ضایع کنم هرگز چنین نخواهم کرد
باآنکه نایره آتش غضب در مزاج نواب آصفجاه بهادر از رهگذر
ناصرجنگ چنان ملتهب شد که قدغن فرمود کسی لفظ ناصرجنگ که خطاب
اوست برزبان نیارد واگر وقتی ذکر او ضرورت بهمرساند اورا بنام میراحمد
که اسم اصل اوست یاد بیاورند باز چمن خاطر او از گیاه مهر پدری
چنان سرسبز و خوشبو بود که برای کسی جای اشتباه نماند چنانکه در وقت
گرفتن نذر فیروزی بر ناصرجنگ نذر سلامتی او را نیز گرفت و روزی
نمیگذشت که در دربار ذکر او را بگونهٔ نمینمود که کمال محبت از بیانش
بر همه ظاهر نمیگشت و از همین روی هواخواهان یکدل جرأت کرده

لبی بشفاعت او میکشاوند مگر نواب چنان سرگذشتی از ناصرجنگ
بپان میفرمود که هم دل خویش را بقصهٔ آن جگرپاره شاد مینمود وهم
شفاعت آنان را معطل میداشت

گویند پس ازآنکه ناصرجنگ بدست پدر گرفتار شده معززا مقید شد
روزی مصلحان خیراندیش و هواداران ارادت کیش که بپایهٔ سریر
معدلت مسیر تقرب داشتند دست شفاعت بحضور پدر بزرگوار او
برداشتند زبان معدلت کشودند در رهائی اورا باداء کلمات دلپذیر
و احادیث پرتاثیر مسلت نمودند ازانجمله یکی التماس خودرا بابن حدیث
ختم نمود که اولادنا اکبادنا آنحضرت بپاسخ فرمود بلی ولی صغارهم
امرائنا وکبارهم اعدائنا

وهمچنین روزی حکایت فرمود که چون میراحمد آبله براورده بود شبی

از شدت درد آرامش منقطع شده بود و ما برطبق اعتقاد اہل حرم
مباشر کاری که شایستهٔ حال ما نبود شدیم یعنی گاه وجو بجز خوانیدیم
و اینک که بپایهٔ رشد رسیده با ما ہمان طور پیش می آید که دشمنان
غدّار خونخوار ما

باری سرانجام اہل حرم سرا نیز بشفاعت ناصرجنگ شراکت ورزیده
در سنه یکہزار و یکصد و پنجاه و ہشت ہجری از قید و نظر بندی رہائی
یافته بصوبه داری خجسته بنیاد مفتخر گردید پس ازان بہ پیسور نہضت
فرموده پیشکش شایسته وصول نموده بخدمت پدر والاگہر شتافت
و در اکثر رزمہا در رکاب پدر بزرگوار آثار جلادت بظہور میرسانید
تا آنکه نواب آصفجاه بہادر که (متوجه بہشت) مادهٔ تاریخ وفات اوست
در واقع متوجه بہشت شد و نواب نظام الدّوله ناصرجنگ بمسند ایالت

دکن بالاستقلال باتفصیلی که در تذکرهٔ شرح حال نواب مغفرت مآب
نظام الملک بهادر تحریر یافت متمکن گردید

چون نواب مغفرت مآب نظام الملک بهادر بسرای جاودانی شتافت
نواب نظام الدوله میر احمد خان ناصر جنگ تا سه روز بمراتب تعزیت
همچون گذاشتن ختم قرآن و موقوف داشتن نوبت قیام نموده روز
چهارم که نهم جمادی الاخری سال یکهزار و یکصد و شصت و یک هجری نبوی
پای بر سریر جهانبانی نهاده نوبت خسروی بنام خود نواخت و عنان
توجه از برهانپور بصوب خجسته بنیاد منعطف ساخت و بعزل و نصب
اعیان دولت و تغییر و تبدیل کارگزاران مملکت پرداخت آنگاه سعد الله خان
بهادر مظفر جنگ را که ملقب بهدایت محی الدین خان و پسر متوسلخان
و دختر زادهٔ نواب مغفرت مآب بود بحضور جلالت ظهور احضار فرمود

و او درآن باب مسامحت ورزیده جواب سخت باز داد و گفت حسب‌الامر فرمانفرمائی این ولایت را بمن ارزانی فرموده دست ازمن بدارند و مرا معاف نمایند ناصرجنگ ازینمعنی بغایت رنجیده خاطر گشت ولی چون درهمان ایام فرمانی از پیشگاه پادشاهی باحضار او شرف ورود ارزانی داشته بود مصلحت وقت را بهتر آن دانست که صبر و سکون را کار فرمود وجهت انتساق و انتظام امور مملکت دکن هریک از امرای معتمد را برخدمت معینی مأمور فرموده درسال یکهزار و یکصد و شصت و دو باین خیال که شاید رفع غائلهٔ وحشت حملهٔ احمدشاه ابدالی نیز دخیل احضار او گردیده باشد با لشکری بی حد و توپخانهٔ مستعد بعزم دهلی از اورنگ آباد سراپردهٔ جلال بیرون زد درماه جمادی الاولی وارد برهانپور شد شاهنوازخان را با دو سه هزار سوار بجانب اورنگ آباد مأمور ساخت وازآنجا باجناح استعجال

بسوی شاهجهان آباد بجنبش آمد و تا کنار رود نربده بحظه نیاسود ولی همانروز
که فردای آن قرار عبور از آب بود فرمانی از جانب پادشاه متضمن فسخ
عزیمت او و نسخ مضمون فرمان اول باو رسید و ازین سوی نیز
اخبار بی اعتدالیهای هدایت محی الدینخان که مذکور خواهد شد از طرف
شاهنوازخان و سید لشکرخان که تنسیق امور دکن سپردهٔ اهتمام آنها بود
متواتر میرسید پس عریضه که نقل آن بجنسه درآخر این اوراق نوشته میشود
بحضور پادشاه روانه نموده خود بعزم تنبیه هدایت محی الدین خان در اواخر
جمادی الاخری ازکنار رود نربده معاودت کرد و از رود تپتی که بواسطه
شدّت بارش سیلاب عظیمی برخاسته بود بامشقت بسیار عبور نمود
و پس از تحمل سختیهای گوناگون و پیمودن راهها ئی که از کثرتِ
بارش ممتنع العبور شده بود بخجسته بنیاد رسیده تا پایان موسم باران

درآنجا توقف فرمود

چون هدایت محی الدینخان مظفرجنگ از آهنگ نواب ناصرجنگ بجانب
شاهجهان آباد و ورود موکب همیون او به برهانپور آگهی یافت تحریص
حسین دوست خان مشهور بچنداصاحب که تازه بدو پیوسته بود بگرفتن
ملک ارکاٹ درو مؤثر افتاد و باتفاق یکدیگر بعزم تسخیر آن ملک
روی بدانصوب نهادند

انورالدین خان گوپاموی المخاطب به شهامت جنگ که از روزگار نواب
مغفرت مآب والی بالاستقلال آن کشور بود بقصد مقابلهٔ مظفرجنگ
از ارکاٹ بیرون آمده منازلی چند طی نمود

ولی مظفرجنگ برهنمائی چنداصاحب از راه دیگر خود را بارکاٹ رسانیده
آن شهر را بی جنگ بچنگ آورد و منافذ دخول و خروج آن را بسترگان

خویش مضبوط نموده با جمعیتِ کثیری از فرانسه که در بندر پهولچیری
سکنی داشتند و بوساطت چندا صاحب بدایرهٔ ملازمتِ او مرکوز گشته بودند

بر سر انورالدین تاخت

شانزدهم شعبان سنهٔ یکهزار و یکصد و شصت و دو صفوف مجادلت

از طرفین آراسته شد

جنگ خونریزی آغاز و بقتل انورالدین خان انجام پذیرفت

ناصرجنگ بمجرد رسیدن این خبر بگرد کردن مردان لشکر و تهیهٔ
سامان سفر پرداخت امور خجسته بنیاد را بکفالت ابوالخیر خان شمشیر بهادر
موکول داشت و در ماه شوال با هفتاد هزار سوار جرار و یکصد هزار

پیادهٔ پایدار و توپخانهٔ استوار به تنبیه سرکشان شتافت

بعضی نوشته اند که ناصرجنگ در آن و حله سیصد هزار سپاه برای مقابله

آن گروه از اورنگ آباد حرکت داد و همه جا دو منزل یکی راند تا نزدیکی

رایچور رسید

شاید هر دو روایت بصحت مقرون باشد بدینگونه که قرب دویست هزار

مرد جنگی و مابقی بدرغهٔ لشکریان بوده باشند

منظفرجنگ پیک ها فرستاد و بنامه و پیام معذرتها خواست

و درخواست نمود که اگر از ایالتی که دراعتداد من ست هرقدر مالیات دیوان

که ثبت دفاتر سرکارست و دیگران کارسازی مینمایند از من ستانند و دست

از منازعت بردارند برجان من منت نهاده اند

ناصرجنگ بقبول این کلمات تن در نداد و مُظفّرجنگ

بناگزیر آمادهٔ کارزار شد و فرمانها بکارگذاران و گماشتگان و قلعگیان

قلاع مقبوضهٔ خود نوشته همه را بمواظبت و حفاظت و حراستِ قلعجات

تاکید بلیغ نمود

ولی ناصرجنگ دفع غایله مظفرجنگ را بر تسخیر قلاع مقدم دانسته عنان ریز بکرناتک تاخت و در اوایل سال یکهزار و یکصد و شصت و سه هجری بدانجا رسید

مظفّرجنگ از کثرت سپاه خصم اندیشیده بالشکر فرانسه از ارکاٹ بیرون شد و وابستگان خود را بقلعه پهولچری که بغایت استوار بود برده ازانجا ناصرجنگ را که دو فرسنگی آن قلعه را مخیم اردوی گران شکوه نموده بود پیشباز کرده

بیست و ششم ربیع الآخر باناصرجنگ مصاف داد و تمام آنروز بجنگ توپخانه گذشت

روز دیگر نواب نظام الدوله شاهنوازخان و محمد انورخان را که درجادو بیانی

مانند صفیر صیّادان مرغ را از شاخ فرود می آوردند و درچرب زبانی همچون
نفیر جوگیان مار را از سوراخ بیرون میکشیدند نزد مظفرجنگ فرستاد
و ایشان رفته افسونی که میدانستند بمظفرجنگ دمیده اورا باردوی ناصرجنگ
درآوردند چندا صاحب که آن حال مشاهده نمود با مظفرخان کاردی بقلعهٔ
پهولچری رفته مشغول استحکام آن شدند

ناصرجنگ مظفرجنگ را باکمال اعزاز لشکری پذیرائی نموده حبس نظر
فرمود و قلم آزادی برجان و مال تمام افراد سپاه و وجوه دستگاهش
کشید

گویا مادهٔ هشتم نصیحت نامه پدر بزرگوارش را بیاد آورد یا ممانعت مظفرجنگ
پدر خود متوسلخان را بدر اورنگ آباد بخاطر گذرانید یا خود خون خالوگری
و خواهرزاده گی بجوش آمد که انچه مدبران صواب اندیش دربارهٔ ناصرجنگ

در بارهٔ اتمام کار مظفرجنگ کوشش نمودند بجائی نرسید

اگرچه او را محبوس داشت ولی روز بروز بر اکرام و توقیرش
میفزود آمد و شد جمیع ندما و مصاحبان و خواص حضرت او را بنزد او
اجازت بخشود و بمهیا داشتن همه مطلوبات و اسباب آسایش او
مبالغتها فرمود

پس امر کرد که شادیانهٔ فتح بنواختند و فرمانها بتمام ممالک محروسه
روان گردانیدند چنانکه در تمام شهرهای دکن آوازهٔ شادی این
فتح را از نقاره خانها بلند ساختند و از خوی سلیم و طبع کریم غزلی
انشاد فرمود که مطلعش این ست دمید کوکب فتح از سپهر دولت ما
نواختند براین نه سپهر نوبت ما

اگرچه نواب ناصرجنگ مظفرجنگ را دستگیر نمود ولی از رهگذر فرانسه

که در پهوچری اجتماع نموده غبار انگیز فتنه و فساد شدند لحظهٔ نیاسوده
شب و روز بفراهم آوردن تدارکات شایسته کوشیده و سپاهی
بدفع آنها فرستاده خود متوجه ارکاٹ شد
لشکر فرانسه آن سپاه را شکست داده قلعه نصرت گده جینجی را
که تختگاه صوبه کرناٹک بود متصرف شدند
ناصر جنگ از استماع این خبر موحش هوش از سر غیرت افزوش
پرواز کرد و چون در اقدام مهمات وانجام اقدامات عادتش این بود
که همیشه تعجیل و شتاب را کار میفرمود و در کلیهٔ مملکت داری جنس مسامحت
و مساهلت در پیشبرد امور شهریاری متاعی بود که هرگز داد و ستد
آن نمینمود عوایق طبیعی مانند انهدام مضارب خیام از شور بارشهای
طوفان آسا وانعدام معابر عام از زور سیلابهای دریا نما و اشتداد

ضرورت آذوقه و نارسائی سامان کوچ نتوانستند مانع عزیمتی که فوراً

برای تنبیه فرانسه نمود بشوند

سیّد شریف خان شجاعت جنگ را بصوبه داری برار و سید لشکر خان را

بنیابت اورنگ آباد مامور فرموده خود در یازدهم شوال سنه یکهزار

و یکصد و شصت و سه از ارکاٹ روی بدشمن نهاد

ازانجا که خواست ایزدی در اکثر مراتب نه بروفق مراد بندگان است

سرداران افاغنهٔ کرناٹک که ملتزم رکاب و همواره مورد الطاف شاهانه

و مشمول عواطف خسروانهٔ نواب عالیجناب بودند از عار نمک نشناسی

و بیوفائی ننگ نداشته پاس حقوق ولی نعمت ننمودند و حق انعام

بانی بنیاد خاندان خود را بچیزی نشمرده ایفای سپاس حسنات چندین ساله

مربّی و خداوندگار خود را یکسو نهادند و در زیر نقاب بیشرمی

مختفی شده بباطن با دشمنان درساختند و جماعتی از غدر پیشگان
دیگر را نیز از بی حمیتی و بی دردی شریک نامردی خود گردانیدند
و بصاحب منصبان فرانسه که زیر قلعه چنجی مجتمع بودند جاسوسها فرستاده
آنها را به شبیخون بر اردوی ناصرجنگ دعوت نمودند و انچه مستدعی
اطمینان آنطایفه بر صدق گفتار خودشان در نابکاری و خدعیت با ولی نعمت
بود وانمود کردند

چون عزم فرانسه بشبیخون جزم شد خبر آن از حوالی لشکرگاه ایشان نشئا
یافته بحواشی معسکر ناصرجنگ سرایت نمود و اهل اردوی او هرشب تا مدتی
خواب و آرام را برخود منقطع ساخته مستعد مدافعت میماندند و اثری
بظهور نرسید تا شب هفدهم ماه محرم سال یکهزار و یکصد و شصت و چهار
که افراد سپاه چون از بیخوابی و تعب بیحاصل آنهمه شبهای در آن

ستوه آمده بودند آن شب را نیز از قبیل شبهای گذشته انگاشته سر

بر بستر راحت آرام گرفتند

در آخرهای همان شب لشکر فرانسه ریختند در اردوی ناصرجنگ و بدالت

سرداران افاغنه از توپخانه گذشته نزدیک در دولت رسیدند

از سرداران دولتخواه کسانیکه پیش از آن بر غدر افاغنه پی برده

آن را معروض پیشگاه اقدس داشته بودند و بموقف قبول نرسیده بود

روی بخاک نیاز نهاده همان مطلب را اعاده نمودند و همان پاسخ

باز شنیدند که بیوفائی افاغنه از جمله ممتنعات است آنرا هنگامی تصوّر

میتوان کرد که طریق رعایت کامل نسبت بایشان مرعی نشده باشد

یا آنکه در اکرام منزلت و اعزاز مرتبت ایشان که از دولت خود یافته‌اند

تهاونی رفته باشد چون من هرگز چیزیکه مایهٔ هتک حرمت منتسبان

و وابستگان ایشان باشد نیندیشیده‌ام یقین است که ایشان نیز آنچه
مایهٔ تنفر خدام آستان ما تواند شد هرگز پیرامون ضمیر خویش راه نخواهند داد
و نکبت اینگونه بدنامی ها را عنوان جراید افعال خود نخواهند ساخت

پس در آن گیرودار بفرمود تا فیل سوارش را بجانب فیل
همت خان افغان راندند

چون هیاکلشان یکدگر نمودار شد (چنانکه رسم سلاطین و رؤسای
هندوستانست که از وزرا و امرای بزرگ هرکدام که بحضور می آید از
دور بر کوع میرود و بنام (مجری) چند بار دست خودرا بهمان حالت
تا بجانب سر خود بالا و پائین میبرد و آن پادشاه یا آن رئیس در همان
آن حال دست راست بر بالای پیشانی خود میگذارد) پیش از آنکه همت خان
برای مجری تعظیم کند ناصر جنگ دست بر بالای پیشانی خود نهاد

و از آنسو آداب مجری بعمل نیامد

ناصرجنگ بتصوّر اینکه چون هنوز سپیده صبح طالع نگشته شاید نشناخته باشد فریاد برآورد که ای برادر معنی همت را بصورت نام خود مجسّم کن تا دشمن کافر استیلا نیابد و بدنام و ذلیل قوم بیگانه نگردیم و درمیان هودج ساهی برسر زانو بلند شده مجدّدا دست بر بالای پیشانی مبارک گذاشت

درین نوبت همت خان باشخصی دیگر که درقفای او برفیل نشسته بود تفنگهای خودرا دیدرفته متفقاً شلیک کردند و سینه بی کینه نواب ناصرجنگ را آماج گلوله های تفنگ خود ساختند و فیل خودرا بتعجیل نزد فیل نواب تاخته و سر سعادت افسرش را از تن جدا کرده برسر نیزه نمودند تا آخر روز که لشکریان آن سر را باتن ملحق و کالبد

او را در تابوت روانهٔ اورنگ‌آباد کردند و آنجا جسد او را پهلوی

مرقد پدر بزرگوارش در جوار مرقد شاه برهان الدین غریب قدس

سره العزیز بخاک سپردند

اگرچه سرگذشت مظفرجنگ و وقایعی که پس از شهادت نواب مظلوم

رخ نمود خارج از مقصود ماست و شرح حال نواب شهید همین بود

که بطریق ایجاز تحریر یافت مگر چون در سوانحی که پس از او روی نمود

رموز چندی مرکوزست که همه دلالت میکنند بر صفای باطن

و کرامت نفس بر صلاح معاش و فلاح معاد و بر تزکیهٔ روح و تصفیهٔ

جسم شریف و عنصر لطیف آن نواب شهید لازم شمردم که از اتفاقات

بعد شهادت او تا جائیکه بمراتب مذکوره تعلق دارد منضم گردانم

چون ناصرجنگ بدرجهٔ رفیعهٔ شهادت فایز گشت افاغنه باوجود

بودن برادران او که فرزندان رشید نواب مغفرت مآب و همه شایسته
تخت و مستحق دیهیم بودند از مظفر جنگ زمانهای فکومت چندین قلات
بنام خود صادر گردانیده فرانسه را نیز نظر بکبر سن و فزونی علم و فضل
و کمال شجاعت و جلادت بر پادشاهی او راضی ساختند و او را از
حبس نظر بر آوردند و خطبه و سکه بنام او کرده پادشاه او را باطراف
و اکناف دکن اعلام نمودند
مظفر جنگ پس از جلوس بر اریکه ریاست بعزل و نصب چند تن
از اولیای دولت پرداخته باتفاق افاغنه برای دیدن [illegible] فرانسه
بجانب پهوچری نهضت فرمود و درآنجا چند روزی توقف نموده و سپاه
فرانسه را همراه گرفته روی بحیدرآباد نهاد

چون از ارکات گذشت و باراضی افغ... در اند تقدیرات الهی

اسباب انتقام خون ناحق ناصرجنگ را آماده ساخت

سرداران افاغنه که از شراب بیباکی گم کرده خرد و از نشاهٔ

ناپاکی یکباره بیخود شده بودند سیه‌مستی آغاز نهادند و ابواب مرسله

با نواب مظفرجنگ باز نمودند

همت خان افغان که کشندهٔ نواب شهید بود بنواب مظفرجنگ بهادر

نوشت که آنچه از ناصرجنگ باو رسیده برادروار تقسیم باید نمود

مظفرجنگ بهادر که بشجاعت و تهوّر موصوف بود ازین

جسارت او بیتاب و مستعد شد که در کیفر گستاخی او پای پیش نهد

پس در هفدهم ربیع الاول که دو ماه از شهادت ناصرجنگ

گذشته بود در مقام لکریت پلّی باتفاق فرانسه با همت خان و سایر سرداران

افاغنه صفوف کارزار بیاراست

از جانب لشکر افاغنه تیری بر چشم مظفرجنگ خورد وآن ناکام در دم

کالبد تهی ساخت

و از سپاه مظفرجنگ گولهٔ تفنگ میر محمد حسین خان دیوان حیدرآباد

همانجای همت خان را نشانهٔ خود یافت که گولهٔ تفنگ همت خان دیدهٔ

پیش ازان مرنام جنگ را هدف خود شناخت

هردو سپاه بهم درآویختند و دوسه تن از بزرگان لشکر

مظفرجنگ گشته وزخمی و تمام سرکشان و سرداران افاغنه به تیر و تیغ

انتقام خون ناحق ناصرجنگ از پای درآمدند

آنروز که این واقعه رخ نمود فرصت نبود که نعش کشتگان را

مدفون سازند فردای آنروز که هژدهم ربیع الاول بود همه را در گودال

عمیقی ریخته بالای شان را بخاک اندودند

بعد از آن بتحقیق پیوست که همان روز تابوت نواب شهید باورنگ آباد

وارد و بعد نماز مغرب همان روز مدفون شده بود

اکنون جای شگفتی و عبرت ست که جسد ناصر جنگ بخاک

نرفت تا وقتیکه تمام کسانیکه با او در سرکشی و مخالفت متهاوست

شوند زیر خاک مسکن نگزیدند بلی فرقی که داشت همین بود که او در

مزار متبرکه مدفون شد و آنها در نجگاه وحوش و سباع

تا دو ماه در مقامی که جنازهٔ او فرودکش میشد مردم قرب و جوار

آمده آنجا را زیارت گاه ساختند و آنها درین آن دو ماه که زنده

بودند بجز مظلمه بر مظلمه چیزی نیندوختند وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ

مُنقَلَبٍ يَنقَلِبُونَ

میر غلام علی آزاد بلگرامی که در خدمت نواب شهید بود مادهٔ تاریخ

شهادت او را از دو کلمه (آفتاب رفت) پیدا نمود

حافظ محمد اسعد مکی که در عهد خود بفنون زهد و مراتب یقین

ممتاز بود چنین فرمود که درین اندیشه بودم که آیا شهادت ناصر جنگ

در نزد خدا تعالی چگونه باشد تا روز هفتم شهادت او پس از نماز صبح

روی بقبله نشسته بودم که حالت مراقبه دست داد و دو شخص بلباس

عرب یکی در یمین و یکی در یسار بنشاید من دیدم که شخص یمین

با دیگر گفت کیف شهادت نظام الدوله شخص یسار پاسخ داد

انه شهید والله لعن قاتله و چون بحالت خود باز آمدم دامان خاطرم

از غبار هر گونه شک که در شهادت او بود منزه شد پس آن را بحساب

جمل در آورده بی کم و بیش و بی ضرورت تدخله و تخرجه ماده شهادت

او یافتم آنگاه خواستم از خود فکری کنم (حسن خاتمه) بمن القا شد

و آنرا چنین نظم در آوردم **نظم**

نواب آفتاب جهانتاب معدلت
محشور با جناب حسین ابن فاطمه
تاریخ خواستم ز برای شهادتش
ارشاد کرد پیر خرد حسن خاتمه

اگرچه اکثری نوشته‌اند که نواب شهید در همان ماه شوال که از ارکاٹ کوچ نمود باشارهٔ درویشی از جمیع مناهی و ملاهی تایب شد و تا دم واپسین نیز در توبه باقی ماند مگر من این پایه را نسبت بدرجاتی که از مضامین گفتار مکشوف نموده‌ام بغایت پست می انگارم

نواب نظام الدوله که بوی فنای کامل از کلمات معجز آیاتش برمی آید مرتکب کدام مناهی شده باشد که مستدعی توبه گردیده چه در اصطلاحات اهل سلوک ثابت ست که اعمال مجذوبان واصل از روی اختیار نیست

البته چون با وجود حلیهٔ فقر باطنی بلباس دولت بود اگر آن درویش مخالفت پدر یا چیزی مانند آن را زلهٔ روزگار حیات او شمرده او را بسوی توبه رجوع داده است بعید از صواب نمینماید

نواب شهید باتفاق جمیع نویسندگان تاریخ و سیر امیری بوده است بفنون فضایل آراسته و بقوانین ادب پیراسته هرکجا که اعلام حکومتش ایستاده می گشت عدل و انصاف را از اجزای مجلس انتظامیه آمادهٔ کار می یافتند و هرجا که اعلام ... جنبش داده میشد جور و اعتساف را از اقصای آن سرزمین در تکاپوی فرار میدیدند در امور لشکرکشی سرآمد امثال و در تدابیر کشورداری منتخب اقران خویش بود

علم موسیقی را بغایت خوب میدانست و در فن تصویر ید طولی داشت

و چند خط را نهایت خوش می نوشت در استحضار علم تاریخ و باشتغالها
فن بدیع چنان ماهر و پشت گرم بود که هر وقت در حضورش
از وقایع ماضیه و سلاطین سلف یادی کرده یا نامی برده می شد
به بیانی شیرین و عبارتی رنگین حقیقت آن حال را بمثابه محقق میفرمود
که گوش مستمعان انجمن از شنیدن هر مقالهٔ دیگر که تعلق بآن مطلب
میداشت بی نیاز می شد و هرگاه در مجلسش شعری خوانده می شد
که دراو اندک تصرفی میکرد فی الفور غزلی بهمان وزن و قافیه
و ردیف از مطلع تا مقطع بالبدیهه انشاد میفرمود که تمام حضار
مجلس را چه از ندما و شعرا و چه از اولیای دولت که آنها نیز بمضمون
الناس علی دین ملوکهم همه کوس فضل و هنر مینواختند متحیر میساخت
چنانکه در دیوان او بر سر هر غزلی نام جای و ذکر روز و تاریخی که

آن غزل سروده شده مسطور گردیده است

بدیههٔ عقل بعدیهٔ دیوان او که بواسطهٔ هجوم اوراق اشعار

و بساطت و انبوهی ابیات آبدار تسهیل حمل و نقل را در سه مجلّد

تدوین یافته بخوبی ثابت مینماید که جودت ذهن و روانی طبع

لطیفش تا چه پایان بوده

و مدرکهٔ محض بمشاهدهٔ صور عرایس بکر بی نظیر و تفرّج بوستان

معانی دلپذیر آنها که هریک بلطیفهٔ آبداری مرشّح و بجواهر مضمون تازه

موشّح میباشد دردم روشن میگرداند که موشگافی فکر دقیق و متصرفات

تحقیقات رقیق و استعارات و استبداعات اندیشهٔ عمیقش بچه غایت

رسیده

اگرچه بطور تصریح نسبت شاگردی خود را [illegible] فن شعر [illegible] [illegible] اصفهانی

که اکثر اوقات با او بسر میبرده درست مینماید و هرکجا که به تتبع
اینغال ...ده چنان خوب از عهده برآمده که قابل تحسین و شایسته
آفرین ست

ولی بدانست من نواب شهید بنای غزل سرائی را بطرح تازه بنیاد
نهاده و آنرا بسلاست بیان مشید ساخته خودرا درآن فن خداوند
آنچنان دستگاه وسیعی نموده که دست کمتر کسی بپایه آن رسیده است
با اینکه یقین دارم که آنانکه اشعار او را بدیدهٔ تحقیق مطالعه
نمایند توصیف آنها را با تبیین بنده مطابق خواهند یافت
باز بنده استدعا مینماید که بمحض ملاحظهٔ آنچه ذکر یافته
گفتار صادقانه مرا از قبیل ستایش نشمرده بدون توقف و تأمّل
و درنگ آنرا از غبار مبالغه پاکیزه شناسند

چه تا جائی که بنده خامه تعریف بر صفحهٔ توصیف رانده است

از معتقد خودش خارج نبوده است

و اگر دانشوران خرده گیر پارهٔ مقامات را از قواعد ممهّدهٔ عروضی

و مناسبات شعری مانند تکرار قوافی و بستن قافیه دال مهمله را

با ذال معجم و امثال آنها خارج بنگرند چنان ندانند که بنده از آنها

غافل بوده بلکه ازانجائیکه همین گونه چیزها را در اشعار اساتذهٔ

متقدمین مشاهده نموده معیوب ندانسته چنانکه مولوی معنوی میفرماید

باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

و همچنین ازین قبیل در هرباب بسیارست که ذکر تمام آنها مایه طول

کلام ست

این را نیز گذارش مینمایم که دواوین شعرای پیش که از گرد هرگونه

اشتباهی مصفا میسنمایند احتمال دارد که هم در زمان خودشان و هم
بعد از خودشان چندین بار اصلاح یافته باشند واین دیوان که اکنون
بزیور انطباع آراسته گردیده همان نسخهٔ اصلیست ومطلقاً بحکّ و اصلاح
نرسیده وبندهٔ نیز مامور نبودم که عبارت اصلی را تغییر بدهم بلکه
وظیفهٔ بنده همین بود که آنچه سهو کاتبست بدرستی آن بکوشم
و مواظبت نمایم تا از چهاپ درست در بیاید

بعلت کثرت اغلاط کاتب نیز درین جزئی خدمت آن مایه
رنج کشیدم که بجز خودم کسی نمیداند

این را نیز بطور شکایت عرض نکردم بلکه برای آن بود
که بر همه معلوم شود که این دیوان بی اهتمام بسیار و سعی موفور
بدینگونه مزیّن نگردیده

از رهگذر این خدمت نیز امیدوار عنایات خسروی از جانب سنی الجواب

بندگان اعلیحضرت قدر قدرت شهریار جمجاه و پادشاه فریدون بارگاه

خورشید آسمان مروت و نجم گردون فتوت سایهٔ یزدان ذوالمنن

نواب آصفجاه نظام الملک نظام الدوله

فتح جنگ میر محبوب علی خان بهادر

حاکم بالاستحقاق و دارای برحق مملکت دکن خلدالله ملکه و سلطانه

که همیشه شامل احوال این خاکسار بوده و هست نیستم زیراکه عادت

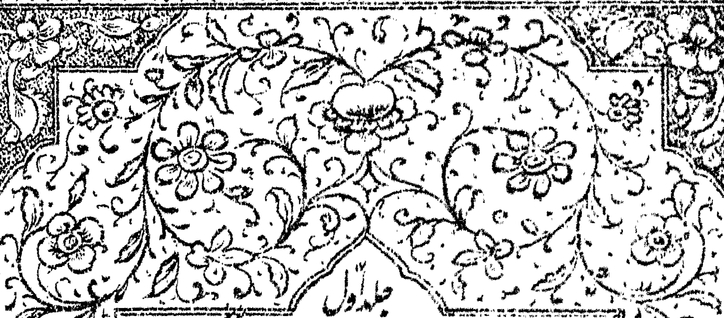
امید بنده در حضرت نواب همیون شان پیوسته بواسطه

خدمتی همین بالطاف محض و اخلاق خسروانهٔ ایشان بوده و بس

وحمل الزاد اقبح کل شئی　　اذا کان الوفود الی کریم

و این خوی را نیز بامید بنده کسی ننهاده بجز مراحم بیکران حضرت

در بلدهٔ فرخنده بنیاد حیدرآباد دکن در مطبع سرکار اعلیحضرت قدر قدرت اقدس همایون حضور پرنور واقع چوک قدیم



جلد اول

از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شهید طاب الله ثراه وجعل الجنة مثواه از اول حرف الف الی غایت آخر حرف الیا

باهتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر الله خان دولتیار جنگ بهادر المتخلص به فدائی در مطبع آراسته گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

سایهٔ لطف خداوند بود بر سر ما — هست اقبال خداداد مقیم در ما

از سر خصم بداندیش بخوبی گذریم — همچو شمشیر اصیل است همین جوهر ما

طالع ماست ز انوار جلالت روشن — فخر بر مهر جهانتاب کند اختر ما

ره بسر منزل مقصود خرامان بریم — خضر فرخنده کند همت اگر رهبر ما

شرف آدمی از یمن ارادت باشد — دست تسلیم ادبگاه بود افسر ما

هر کجا روی بیاریم ظفر دست دهد — نصرت حضرت حق هست بس یاور ما

ناصر از یاوری همت شاه مردان
شاهد فتح و ظفر جلوه کند در برها

ای ز یادت غنچه‌ها را در بغل گلزارها
عندلیبان را ز شوقت در جگرها خارها

دیدهٔ نرگس نه تنها در چمن وا گشته است
چشم در راه تو دارد روزن دیوارها

از مروت نیست ای یوسف دگر استادگی
شد براه انتظارت دیده‌ها دستارها

گل اگر صد برگ باشد باشد اما یکیست
نغمه کی بر هم خورد از اختلاف تارها

بهر نیکان مایهٔ زهر است قرب بدگهر
آب شیرین تلخ گردد در دهان مارها

یک زلیخا همتی امروز نبود ورنه هست
کاروان در کاروان یوسف سر بازارها

ای گرانجان خواب غفلت پردهٔ چشم تو شد
کبک رفتارست ورنه مست بر کهسارها

شب که کردم نامه را در یاد زلف او رقم
در سر هر سطر او پیچیده دام طومارها

در گلستانی که گردد کلک ناصر نغمه سنج
بلبلان را خون چکد از غنچهٔ منقارها

برآمده‌ست برون از نقاب آن رخ زیبا
نگاه کردم و دیدم که هست وقت تماشا

باین وثیقه جهانی رسیده‌ست بمقصد
ز دست خویش نباید گذاشت دامن شبها

چه گویم از مژه‌های بلند چشم سیاهش
شکست در جگر من هزار خار تمنا

بکام دماغ تماشا نداده‌اند وگرنه
درین حدیقه تهی نیست پرست از گل رعنا

درین بهار نشستن بکنج خانه وبال است
خوش است عالم دیوانگی و دامن صحرا

ز تخم اشک جگرگون کوهکن شده ظاهر
بکوه و دشت که گل کرده است لاله حمرا

بهار آمد و بی ساز و برگ میکده ناصح
کند بدیدهٔ من سبزه کار ریزهٔ مینا

بدست ناز افشاندی خم زلف عنبرافشان را
بروی خاک [illegible] پریشان را

رسان تا ناف ای نازک بدن چاک گریبان را
که میخواهد نگه سازد پر از گل جیب دامان را

نظر گستاخ بر رخسار او کردن خطا باشد
که ممکن نیست دیدن خیره با مهر تابان را

ز قد [illegible] و منزلت هرگز نکرد و دوری کمتر — زند موری پی بوسه گر دست سلیمانرا

بعزم سیر گلگشت [illegible] و فرمائی [illegible] — که بر پای تو افشانند گلها خرده پیکانرا

ز دوی [illegible] — بهاری جاودان باشد همیشه غنچه جیبانرا

[illegible] ابروکمانش [illegible] — بیفکن بر دل خونگرم عاشق تیر مژگانرا

بزلفش [illegible] گر موی میدان او — که می آورد در شیراز دلهای پریشانرا

[illegible] شکر [illegible] جیب [illegible] بر دامان — که در یکجا قراری نیست گوهرهای غلطانرا

[illegible] عیشان کاین [illegible] — کند مور حقیری میهمانداری سلیمانرا

[illegible] — دل گر [illegible] چشم تابانرا

[illegible] — به دست نوازش تاج شاهی پادشاهانرا

[illegible] — نمیدانم چه پیش آمد خدایا [illegible] پیمانرا

شنیدم [illegible] که امشب بیدار [illegible] تا سحر — که ترک چشم کافر کیش او خوابانده مژگانرا

...راقی از من مشتاق دشوارست جانبازی را | ...از من تا بپیچدم با تار زلفش رشته جان را

...ی نبود در برگ و بوی خسارت گلستان را | نباشد شمع دیگر چون قدت این شبستان را

...ته نگاهش نه تنها خار خار سینه می دارم | که خار افگند در پیراهن دل کاغذ باران را

...ر جلوه شد ز فطرت باریاب بزم اسکندر | بحکمت میتوان گشتن مقرب پادشاهان را

...سر در جیب تا آورده‌ام از یاد چشم او | تماشا میکنم هر لحظه در خود نرگستان را

به پیش چشم او حرفی مگو از شوخی آهو | که سر داده است صحرائی گمان می غزالان را

بود دلچسپ‌تر در جلوه‌ها از قامت لیلی | بچشم قمریان کز بس کجی مجنون گلستان را

ز دست دیده گریان دل بیچاره مفلس شد | نمیماند درون خانه چیزی با دوستان را

مسلمانان بگردن رشته زنار می‌بندم | رواج دیگری داده [illegible] دستان را

من آن سرکرده وحشی سرشتان جهان گردم | که پندارند فردوس برین صحن بیابان را

ز سنگ آسیا و آب شد معلوم من ناصر | بنرمی میتوان مغلوب کردن سخت جانان را

گر تو خواهی بقای دولت را | با ادب نه بنای دولت را

آبیاری بِه از سخاوت نیست | گلشن خوش هوای دولت را

از کرم هر که دام گسترده است | صید سازد همای دولت را

پایه بهتر از عدالت نیست | قصر عالی بنای دولت را

همچو آیینه صافی فطرت | می‌نماید لقای دولت را

آشنایی به هیچکس نبود | دیدهٔ آشنای دولت را

نتوان جز بچشم عبرت دید | دلبر خوش لقای دولت را

لنگری بهتر از توکل نیست | کشتی بحرهای دولت را

نوعروس ظفر ز خون عدو | بست در کف حنای دولت را

از دل بحر جو دریافته اند | گوهر بی بهای دولت را

سر بمیدان حرص نتوان دم | توسن بادپای دولت را

رنگ گل خلق ست خوشنما ناصر
چمن ملکشاهی دولت را

تیغ گیرد دیار دولت را	فتح سازد [illegible] دولت را
بهم تیغ آبدار جهان را	سبز [illegible] دولت را
بوسه بر تیغ آبدار ریزان	[illegible] دولت را
جلوه ده هر طرف که میخواهی	[illegible]
روز فتح است جلوه معشوق	علم [illegible] دولت را
بجهان دیده های تجربه کار	[illegible] دولت را
لشکر استوار تمکین ست	[illegible] دولت را
نبود همچو راستی سروی	[illegible] دولت را
شوان خورد از سر غفلت	[illegible] دولت را

[illegible]

میتوان چید ناصر از تعظیم
ذر نثار خسار دولت را

[illegible]

امید ناز و تمام تو در دل است مرا | ازین خیال بهاری مقابل است مرا

اگر ز ناخن تدبیر وا نشد گرهی | چه چاره سازم تو باشی چه مشکل است مرا

گذشته هست مدآب چون گهر از سر [illegible] | چه امتیاز ز دریا و ساحل است مرا

ز [illegible] ناتوانی [illegible] از عشقت | هزار مهر جهانتاب در دل است مرا

اگرچه [illegible] امید [illegible] دارم | همان نگاه به شمشیر قاتل است مرا

ز [illegible] کوی تو [illegible] نتوانم رفت | ز جوش گریه ز بس پای در گل است مرا

[illegible] نگاه [illegible] | خیال خام و تمنای باطل است مرا

اگرچه [illegible] شکسته [illegible] | کنون که آینه رو مقابل است مرا

کجا ز روی کلف [illegible] نگرم | نظر بجانب آن ماه محمل است مرا

حصار عافیتی دارم از غم دو جهان
که دست یار بگردن حمایل است مرا

دلی بروشنی آفتاب دارم من
خیال روی تو ای شمع محفل است مرا

بسنگلاخ و نشیب و فراز ره غم نیست
نفس براحت و آرام منزل است مرا

ز جان عزیز تر ای سرو ناز نزد منی
چه شد که خون جگر از تو حاصل است مرا

ز حال من مگذر غافل ای شکار افکن
که از طپیدن دل رقص بسمل است مرا

بسیر قافله مستان همتم تا بسحر
دلیل راه طلب شوق کامل است مرا

بعد عمری آن گل نورسته شد مهمان مرا
بعد عمری کاشانه شد رنگین تر از بستان مرا

چشم امیدی اگر میبود از یاران مرا
کی بجای اشک خون میریخت از مژگان مرا

مورم و ملک سلیمان را نمی آرم بچشم
بی نیازی کی کند شرمنده احسان مرا

حسن آن تر زیبی که در دستش کمان تسلیم کرد
در جگر بشکست تیر ناز او پیکان مرا

در گریبان تا فرو بردم سری گل چیدم | یا در رخسار کسی سر داده و بستان مرا

در خراب آباد دل گنج خوشی دیگر نبود | شد ز گنج عشق او آباد این ویران مرا

گرد باد آسا منعم [illegible] | بیش ازین دیگر چه خواهد کرد سرگردان مرا

هر که رنجی میکشد آخر به گنجی میرسد | میکند آخر عزیزی محنت زندان مرا

میدهد یادی ز زلف و خط رخساری | گر در آیم در گلستان سنبل و ریحان مرا

من که دایم خو به شیرینی وصلش کرده‌ام | کی شود ناصر گوارا تلخی هجران مرا

فشانده‌ایم ز دامن چو گرد دنیا را | فکنده‌ایم چو اشک از نگاه عقبی را

خمار درد سر آورده است ای ساقی | اشارتی بکن آن چشم باده پیما را

برنگ و بوی دغا نیست یک گلی چو چمن | نمانده است امیدی ز گلرخان ما را

شمار شوق تو از وسع خامه بیرون است | که در سبو نتوان کرد آب دریا را

ز نرمی دل آن شوخ میتوان دانست
که کرد نالهٔ من نرم سنگ خارا را

ز ناز و غمزه اداهای شوخ کم نخواهد شد
بیک نگاه تسلی اگر کنند ما را

ز کنج خلوت خود زان نمیروم بیرون
که نیست بوی وفائی بباغ گلها را

ز وصل نیز تسلی نیافت خاطر من
چگونه سیر کند آب ریگ صحرا را

بغیر کشمکش و پیچ و در نیابد صید

ندیده ایم دگر کار [illegible] ما

[illegible]

بشوق لاله وگل در چمن نیامده‌ایم
پریده رنگ ز رخسار و نامه بر دو بیا
ز بی‌وفاییت ای گل کنون ز خاطر رفت

خیال روی تو در باغ داده سر ما را
ز ضعف عشق مهیاست بال پر ما را
امیدها که بدل بود پیشتر ما را

[illegible]

خیال معنی باریک میکند صبر ما
رساند هست باین فیض آن کمر ما را

[illegible]

گردید دل وحشی من رام تماشا
از شوق رخت بسته‌ام احرام تماشا
مژگان گهربار بهنگام تماشا
آنجا که جمال تو ز رخ پرده برافگند
ای دیده ترا جشن شب عید مبارک
آماده بود ساغر و مینا ز گل و سرو

شد حلقهٔ زلف تو مرا دام تماشا
در کوی تو بگذاشته‌ام گام تماشا
در دامن من ریخته انعام تماشا
پر کرد ز حیرت نگهم جام تماشا
آن ماه برآمد بلب بام تماشا
از باده مکن توبه در ایام تماشا

آغاز خط انجام بهار سر زلفست — آغاز تماشاست در انجام تماشا

در هیچ گلی رنگ وفا نیست درین باغ — ای چشم چرا میکنی ابرام تماشا

حیرت زده را بهره دیدار نباشد — بیفایده چشم شده بدنام تماشا

چون دیده کسی جانب گلزار کشاید — هم جلوه برق آمده هنگام تماشا

آن شعله رخسار بود برق جهانسوز — بیهوده هوس میکنی ای خام تماشا

هر لحظه برنگ دگری جلوه نمائی — دیدیم ز اطوار تو اقسام تماشا

هر چند که گشتیم بگرد سر چشمش — آن آهوی وحشی نشده رام تماشا

رخسار بر افروز و تو جانبازی من بین — پروانه شمعست نبود خام تماشا

یارب بخط سبز رخش عمر خضر بخش — من یافتم از مصحف کلام تماشا

هر جا منگر رتبه نظاره مفگن — دیدن رخ جانان بود اکرام تماشا

بی پرده تراز مهر تو در جلوه درآئی — نبود بجهان مثل تو خود کام تماشا

در دیده عشاق توان خوبی خط دید
دارد خط خوبان کشف احکام تماشا

هر جا که نظر کار کند جلوه یار است
داریم ازان اینهمه ابرام تماشا

چون غنچه بلب مهر خموشی زده ام من
بی روی تو هرگز نبرم نام تماشا

بر مرکز اصلی ست رجوع همه اشیا
کردیم بچین رخش اتمام تماشا

از خال و خط و زلف و رخ و ابرو و چشمت
حسن تو نموده است سرانجام تماشا

آورد نسیم سحر از گلشن رویت
از بهر من غمزده پیغام تماشا

ناصر عرفا دیده بهر سو نگشائید
تو پاس نظر دار بهنگام تماشا

محو استغناست آن محبوب میدانیم ما
بی نیازیهای او را خوب میدانیم ما

چاشنی بوسه لعلش نمیدانیم چیست
حرف تلخش از شکر مرغوب میدانیم ما

از تبسم تا نمک پاشید بر چاک جگر
سینهٔ خود محشر آشوب میدانیم ما

شانه تارهی بزلف یار پیدا کرده است
سینه چاکیهای دل مرغوب میدانیم ما

غنچه‌سان با صد نقاب شرم جولان میکند
شیوهٔ آن دلبر محجوب میدانیم ما

صبر دوری از رخ او گرچه باشد یک نفس
بیشتر از محنت ایوب میدانیم ما

التذاذ نفس باشد سنگ راه مقصدت
ترک هر مرغوب را مطلوب میدانیم ما

بی زبانان را نحو گفت و شنید دیگر است
هرچه گوید چشمش از اسلوب میدانیم ما

تا رگ خامیست ناصر میچکد اشک از کباب
در فراقش گریها معیوب میدانیم ما

نیست در گلشن گلی همچون گل روی شما
شد مشام هر دو عالم مست از بوی شما

زلف کافرکیش جان و دل بدام آورده است
دین و آیین برد از ما خال هندوی شما

یک نگاه آشنا چشم شما هرگز نکرد
رام کس هرگز نگردیده است آهوی شما

روی دل آریم ما چون جانب دیر و حرم
کعبهٔ مقصود ما باشد سر کوی شما

اینچنین آئینه بی زنگ نبود در جهان — نور حق پیدا بود از صفحه روی شما

کعبه و بتخانه عاشق را نمی آید بکار — سجده گاه ما بود محراب ابروی شما

هر چه میخواهید ای مه طلعتان روشن کنید

از دل و جان هست **ناصر** تابع خوی شما

مشت خار آشیانه دل ما — درد و غم آب و دانه دل ما

شد خیالت یگانه دل ما — کرد منزل بخانه دل ما

رفت و روب غبار باید کرد — تا نشیند بخانه دل ما

خاکسار توایم میدانی — کو بتو آستانه دل ما

لایق تست ای پری نشین — بخدا شیشه خانه دل ما

ترک چشم تو قادر اندازست — میتوان زد نشانه دل ما

پر دراز است از شب هجران — همچو زلفت فسانه دل ما

گاه مشاطه پیش زلف کسی | میتوان برد شانهٔ دل ما

بلبل خوش نوای گلشن قدس | می شناسد ترانهٔ دل ما

زلف دل بند و خال گیرایت | کرده دام و دانهٔ دل ما

حاجت خانه دگر نبود | برق تا آشیانهٔ دل ما

تا کشیدیم آه و سوخت فلک | تا کجا شد نشانهٔ دل ما

میرود سوی آتش از شوخی | چه سپندیست دانهٔ دل ما

میکند خویش را بیاد تو شاد | چیست دیگر بهانهٔ دل ما

شد چو پیری تو هنر ما چکنیم | [illegible] عجب نه دل ما

تیر مژگان او ترا زد و شد | چه [illegible] نه دل ما

گر بوصل میسر شود | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همچو مضراب نوک مژگانش / مینوازد چغانهٔ دل ما

دل عشاق آب میسازد / نالهٔ عاشقانهٔ دل ما

دست قدرت چو نقش زلفت بست / ساخت زان پیش شانهٔ دل ما

بوی مجمر بگرد عالم رفت / سوخت چون عود دانهٔ دل ما

یاد آن نازنین که رشک پریست / هست دایم میانهٔ دل ما

ناصر از حال ما چه میپرسی / بی غبارست خانهٔ دل ما

دل ز زخم تیغ جانان بوستانی شد مرا / جوش زد خون در نظر جوی روانی شد مرا

خانه نبود معین رهروان عشق را / شام در هر جا که آمد آشیانی شد مرا

همسفر در راه عشق او چه در کار نیست / حرف با هر کس که کردم همزبانی شد مرا

در نسیب غنچه بود [illegible] / خط ساغر این دهان خط امانی شد مرا

یک قدم تنها نرفتم در بیابان طلب — یاد فوج خط جانان کاروانی شد مرا

دیدن آتش عذاران دوزخ نقدست نقد — چشم پوشیدیم بهشت جاودانی شد مرا

بی نصیب از دیدن خور خانهٔ بی روزنست — بی تکلف رخنهٔ دل دیدبانی شد مرا

تا که کردم شیشهٔ دل صاف از گرد و غبار — آن پری آمد بچشم و میهمانی شد مرا

خاطرم را اتفاقی نیست ناصر با بهشت — هر کجا او جلوه گر شد بوستانی شد مرا

کهنه رندیم و نظر بازیم ما — باده نوش و کیسه پردازیم ما

قمری آن سرو طنازیم ما — از زمین تا آسمان نازیم ما

بی زبان و دشمن آوازیم ما — فارغ از تشویش غمازیم ما

خانه داری از کجا و ما کجا — رخت سوز و خانه پردازیم ما

آنچه میگوید بیانش میکنیم — از زبان او سخن سازیم ما

صد هزار از ما سبق از بر کنند | آشنای نغمه و سازیم ما

طایر صحرای غربت بوده‌ایم | از پر خود خانه میسازیم ما

از تجرد عیسی وقت خودیم | مهر را همخانه میسازیم ما

سیر ما بی بال و بی پر بوده است | همچو بوی گل بپروازیم ما

بر رگ ما زخمه میباید زدن | با نوا از رشتهٔ سازیم ما

رتبهٔ سرو سهی کرده است پست | زان بقدّ یار مینازیم ما

سازگاری با تو ما را مشکل است | تو برون ساز و درون سازیم ما

رفت عمر ما اگر در گوشمال | بی خبر از پردهٔ سازیم ما

آه ما عاشق را وجد آور است | با نوای عشق دمسازیم ما

همرکاب ماست خورشید فلک | در تلاشش در تگ و تازیم ما

نقد جان و دل براه دوستی | در رهِ عشقِ تو میبازیم ما

ناوکی زد بر دل و بر روی ما ... گفت چشمش قادر اندازیم ما

در دیارِ عاشقی ناصر مدام
رایتِ اقبال افرازیم ما

محو تقدیر کرده اند مرا ... بدر تدبیر کرده اند مرا

همچو منصور حرفِ حق گویم ... گرچه تعذیر کرده اند مرا

نیست اشکی بچشم از حیرت ... ابر تصویر کرده اند مرا

هر دو زلف مسلسل جانان ... پا به زنجیر کرده اند مرا

تشنه ام با وجود سیرابی ... آب شمشیر کرده اند مرا

همه شب در تلاش او گردم ... صرف شبگیر کرده اند مرا

بت پرستی نمیگذارم من ... گرچه تکفیر کرده اند مرا

ناوکی سوی کس نیندازم ... گرچه زهگیر کرده اند مرا

دل سختش نمود آهم نرم | همه تأثیر کرده اند مرا

شاد باشند گلرخان ناصر
گرچه دلگیر کرده اند مرا

شمع پر نور کرده اند مرا | شجر طور کرده اند مرا

تا از و دور کرده اند مرا | دیده کور کرده اند مرا

چون لبش زخم من پر از نمکست | همه تن شور کرده اند مرا

روشنی بخش این شبستانم | شمع پر نور کرده اند مرا

ناله‌ام میبرد ز دلها غم | صوت طنبور کرده اند مرا

خامشی را چه نسبت است بمن | بحر پر شور کرده اند مرا

مرهم داغهای سوزانم | همچو کافور کرده اند مرا

صید آن شه بهانه گردیدم | گرچه عصفور کرده اند مرا

از فراق تو همچو ماهِ نو — زار و رنجور کرده اندمرا

شمع میگفت سوز ها دارم — گرچه کافور کرده اندمرا

خاکمالی حوادثم داده است — کمتر از مور کرده اندمرا

آشنای نگار گردیدم — از خودی دور کرده اندمرا

شور سودای من وچندان شد — شهرهٔ شور کرده اندمرا

سر گروهم میان سربازان — بسکه منصور کرده اندمرا

دامنم آفتاب را ماند — صبح پر نور کرده اندمرا

آه آتش نفس بمن دادند — شجر طور کرده اندمرا

ناصحان از ملامت بسیار — زنده در گور کرده اندمرا

دل من برده آن بهشتی رو — عاشق حور کرده اندمرا

صوت من شاد میکند خاطر — نغمهٔ سور کرده اندمرا

سیر سد یاد گفته اند مرا
شاه و مسرور کرده اند مرا

حاصل گلرخسان ندانم چیست
همچو دستور کرده اند مرا

حرف من نشأه بخش خاطرهاست
می انگور کرده اند مرا

عقبا نیست کار و بار من
بسکه ناسور کرده اند مرا

یافت تا کاسه کند بخشت
همچو فغفور کرده اند مرا

عالمی را سبب وا همه دار
چون دم صور کرده اند مرا

با سبل باغ وصل بود هوس
حیف مهجور کرده اند مرا

غنچه میشکفت گل کند رازم
از چه مستور کرده اند مرا

حالت من بشمع می ماند
همه ناسور کرده اند مرا

شمع بزم تجلیم ناصر
شعله طور کرده اند مرا

شبنم گلزار دیداریم ما | محو آن خورشید رخساریم ما

هر بهاری را خزانی لازم است | گه برنگ گل گهی خاریم ما

داغها بر پیکر ما گل نمود | در نظرها رشک گلزاریم ما

بر لب خود مُهر خاموشی دهیم | چون صدف در حفظ اسراریم ما

کی بتحریک نسیمی وا شویم | غنچه گلزار اسراریم ما

میتوان از داغها دریافتن | لاله دامان کهساریم ما

داغ ما بر محضر دارد نثار | آشنای لاله رخساریم ما

از سبکروحی هوا گردیده ایم | کی بدوش آسمان باریم ما

اختیار ما بدست چشم اوست | گاه مست و گاه هشیاریم ما

آشنای درد از آنرو گشته ایم | عاشق آن چشم بیماریم ما

جام صهبائی بما در کار نیست | زانکه مست سرشاریم ما

دولت گلزار جهانش نشئه ایست | همچو نرگس چشم بیداریم ما

زنگیهای فلک ما را چه غم | چون مزاج آب همواریم ما

در پریدن تن نسب شد جدا | ما نه انگشت‌نمای بازاریم ما

عالم دیوانگی این بوده است | گه نگارستان گه کهساریم ما

هر کجا میخواهد او ما میرویم | گه بصحرا گه بگلزاریم ما

از فراقش بند بند ما گسست | سر بسر پیچیده طوماریم

از سیه روزان زلفش بوده ایم | گه بهند و گه بتاتاریم ما

میشود دم گیر با ما آفتاب | در ره او گرم رفتاریم ما

ذره بودیم گشته ایم آفتاب | محو آن خورشید رخساریم ما

گلفشانیهای ناصر بین

بلبل گلزار اشعاریم ما

مشرق انوار اسراریم ما | آفتاب صبح انواریم ما

بیخبر از حسن کرداریم ما | حیف باشد صرف گفتاریم ما

مذهب ما عشقبازان دیگر است | دشمن تسبیح و زناریم ما

گرد عالم همچو خورشید و قمر | روز و شب بهر که سیاریم ما

کفر ما را بر میانش بسته است | رشته باریک زناریم ما

ما نمیخواهیم چیزی دیگری | وصل جانانرا طلبگاریم ما

کارسازیهای ما او میکند | راستی چون نیست بیکاریم ما

از جداییها بدل اندیشه است | ز آتش هجران که بیزاریم ما

مطلب ما دولت وصل حبیب | طالب دیدار آن یاریم ما

دامن امید ما پر کرده ایم | از دو چشم تر گهر باریم ما

غنچه باغ خموشی بوده ایم | آشنای سوسن [illegible] یاریم ما

یوسفی امروز در بازار نیست — نقد دل بر کف خریداریم ما

گرچه از ما نیست آن بیوفا — از وفاداری گرفتاریم ما

خانهٔ دل را عمارت میکنیم — میتوان گفتن که معماریم ما

دل بدست هرکسی کی میدهیم — در تلاش یار پر کاریم ما

تا غبار خط او در خاطرست — بر رخ آئینه زنگاریم ما

شد دهان ما پر از شهد و شکر — در ثنای او شکرباریم ما

میرویم از باغ بر دوش صبا — همچو بوی گل سبکباریم ما

چونکه بگذشتیم از خود واصلیم — ورنه حائل همچو دیواریم ما

خوشهٔ دل زاد راه ما بود — در تلاش وصل دلداریم ما

آنچه میگوییم بشنو ای عزیز — دوست میداریم غمخواریم ما

عمرها گشتیم و صیدی ما نشد — در کمین صید عیّاریم ما

بوی خلق ما جهان را در گرفت | طبلهٔ خوشبوی عطاریم ما

تو کریمی کارسازی می‌کنی | گرچه بدفعل و زیان‌کاریم ما

پرده‌پوشی جرم‌بخشی کار تست | شرمساریم و گنه‌کاریم ما

از امیدی در زمین دوستی | دانهٔ مهر تو می‌کاریم ما

شبنم از محو خورشید تو شد | ذره بودیم و بسیاریم ما

تا جدا گشتیم ناصر همچو نی | آشنای نالهٔ زاریم ما

گلزار فیض می‌دمد از روی یار ما | گیرد بهار نسخه ز رنگ نگار ما

برخاست ابر از طرف کوهسار ما | ساقی بیار جام می خوشگوار ما

از پا فکند رتبهٔ شمشاد و نخل را | سرو بلند مرتبهٔ جویبار ما

از خویشتن مشاهدهٔ باغ می‌کنیم | رشک چمن شده است از آن گل کنار ما

مائل بصید صعوه و تیهو نمی شود
عشقش عنان صبر و تحمل گسسته است
هر چیز را به کز اصلی بود رجوع
بی صبر و بی تحمل و طاقت شنا دایم

باز بلند همت عنقا شکار ما
هرگز بدست ما نبود اختیار ما
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار ما
از دست جور و جور تو رفته قرار ما

در دست ماست طرهٔ زلف سیاه او
تا صبر شده است طایر دولت شکار ما

گفت آر اختیار دولت را
باده بی [illegible] کس اگر [illegible]
بتوان [illegible] العنان کرد او
نیست بهتر ز پیش پا دیدن
پر سبک میکند نگاه ظرفی

ادبی کن سوار دولت را
بادهٔ خوشگوار دولت را
توسن راهوار دولت را
شیوهٔ شهسوار دولت را
پلهٔ اعتبار دولت را

صدفی همچو گوش واعیه نیست	گوهر شاهوار دولت را
بردباریست لنگر سنگین	کشتی باوقار دولت را
حزم باشد حصار عافیتی	خانهٔ استوار دولت را
دست جود است چشمهٔ جاری	بوستان بهار دولت را
کبک رفتار میکند سبکی	کوه گردون وقار دولت را
بهتر از اتفاق جنسی نیست	سروکار دیار دولت را
میکند باد خشنده در نفسی	لنگر استوار دولت را
نیست گیراتر از رسائی سحر	بهیچ دامی شکار دولت را
خضر مطلب بود درستی عزم	در روش شهسوار دولت را
توسنی بهتر از تحمل نیست	شاه عالم مدار دولت را
در علفزار آرزو مگذار	شتر بی مهار دولت را

از کف فیض بار دریادل — تازه کن سبزه زار دولت را

از طفیل سپاهی شمشیر — در بغل کش نگار دولت را

گر کنی بر شکستگان نظری — یافتی اعتبار دولت را

یافتی گر بعاجزان نگری — لذت اقتدار دولت را

مرتفع ساز از بلندی عزم — پایهٔ افتخار دولت را

سیل حرص و هوا کند از جا — لنگر کوهسار دولت را

هر که از علم و حلم بهره وریست — میسزد کار و بار دولت را

تا کند کارها به امر خدا — حکم کن پیشکار دولت را

تا توانی بده باهل کمال — زر کامل عیار دولت را

میتوانی بدست حزم گرفت — گیسوی مشکبار دولت را

دست فیض است مهر زرافشان — صبح صافی عذار دولت را

کاسهٔ آب سرد ناداری | می‌نشاند خمار دولت را

درد سر لازم آمده است بدان | جادهٔ پرخمار دولت را

فرش بهتر ز خاکساری نیست | خانهٔ زرنگار دولت را

دل و دست سخا مه و مهر است | چرخ لیل و نهار دولت را

یوسفی هست گر کرم باشد | کاروان دیار دولت را

نیست بوی وفا هزار افسوس | دلبر گلعذار دولت را

منع باشد بستم ز در ریزی | غنچهٔ اشکبار دولت را

ز آب شمشیر گر چو افسردی | سر گردان نزار دولت را

هست از چیره دستی فقرا | استواری حصار دولت را

بر سر خود ز ظلم و جهل گرفت | آدمی زاد بار دولت را

دست جود است قلزم احسان | ناصر ابر بهار دولت را

معتدل نوش جام دولت را	گر نخواهی دوام دولت را
کارهای بلند مرتب کن	مرتفع ساز بام دولت را
تا ز شیراز حسن تدبیر است	نسخهٔ انتظام دولت را
به تحمل بکن عنان داری	توسن تیزگام دولت را
ذکر خیری اگر تو بگذاری	می کنی زنده نام دولت را
کارها از روی تجربه کن	گر تو خواهی دوام دولت را
از فروغ خرد توان پختن	می پر جوش خام دولت را
می برد خنده دار دل مردم	هیبت و احتشام دولت را
بهر هر کس مقام محمود است	یافته است او مقام دولت را
میکند باز خنده طوفانی	کشتی احترام دولت را
دست در دامن توکل زن	بکف آور زمام دولت را

زنده دل دار تو بیاد خدا | سحر و صبح و شام دولت را

از خساست مکن تو زندانی | یوسف فیض عام دولت را

بتامل توان گرفت ایجان | چاشنی قوام دولت را

باد دستی کند ز هم پاشان | برگ برگ نظام دولت را

حرص چون زهر مار می سازد | شربت خوش قوام دولت را

صبح برخیز تا سروش بگوش | برساند پیام دولت را

همت از شاه ذو الفقار طلب | بکف آور حسام دولت را

ناصر آراستن طبع بندی فکر | مرتفع کن خیام دولت را

تمت [illegible]

از آئینه روی تو حیران چه ست را | ابجد ذرت تو پریشان چه قدر را

تا داغ جهانسوز تو بر سینه گرفتیم | چون [illegible] دیدیم زیبایت چه قدر را

ای شاخ گل مصر و مروت تو کجائی / بی روی تو خارست گلستان چه قدرها

ای کافر بدکیش فسون ساز چه کردی / هندوی تو گشتند مسلمان چه قدرها

امروز زلیخا صفتی نیست خریدار / هستند ببازار عزیزان چه قدرها

پای طلبم آبله زارست توان یافت / گشتیم بتلاش تو بیابان چه قدرها

در مصر عزیزیم اگر نیست عجب / ماندیم بتاریکی زندان چه قدرها

ای حسن گلوسوز کبابی نه ز تنویست / آتش زده در سینه نیستان چه قدرها

از حسرت رنگ لب میگون تو زده است / خون در دل کان لعل بدخشان چه قدرها

از کعبه طواف حرم [illegible] ساکن / داریم بدل عزم خراسان چه قدرها

چون کاغذ سوزن زده چون سینه نگردد / چشم تو زده ناوک مژگان چه قدرها

از طفل سرشک ست هر اشکو چه پیش / شد خون جگر از مردم نادان چه قدرها

هرچند دویدیم بگردش نرسیدیم / از ما بود آن شوخ گریزان چه قدرها

از باغ جمال تو دل پر هوس ما — دارد هوس سیب زنخدان چه قدرها

در دشت ز کوتاهی دامان که نداریم — دارد گل … رنگیلیان چه قدرها

دیوانه و مدهوش و سیه‌ست دخواهند — از نیکه دو چشم تو مستان چه قدرها

بیرون ز حساب ست شماری نتوان کرد — چون دانه … بشمرنده که یاقوت چه قدرها

هرگز گره از رشته کارم نگشوده است — گل … آمد ز خندان چه قدرها

از بهر تماشای نوی … — چون آینه ناصر شده حیران چه قدرها

دیده ام ای طایر دل … زار ترا — آدم … لب نمک تاز ترا

صد سخن رنگین بسان غنچه پنهان … — هست … دهان لعل سخن ساز ترا

حالت شب زنده داریهای چشمانت نگر — دیده … رخها … بیشه غماز ترا

هست از طوبا و شمشاد و صنوبر دیده ام — یک قد … آمد بلندی سرو ممتاز ترا

در دل آیینه مژگان تو ناخن میزند — سخت گیر افتیست ای جان چنگل بازترا

تا کنی از جلوه سر سبز گلشن را بهار — میکند از سبزه فرشش پای اندازترا

چون صدف از تیغ شوخان کرد لبها چیده ام — کرده ام در سینه جای گوهر رازترا

شکل ابروی تو واند از تیغ افراختن — حاجت تیغی نباشد کشتهٔ نازترا

این جواب آن غزل ناصر که میگوید امید — ناگوارست آبحیوان تشنهٔ نازترا

تا بداند آن جفاجو حال این دلتنگ را — میفرستم از پی هم قاصدان رنگ را

میشود صاحب کمال آنکس که میسوزد ز غم — پختگی یاقوت سازد در دل کان سنگ را

چاکهای دل بسویش رهنما گردیده است — میزنم چون شانه در دامان زلفش چنگ را

نکهتش در چارسوی باغ رسواتر شود — میفزاید هر قدر گل پردهای تنگ را

طبع گل نازک بود خوش نیست شوخی عندلیب — تا کجا با زمزمه سازی پردهٔ آهنگ را

عالم دیوانگی مطلق عنانم کرده است
صد بیابان دور از خود عشقبازان مکنند

اضطراب من دل آن شوخ را بیتاب کرد
دیده من می فشاند گوهر و خون شرار

عضو عضو خویش را اندام دیگر میدهد
از زمرد کور گردد چشم افعی و من است

می کشم گستاخ در بر طفل شوخ و شنگ را
هر که می آرد بخاطر فکر نام و ننگ را

نازمن در فلاخن میگذارد سنگ را
سینما پیدا ز کمال عشق این نیرنگ را

هر که از رعنا قدان پوشد قبای تنگ را
داغ غم می شناسم برگ سبز رنگ را

نام او باشد کلید فتح در روز وغا
اسم اعظم می شمارم نام ناصر جنگ را

نگشته چهره جانان عرق فشان حیا
بلند قدر رفت ده است و دمان حیا

نگه بگوشه چشمش نمی رسد هرگز
ستاره زیر شده مه آسمان حیا

ز انبیا شده مشهور خاندان حیا
هزار بار زنو دیدم امتحان حیا

بند زلف رسای نگار میماند ‏ ‏ چگونه شرح توان داد داستان حیا

زبان حرف کجا صاحب حیا دارد ‏ ‏ بود اشارهٔ ابروش ترجمان حیا

حجاب لازم ارباب بینش افتاده ست ‏ ‏ که چشم از همه اعضا بود مکان حیا

بهرزه خنده گل را ندیده ایم و بسیست ‏ ‏ ز غنچه لب خاموش بوستان حیا

میان عاشق و معشوق نیست پردهٔ شرم ‏ ‏ مکن نگاه بهر سو ترا بجان حیا

طلای خالص کامل عیار خاموشی ست ‏ ‏ گرفته ایم متاعی که از دکان حیا

ذلیل و خوار بهر در شدن نمیدانیم ‏ ‏ نشسته ایم به تمکین بر آستان حیا

فریب جلوهٔ گل کی خوریم چون بلبل ‏ ‏ قدم برون نگذاریم ز آشیان حیا

خسیس شرم و حیا میدهد بباد فنا ‏ ‏ علو همت شخص ست پاسبان حیا

عروس حسن فزون کرده ست پردهٔ شرم ‏ ‏ رسانده ست بمعراج نردبان حیا

به خاندان نبی جای یافت ذی النورین ‏ ‏ توان شناخت ازین وجه عز و شان حیا

[illegible]

دهان یار چو آمد بخنده ناصر گفت
که غنچه وا شده اینک گلستان پیدا

[illegible]

روبرویش کرد چون آئینه حیرانی مرا
عاقبت آمد بکار این پاکدامانی مرا

فارغ از بند لباس عاریت گردیده ایم
خلعت آزادگی بخشید عریانی مرا

بسکه در افسوس آن لبهای شیرین میگزیم
ناخن انگشت گردید انگشت پشیمانی مرا

از سبکروحی ببرگ گل نگنجد بوی گل
چون توان در هم خاکی کرد زندانی مرا

عاشقان را در فنا هردم بقائی دیگر است
[illegible] آن [illegible] باشد بال افشانی مرا

آب از جوی سرشک و نان ز خشت [illegible]
گر سلطان [illegible] این دشت مهمانی مرا

گلشن بگزید [illegible] در بهار دیگری
چون گل [illegible] نباشد رنگ گردانی مرا

انچه دارد می کشد پروانه بر عشق شمع
[illegible] سر فشانی [illegible] بال فشانی مرا

همچو گوی لب [illegible] دیده سر خشت
[illegible] چوگانی مرا

گریه‌ها کردم شب هجر از مروت دور نیست | گر ز فیض وصل خود چون صبح خندانی مرا

بوالهوس را موج شمشیر فنا گردیده است | موجهٔ آب بقا آن چین پیشانی مرا

طرهٔ سنبل شدم بر گوش او جا کرده‌ام | بر و تا زلف کسی مشتق پریشانی مرا

یوسفم دارم امید از کاروان لطف او | می برآرد عاقبت از چاه ظلمانی مرا

صبح نوروزی بروز وصل جانان کی رسد | دیدن روی تو باشد عید سلطانی مرا

گوشهٔ گریبام را تشریف شاهی داده است | هست در اقلیم دل فر سلیمانی مرا

گرد از اهل تعلق بی‌نیاز سیما جدا | در بیابان جنون برده است عریانی مرا

در میان آب شور و خون او فرقی نیست | اشک‌ریزی خوشترست از گوهرافشانی مرا

بلبلان از دیدن گل نغمه پردازی کنند | شد ز سیر روی او شوق غزلخوانی مرا

اشک ناصر را ثمر رحم دل سنگین اوست | ای خوش آمد کار این دانه‌افشانی مرا

تا بنقش نظر فتاده مرا — حلقه اش کرد در قلاده مرا

جانب گل نمی کنم نگهی — تا بروئیش نظر فتاده مرا

آب آئینه گفت بر رخ او — حیرتت کرد ایستاده مرا

کی بنقش و نگار پردازم — در نظر هست حسن ساده مرا

هر قدر روی یار می بینم — می شود شوق او زیاده مرا

گردش چشم مست او کافیست — نیست حاجت بجام باده مرا

ناصر از بیت حضرت صائب
لذت خاص دست داده مرا

تا بروی تو چشم افتاده ست — آفتاب از نظر فتاده مرا

نگذارد قدم بدیدهٔ ما — آه از سرو سرکشیدهٔ ما

وصل آن نور چشم میخواهم — دیدهٔ انتظار دیدهٔ ما

خرمن صبر به آتشش داد — برق آه بخون طپیده ما

انس با هیچکس نمیگیرد — دل از خویشتن رمیده ما

چون فلک سرکشی کند با ما — این کمانی بود کشیده ما

گله دارد ز تیغ ابرویش — لب زخم دهن دریده ما

[illegible]

گرد خورسند جان ما ناصر

بقدم یار نو رسیده ما

[illegible]

آن بهار و ابر و گلشن یاد می آید مرا — آن شهنشاه و نشیمن یاد می آید مرا

دل ز انوار تجلی مهر تابان میشود — تا از آن رخسار روشن یاد می آید مرا

بر زبان هرگاه آید نام کعبه در نماز — بر سر کوی تو رفتن یاد می آید مرا

می کشند چون ماه تابان سر ز طرف کوهسار — آن مه و آن بام و برزن یاد می آید مرا

تا حباب و موج می آید بچشم در محیط — از کلاه شاه و جوشن یاد می آید مرا

از نیستان شیر می تازد چو نخچیر ها — حملهٔ آن صید افگن یاد می آید مرا

فوجهای لشکر اسلام چون صف میکشد — جلوه های آن تهمتن یاد می آید مرا

آتشی از دور می بینم چو در دامان کوه — جلوهٔ آن نخل ایمن یاد می آید مرا

در شب تاریک هجر از حال زار من مپرس — آن رخ چون روز روشن یاد می آید مرا

در نظر افتد بهر جا طایری در آشیان — از مقام خویش و مسکن یاد می آید مرا

دیدم از برگ درختان آن تو خورشید را — قصر باغ و نور روزن یاد می آید مرا

هر کجا باهم نشسته جرگهٔ آهو بهم — دوستان یکجا نشستن یاد می آید مرا

طوطیان باهم چو سر گرم تکلّم میشوند — با عزیزان حرف گفتن یاد می آید مرا

خندهٔ کبکی چو در کهسار می آید بگوش — از مغنی نقش گفتن یاد می آید مرا

هر کجا نیلوفری یا سبزه می آید بچشم — سیر آن ریحان و سوسن یاد می آید مرا

صبحدم بر آسمان ظاهر چو میگردد شفق — جوش خون گل بگلشن یاد می آید مرا

چون به بینم قمری شوریده در آغوش سرو — التفات یار بر من یاد می آید مرا

سحر کاریها چو نرگس می کند پیش نظر — غمزهٔ آن چشم پر فن یاد می آید مرا

چون نگاهم می فتد بر یاسمین و نسترن — از لطافتهای آن تن یاد می آید مرا

آن عرق افشانی زلفش بهنگام خرام — از هجوم ابر بهمن یاد می آید مرا

در میان هاله دیدم جلوه گر ماه تمام — آن رخ از خط مزین یاد می آید مرا

شاخ گل از گوهر شبنم چو بندد حلقه — آن نگارین دست و سمرن یاد می آید مرا

شوخ من چون ماه نو شب گوشهٔ ابرو نمود — این ادا بر وجه احسن یاد می آید مرا

پردهٔ دل چاک چاک از یاد آن مژگان شده است — بخیه کاریهای سوزن یاد می آید مرا

در کنار گل چو شبنم را تماشا می کنم — با تو همزانو نشستن یاد می آید مرا

عشق او تا برد از جا لنگر تمکین من — جذب مقناطیس و آهن یاد می آید مرا

چون جدا افتد دل از حلقهای زلف یار — حالت سنگ فلاخن یاد می آید مرا

اینکه مکتوبی نمی آید زکوی آن نگار
شوخ چشمیهای رهزن یاد می آید مرا

از خیال او که ناصر با دل من لازم است
اختلاط روح با تن یاد می آید مرا

زین گلستان بود تمنای او مرا
سرو او در بهشت تماشای او مرا

دلچسپ تر ز خال رخ مهوشان بود
داغی که در دل است ز سودای او مرا

در صد هزار دام فتاده است صید من
دلبستگی جداست بهر جای او مرا

کیفیت شراب بگردش نمیرسد
حرفی که در دل است ز لبهای او مرا

از کشور عدم بگلستان ممکنات
آورده است شوق تماشای او مرا

سرتاسر حدیقهٔ ایجاد دیده ام
خوش آمده است لالهٔ حمرای او مرا

پیچ و تاب در رگ جانم فگنده است
ناصر خیال زلف چلیپای او مرا

چه غم ز رهگذر کید اهل فیل مرا
که حفظ ناصر مطلق بود کفیل مرا

علیل گرچه مرا کرده بود دوری او
شفا نصیب شد از دیدن خلیل مرا

نه من بخواهشِ خود میروم بسیر چمن
که بوی دلکش آن گل شده دلیل مرا

چه ممکن است که من شکوه بر زبان آرم
چو مور گرسنگی پیش پای فیل مرا

ز فیض دیدهٔ تر بی نیاز گردیدم
کجا بهشت فریبد به سلسبیل مرا

اگرچه سینهٔ من از رموز عشق پر است
نداده اند اجازت به قال و قیل مرا

چه شکرها کنم از چاکهای دل که شده است
بکوچهٔ سر زلف کسی دلیل مرا

عزیز جان و دل حضرت عزیزانم
خفیف شد نگرد هر کسی ذلیل مرا

بکوه و دشت و بیابان چه غم بود ناصر
چو هست لطف خدا حافظ و وکیل مرا

چه خاطر وا شود بی یار از گلزار عاشق را
زند هر سبزه اش در دیده نیش خار عاشق را

دم صبحی که آن گل خنده‌ها میکرد دانستم
که خواهد شد میسر گریهٔ بسیار عاشق را

بروی صفحهٔ آئینه طوطی حرف میگوید
که می آرد بجز رو تیو دگفتار عاشق را

چه شد گر از تغافلهای چشمت خاک گردیده است
ز مژگان تو باشد در جگر صد خار عاشق را

ز گلشن رفت تا آن نوگل سیراب چون شبنم
نمی آید بکاری دیدهٔ بیدار عاشق را

بزاهد کعبه می باید برهمن دیر میخواهد
نباشد غیر تو چیزی گرو در کار عاشق را

میان زندگان و مردگان فرقی نمیماند
بفردا میدهی گر وعدهٔ دیدار عاشق را

تن خاکی نگردد مانع سیر روان ناصر
کجا دنیا بکار خود کند بیکار عاشق را

مانند شبنم آب نباشد کسی چرا
همدوش آفتاب نباشد کسی چرا

در سیل حادثات که بیش از سراب نیست
کوه گران رکاب نباشد کسی چرا

ای شهسوار قالب خود کرده ام تهی
پای ترا رکاب نباشد کسی چرا

از رشته نفس که بود سبحه شمار | پیوسته در حساب نباشد کسی چرا

چون او مصاحبی نتوان یافت در جهان | مشغول با کتاب نباشد کسی چرا

از گریه‌های ابر بود خنده چمن | با دیده پرآب نباشد کسی چرا

در محفل تو نیست مرا رخصت سخن | پیش تو لاجواب نباشد کسی چرا

شبنم به آفتاب ز بیداریش رسید | مایل به ترک خواب نباشد کسی چرا

زین بود و باش میرود از دور او هوس | با یار پر عتاب نباشد کسی چرا

پنهان شدن ز دیده خلق ست جان تن | چون غنچه در حجاب نباشد کسی چرا

عبرت پذیر هستی موجود خویشتن | از دیده حباب نباشد کسی چرا

جائیکه لعل یار شکستن زبان شود | از عرض خطاب نباشد کسی چرا

در محفلی که ساغر چشمش بگردش است | مستغنی از شراب نباشد کسی چرا

با تار نالهای دل دردمند خویش | در ناله چون رباب نباشد کسی چرا

از چاک سینه و جگر و اغدار خویش — چون صبح و آفتاب نباشد کسی چرا

از گل پیا دروی عرقناک آن نگار — گیرنده گلاب نباشد کسی چرا

[illegible]

ناصر درین بساط بطبع گهرفشان — هم نسبت سحاب نباشد کسی چرا

[illegible]

مشغول با خیال نباشد کسی چرا — پیوسته در وصال نباشد کسی چرا

در باغ لطف تازه بود نونهال را — با یار خردسال نباشد کسی چرا

از بی دریغ بخششی چشم گهرفشان — ابر جهان نوال نباشد کسی چرا

قالب تهی بشوق رکاب توای سوار — پیوسته چون هلال نباشد کسی چرا

چون غنچه خموش درین باغ و بوستان — آسوده از مقال نباشد کسی چرا

آئینهٔ جمال تو تا در نظر بود — طوطی خوش مقال نباشد کسی چرا

این گلرخان ز رنگ وفا دور بوده اند — مشتاق آن جمال نباشد کسی چرا

در انقلاب گردش گردون بی ثبات / بر حال خود بحال نباشد کسی چرا

از رشتهٔ حیات که آخر گسستنی ست / در فکر انفصال نباشد کسی چرا

زان پیشتر که بانگ رحیلی شود بلند / در قصد ارتحال نباشد کسی چرا

ماه تمام می شود از جستجو هلال / در کوشش کمال نباشد کسی چرا

آب حیات موج از آن تیغ میزند / مشتاق آن زلال نباشد کسی چرا

چون از سؤال بوسه لعلت میسرست / ممنون این سؤال نباشد کسی چرا

عقل معاش را ز ملال آفریده اند / در رفع این ملال نباشد کسی چرا

افتادگی به کنگره کبریا کشد / چون خاک پایمال نباشد کسی چرا

با وصف آنکه گنج معانی درونه پیست / همچون کتاب لال نباشد کسی چرا

کافر کشی حلال بود در ره خدا / با نفس در قتال نباشد کسی چرا

پیش کریم حاجت اظهار حال نیست / لب بسته از سؤال نباشد کسی چرا

بر کرده های خویش که نا کرده زو به است — دایم با نفعال نباشد کسی چرا

با جبهه گشاده درین باغ همچو گل — خندان و خوش خصال نباشد کسی چرا

[illegible]

ناصر ز داغ عشق که ذکرش بخیر باد

خورشید بی زوال نباشد کسی چرا

[illegible]

حیران حسن یار نگردد کسی چرا — آئینه بهار نگردد کسی چرا

آئینه دار یار نگردد کسی چرا — با دولتی دوچار نگردد کسی چرا

محدود چون حباب توان بود تا بکی — دریای بی کنار نگردد کسی چرا

در اشتیاق وصل شفابخش آن محیط — چون سیل بی قرار نگردد کسی چرا

بی یار از دیار نباشد تمتعی — آواره از دیار نگردد کسی چرا

دستی اگر بزلف بتان میرسد ز خم — چون شانه دل فگار نگردد کسی چرا

جائیکه دست و تیغ تو ای شوخ شد بلند — از جان و دل شکار نگردد کسی چرا

آن قاصدی که نامه زدلدار آورد — برپای او نثار نگردد کسی چرا

شاید باین بهانه رسد تا بدامنش — در راه او غبار نگردد کسی چرا

از گریه سبز مزرع امید می شود — چون ابر اشکبار نگردد کسی چرا

از تشنگی زیاده شود لذت زلال — ممنون انتظار نگردد کسی چرا

از زیر تیغ حادثه رفتن سبکسریست — چون کوه با وقار نگردد کسی چرا

از نردبان عالم تجرید چون مسیح — بر آسمان سوار نگردد کسی چرا

شد آفتاب ذره از عشق هر که یافت — مشتاق آن شرار نگردد کسی چرا

ناصر بوصف گیسوی خوشبوی آن نگار — از خامه مشکبار نگردد کسی چرا

گل گریبان می درد گر در چمن بیند ترا — میگدازد شمع گر در انجمن بیند ترا

از خجالت تازه برپا از پر قمری نهد — سرو رعنا جلوه گر گر در چمن بیند ترا

ای پری رو شیشهٔ دل انتظارت میکشد
حبذا روزیکه عاشق در وطن بیند ترا

کور گردد دیدهٔ بی امتیاز او به است
هر کسی چشم آهوی ختن بیند ترا

میچکد چون قطرهٔ شبنم ز شرم عارضت
ماه تابان گر شبی ای سیمتن بیند ترا

میزند خار جفا در دیدهٔ او حسن گل
بلبلی در باغ گر ای گلبدن بیند ترا

مهر را در آب یا در ابر دیدن ممکن است
دیدهٔ عشاق چون بی پیرهن بیند ترا

میزند از جوش خجالت مهر خاموشی بلب
گر بمحفل طوطی رنگین سخن بیند ترا

داغ سازد ماه تابان را میان هاله اش
چون که ناصر در کنار خویشتن بیند ترا

برافروزم چه مهر از داغ خود کاشانهٔ خود را
چو لعل از خون دل پر میکنم پیمانهٔ خود را

نگهبانی کنم من [illegible] صد چاک رعنائی
نمیگیری چرا ای زلف جانان شانهٔ خود را

حجاب از حد گذشت ای شمع روشن کن شبستانم
بداغ هجر میسوزی چرا پروانهٔ خود را

نشد حاصل کشاد خاطرم گرچه پیما
بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

ندارم هیچ پروا گر شبیخون آورد صهبا
ز شمع باده روشن کرده‌ام کاشانهٔ خود را

غبار خاطر آیینه از راه نفس باشد
بجاروب نفس کردم مصفا خانهٔ خود را

بیابان در بیابان میرمد از سایهٔ خود هم
چسان باخویش سازم آشنا بیگانهٔ خود را

بزعم واعظ لاحول گو ناصر من از زندی
شفیع جرم کردم گریهٔ مستانهٔ خود را

از ریاضت گوشه‌ای ... ل تا که شد منزل مرا
دارهاند از کلفت تعمیر آب و گل مرا

از ورق گردانی لیل و نهار روزگار
میشود در هر نگاهی عبرتی حاصل مرا

تا که از آه سحر آمد بدست من کلید
نیست پروائی دگر از عقدهٔ مشکل مرا

رحم می آید بحال عندلیبان چمن
ورنه باشد صد نوا در پردهای دل مرا

بدر میگردد هلال از التفات آفتاب
می‌کند از نقص کامل مرشد کامل مرا

مدعا از دیدن آئینه باشد نقش یار
کی کند دنیا بخود از دید خود غافل مرا

عاشقان بر خون گرم خود قناعت کرده اند
نعمت الوان نمیسازد بخود مایل مرا

یارب از عین عنایت راه توفیقم نما
نفس سرکش میدهد سر در ره باطل مرا

راستی را با کجی هرگز نباشد اتفاق
چون کمان و تیر باشد صحبت جاهل مرا

جان من از داغ هجران سوختن انصاف نیست
میتوان چون شمع روشن کرد در محفل مرا

همچو بیخ تاک اینجا ریشه محکم کرده ام
بر در میخانه تا زانوست پا در گل مرا

گوشه چشمی نکرد آن ترک بی ابرام من
کرد آخر تنگ چشمیهای او سائل مرا

حیف می آید از آن عمری که در هر جا گذشت
گوشه میخانه شد تا از جهان منزل مرا

خوش نیاید عرصه تنگ خرد دیوانه را
یا قفس یا دام باشد صحبت عاقل مرا

سینه میمالم بریگ خشک در عین محیط
چون بخاطر بگذرد لب تشنه ساحل مرا

می جهد یک نیزه بالا خون ز سنگ تربتم
یاد می آید چو دست و تیغ آن قاتل مرا

در قبا کار عبا از فیض مرشد می کنم
شغل دنیا کی کند ناصر حق غافل مرا

روح را خانهٔ تن قید فرنگ ست اینجا — عارف از هستی موهوم به تنگ ست اینجا

ساقی و جام و می و بربط و چنگ ست اینجا — چشم بد دور چه عیش ست و چه رنگ ست اینجا

تیغ بر عاشق جانباز کشیدن از چیست — سر اگر خواسته باشی چه درنگ ست اینجا

باز ما را نظر صعوه کجا می آید — سخن اندر هوس صید کلنگ ست اینجا

بسکه ترسیده ام از آفت خودبینیها — چشمهٔ آینه چون کام نهنگ ست اینجا

شوق پرواز سوی مرکز اصلی دارد — هر شراری که نهان در دل سنگ ست اینجا

شیر مردان هوس جامهٔ دیگر نکنند — خرقه هست اگر نطع پلنگ ست اینجا

عشق این لاله رخان کرد نظر باز ما — عینک دیدهٔ ما پردهٔ رنگ ست اینجا

حزم فهمیدن طرف ضرر هر چیز است — نرمی چشم بتان چنگ پلنگ ست اینجا

نبود صاف بروشن گهران زنگی چرخ — عاقبت آیینه را جوشن زنگ ست اینجا

غنچه جیب نان جهان باغ و بهاری فرمند — عشرت روی زمین دل تنگ ست اینجا

خنده گمنامی ما بر سر عنقا زده است — خواهش نام و نشان خجلت و ننگ ست اینجا

هر که با خسته دلان گشت طرف طرف ببست — با حذر باش که پر زهر خدنگ ست اینجا

آفتی نیست دهی گر تو زکوة از خرمن — برق را پای تردد همه لنگ ست اینجا

زخم خونگرم دل از حسرت تیغی ست بجوش — قطره اشک به بر شیشه رنگ ست اینجا

خاک آمیخته خون بزرگان باشد — چه سخن بر سر جمشید و پشنگ ست اینجا

این زمینی ست که فهمیده قدم باید زد — توسن فکر مرانید که سنگ ست اینجا

سنگ بارد ز فلک فتنه چه جای عیش ست — شیشه شکسته خرده و آواز ترنگ ست اینجا

ناصر این غزل حضرت میرزای من ست — دامن دشت جنون سینه تنگ ست اینجا

غزل در تتبع میرزا صائب بمطلع از ... شیوه ... شتابان سنه ١١٧١ هجری حضرت خان بهادر نصرت

انجام ... [illegible]

دیوانهٔ تو نیست بکاشانه آشنا — کاشانه چیست نیست بویرانه آشنا

چشمی که شد بنرگس مستانه آشنا — کی میشود بگردش پیمانه آشنا

از آه برق تا ز دل عاشقان پرید — تیریست گشته با پر پروانه آشنا

چشمم چو کاسه دربدری از طمع نشد — چون حلقهٔ درست بیک خانه آشنا

جای سرشک بادهٔ لعلی دهد بخون — چشمی که شد بگریهٔ مستانه آشنا

ای کودکان کوچه و بازار الوداع — دیوانه ام شده است بویرانه آشنا

بربستهای چند شنیدن چه لازم است — هرگز مکن تو گوش بافسانه آشنا

قانع بر آستان توکل نشسته است — باشد گدای شوخ بهر خانه آشنا

زنگار خط نشست بر آن روی صد دریغ — آئینه شد بسبزهٔ بیگانه آشنا

شوق جنون بیک طرف یعاقلان شده — از اشتیاق گنج بویرانه آشنا

از خویش میبرد که فلاطون برآورد — شد بیچه خم کسی که بمیخانه آشنا

دیوانه میشود بیک سایهٔ پری ‌ ‌ ای وای آنکه شد بپریخانه آشنا

تا تن به سنگبار ملامت نمیدهد ‌ ‌ طفلان نمیشوند بدیوانه آشنا

باشد درین بساط چو گل هر که خنده رو ‌ ‌ گر دیده هست نیست به بیگانه آشنا

تا صیقلی بر آئینهٔ دل نمیزنی ‌ ‌ چشمت نمی شود بپریخانه آشنا

کمتر ز سنگ آنکه نیارد ز خود صنم ‌ ‌ شد لولی سفر از خود بتخانه آشنا

کثرت نمود نشو و نما ورنه در عدم ‌ ‌ بودیم ما و یار چو یکدانه آشنا

هر چند گشته گرد سرم تا کشته ایم ‌ ‌ دیوانه ایم گشت افزا نه آشنا

وا کرد آنچه بست دست تو عقده ای ‌ ‌ مشکل از آن گشته به دندانه آشنا

از شرم تیغ نشو و نمای بهم رساند ‌ ‌ افسوس گشت خط تو با شانه آشنا

نقش مراد نشنید بجز عشق ‌ ‌ ضیعم که شد بارزو بهانه آشنا

تبخال کرد آن لب عنابی ترا ‌ ‌ ای آتشین نزن به پیمانه آشنا

قدخم ما بکمان نیست نیستی | ماننده حلقه گشته بیگانه آشنا

رندی که نو ... چو شیر ... بخورکشتی | هر کس که شد بهمت مردانه آشنا

[illegible]

تا صبح بزم شد قیامت بلند شد | تا شد نظر بجلوه مستانه آشنا

[illegible]

تا چند بینم تو بود کسی نا آشنا | دل صاف کن بعاشق ... آئینه آشنا

تا بوده چون چشمه ظلمات تیره | چشم ... درست با آئینه آشنا

از ما ... گردد آید پیچ و تاب | چون ما گشته هست بر آئینه آشنا

هر ... گشتو در باغ و بوستان | تا شد بدست و تیغ کسی بینه آشنا

تا ... آمد آئینه ... | گردیده ام ... آئینه آشنا

ما ... سال ... گار ... | اطفال ... آشنا

پیری ... تو ... | تا ... جمال تو دیده آشنا

انفاس مشکبار اگر همصبا بود — چون نافه شو بخرقهٔ پشمینه آشنا

با ساقی بخیل چه جای تعرض است — باید شدن بخط فرودینه آشنا

عارف ز حال خویش تنزل نمیکند — زاهد بود بلقمهٔ پارینه آشنا

ما تار جان برشتهٔ او رایگان دهیم — آن چشم سوزنی که بود پینه آشنا

شام سیه بدیدهٔ او صبح روشن است — هر کس که گشته است بروزینه آشنا

درد سر خمار صبوحی ما شکست — چشم تو کرد با می دوشینه آشنا

از عشق میتوان بفراز فلک رسید — خوش با دو آنکه گشت باین زینه آشنا

[illegible]

ناصر چو دید چهرهٔ خود یار همچو ما — ناچار گشته است بآئینه آشنا

[illegible]

ز سر خوش دیدم در چمن شاخ گل خود را — که می پرسید از هر گل سراغ بلبل خود را

هوس گرد مبادا عشق در خاطر از این ترسم — مبادا این چنین آفت جان کاکل خود را

بهر دیوان گلشن ابیاتش چو جدول سبزه
تراشی میدهی تا خط چون سنبل خود را

ز قال و قیل زاهد هیچ کیفیت نشد حاصل
بلند آوازه کن ای شیشهٔ می قلقل خود را

ز بزم اهل صورت پاکبش گر قرب حق خواهی
بزن در دامن رباب معنی چنگل خود را

بهجوم ابر و جوش لاله و گل جام گردانست
بگردش آر ای ساقی تو هم جام مل خود را

ز بار انتظارت قامتم گردیده محرابی
ز سیل جلوه روشن بکن چشم پل خود را

مده آیینه در دستش که بر عاشق ستم باشد
مبادا پسند آن بیباک نازک کاکل خود را

از آن ساعت که گردیدم جدا از یار دانستم
که واقف از جدائی گشت هر جزوی کل خود را

غزل ۵ ابیات

بسان شانه ای چاکها گر بر جگر ناصر
بزن در دامن زلف نگاری چنگل خود را

آشنا کن بجگر ناوک مژگانی را
پیچ بار رشتهٔ جان زلف پریشانی را

کو دماغی که بگلگشت چمن پردازم
من که پروانه شدم شمع شبستانی را

گل روئی که منم بلبل شیدائی او
داد در خون جگر غوطه گلستانی را

رغبت میوهٔ فردوس ز خاطر شده محو
بوسه تا چیده لبم سیب زنخدانی را

خندهٔ لعل لب یار که چشمش مرساد
ریخت بر زخم جگر طرفه نمکدانی را

منم و گوشهٔ امنیت صحرای جنون
بدو عالم ندهم گوشهٔ دامانی را

داغ حسرت بجگر بر سر هم سوخته ایم
طرح در سینه نمودیم چراغانی را

شاید آن گنج گرانمایه در آید بنظر
میتوان کرد مسخر دل ویرانی را

چه قدر تیر تو در پهلوی هم جا کرده است
ریخت در سینهٔ من طرح نیستانی را

نور خورشید تو چون ذره بپرداز آرد
جوهر آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

میدهی طاقت این بار گران دوشش را
برگزیدی بخلافت تو که انسانی را

دل من شیفتهٔ چشم تو شد می ترسم
کافر افتاد و فرنگی و مسلمانی را

آتشین جلوهٔ حسن تو روانی بخشید
چشمهٔ آئینهٔ دیدهٔ حیرانی را

گر دزه ناوک بیداد کمان ابروئی
ای دل آماده بشو زخم نمایانی را

[illegible]

ناصر امروز بیاد رخ گلرخساری
میتوان ریخت بدل طرح گلستانی را

[illegible]

می کند آخر مسخر عشق کامل حسن را
می کشد مجنون بسوی دشت محمل حسن را

من فرود آورده ام در خانهٔ دل حسن را
نیست از آئینه بهتر هیچ منزل حسن را

عشق کامل میکند برخویش مایل حسن را
میکشد پروانه آخر شمع محفل حسن را

جذب مجنون میکشد در دشت لیلی را چی
ورنه کاری نیست با قطع مراحل حسن را

گشت یوسف تابع حکم زلیخا عاقبت
می کند تسخیر آخر عشق کامل حسن را

آشیان عندلیبان از چه بر شاخ گل است
گر نباشد خواهش عشق از ته دل حسن را

این همه آرایش از بهر چه آمد در ظهور
گر نباشد عشق روشن دل مقابل حسن را

گر نباشد خواهش تسخیر عشق از بهر چیست
در دو دست از زلف و از کاکل سلاسل حسن را

شبنم پاکیزه را گل میدهد جا در کنار — پاک دامانی کند با عشق یکدل حسن را

عاشقان را نیز رنگ زرد و اشک سرخ داد — آنکه بخشیده است این شکل و شمایل حسن را

از برای پیچ و تاب تار جان پاک عشق — زلف و کاکل هست دامان وسایل حسن را

از هوا هرگز نمیگردد جدا از بحر موج — کی هوس سازد بخود از عشق غافل حسن را

پرتو خورشید رنگ و بو بگلها میدهد — این همه خوبی بود از عشق حاصل حسن را

سینهٔ این شور چشمان دشمن آیینه است — جز دل عاشق بهمسنی نیست قابل حسن را

حسن گل در غنچگی در چشم بلبل دشمن است — کی شود شرم و حیا از عشق حایل حسن را

جستجوی لازم افتاده است اینجا ورنه هست — دست شوق عشق در گردن حمایل حسن را

بلبل و گل را میانجی در میان در کار نیست — ربط با عشق است چسپان بی وسایل حسن را

کامرانی بود منظورم ازین مشکین رقم — خط ندانستم که سازد دفتر باطل حسن را

زان غبار خط بود ناصح بچشم من عزیز — میشود سدّی ز میل راه باطل حسن را

بکن آیینه خود بین جمال مرشد خود را / وصال حق تصور کن وصال مرشد خود را

اگر آیینه دل را ز زنگ جهل بزدایی / توانی دید بی مانع کمال مرشد خود را

باخلاق خدا واقف باندک روز میگردی / اگر از کسب دریابی خصال مرشد خود را

اگر وحی ست در عالم پس از جبریل این شد / سماعت کن بگوش جان مقال مرشد خود را

ز صدق سینه صافیها بصبح این شد حاصل / توان دریافتن از صدق حال مرشد خود را

نمی آید ترا در کار علم بی عمل هرگز / بکن سعیی که سازی حال قال مرشد خود را

هدا بهر چه می افتد نظر از روی حق بینی / تصور میکنم ناصر جمال مرشد خود را

نگاهش داد از شوخی سبق چشمی غزالانرا / قدش آموخت آیین نزاکت نونهالانرا

ز نقص مه فروغ ذاتی خورشید شد روشن / توان از نقصان دریافتن صاحب کمالانرا

ز بس ما مبتلا اصلی تریب العهد عیا شتنا / ز جان هم دوست تر دارم لقای خوش وصالانرا

خیال بستن مضمون آن نازک میان دارند ‌ ‌ ز چشم بد نگهدارد خدا نازک خیالان را

گل از خندیدن خود آشنای دست گلچین شد ‌ ‌ حصار عافیت باشد حیا صاحب جمالان را

فضای لامکان بر وحشت او تنگ میدان است ‌ ‌ چه می سنجی بچشم شوخ او چشم غزالان را

نگاه سطحیان محو رداو حبه می باشد ‌ ‌ که می بیند بجز اهل نظر پوشیده حالان را

مده آن زلف نازک را بدست شانه هر ساعت ‌ ‌ پریشان می کنی خاطر چرا آشفته حالان را

منم آشفته آن لیلی مغرور کز نازش ‌ ‌ تصور می کند بانگ جرس دلهای نالان را

گران جانان بزیر چرخ خوشدل بهر آن باشند ‌ ‌ که جز کنج قفس نبود پناهی بسته بالان را

شود از صفحه آیینه طوطی در شکر ریزی ‌ ‌ گریز از ساده رویان چون بود شیرین مقالان را

چه خونها در جگر دارد ازین غم غنچه در گلشن ‌ ‌ که نبود هیچ تعبیری بعالم خواب لالان را

که از کد یمین خود بخیر مردان خورد روزی ‌ ‌ که دانم ذله بردار است از شیران شغالان را

چسان خواهند چون زاهد بهشت و نعمت الوان ‌ ‌ بود مرکوز خاطر مدعای بی سوالان را

چون اهل الست نیستی بی خبری [illegible]

صاحب [illegible]

[illegible]

باشغل دیدن آیینه ناصح سخت متبسم
نگهدارد خدا از چشم بد صاحب جمالان را

ای [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

باشد دل ما لاله جرس قافلهٔ ما — از خویش بود همچو شرر راحلهٔ ما

گر موج بود لنگر دریای سبکسر — پا بند برفتار شود سلسلهٔ ما

سرگشتهٔ عشقیم ز منزل خبری نیست — چون ریگ روان ست دل قافلهٔ ما

از گرم رویها بسر ناله سواریم — چون برق فلک تاز بود راحلهٔ ما

در آب بقا غوطه دهد روی زمین را — گر خار گشاید گره از آبلهٔ ما

چون شانه جگر چاکی ما کار گرفته — بر زلف نویسند بتان گر صلهٔ ما

از پاس وفا پای بزنجیر کشیدیم — کی پاره کند جور و جفا سلسلهٔ ما

فریاد از آن چشم سیه طاقت ما نیست — از سرمه گرفته ست نوائی گلهٔ ما

هرجاست دلی بستهٔ آن زلف سیاه ست — یک حلقه نکرده ست رها سلسلهٔ ما

	هر چند که کردیم عنان داری او را		شاکر شد از آن بوسه زبان گله ما	

[illegible]

ناصر شوان گفت که از یار جدائیم
چون سایه و خورشید بود فاصله ما

[illegible] در ماه شوال [illegible]

	افشاند اشک خرده راز نهان ما		تاراج سیل گشت متاع دکان ما	
	در آتش فراق چه بسیار سوختی		تا چند مطلب تو بود امتحان ما	
	در پیچ و تاب بود دل ما نیست بی سبب		پیچیده است شانه زلف بتان ما	
	چون گرد باد سر به بیابان نهاده ایم		در دست اختیار نباشد عنان ما	
	لخت جگر بمائده ما کشیده عشق		خون نخورده آنکه شود میهمان ما	
	این اشک لاله گون رخ زرد در نظر		یکجا نموده است بهار و خزان ما	
	مائیم همچو ریگ روان در ره سکون		باشد همیشه گرم سفر کاروان ما	
	ما را امید لطف بدل کرده است جا		هر چند مهربان نشود مهربان ما	

یا مرتضی علی قسم خاک پای تست
نام مبارک تو بود حرز جان ها

ناصر زبان ما دم اعجاز میزند
بخشید گوش ناشنوا زبیان ها

[illegible]

صاحب ناز کرده ایم ترا
عشوه پرداز کرده ایم ترا

واقف از حال دل چرا نشوی
محرم راز کرده ایم ترا

اینهمه ناز ها عجب باشد
بسکه طناز کرده ایم ترا

ای دل از ما چرا شدی بیدل
با که دمساز کرده ایم ترا

همچو آئینه ای دل روشن
مانه غماز کرده ایم ترا

بلبل از ما دگر چه میخواهی
که هم آواز کرده ایم ترا

با نوا باش ای دل نالان
پرده ساز کرده ایم ترا

من و ناصر ترا غلام شدیم
شاه ممتاز کرده ایم ترا

هجوم ناله و این جان ناتوان تنها ‌ ‌ هزار ناوک و این مشت استخوان تنها

مرا که با گل رویش همیشه ساخته‌ام ‌ ‌ چه دل گشایدم از سیر بوستان تنها

هزار ناله اگر می‌کشد دلم چه عجب ‌ ‌ که صد خدنگ فگنده‌ست یک کمان تنها

بصید هر سر موی تراست دست دگر ‌ ‌ نه اینکه هست نگاه تو دستان تنها

ز آب تیغ تو ما زندهٔ ابد گشتیم ‌ ‌ نه آب خضر دهد عمر جاودان تنها

ببرگ برگ چمن و بود زبان دگر ‌ ‌ ز چهره‌ات شده گویا نه طوطیان تنها

اگر بخاطرت ای گل ز ما گرانی هست ‌ ‌ گذاشتیم درین باغ آشیان تنها

ز سعی و کوشش ما هیچ بر نمی‌آید ‌ ‌ توان گرفت بامداد حق جهان تنها

ز دوری تو رود سیل خون ز هر بن مو ‌ ‌ نبوده هست همین چشم خونفشان تنها

حقوق مهر و محبت ز کس نمی‌آید ‌ ‌ نشسته‌ایم بکنجی ز دوستان تنها

کجا برم دل خود را ز دست او صابر ‌ ‌ زدیم بر صف مژگان جانستان تنها

در باغ دهر غنچه صفت بوده ایم ما	چون گل زبان بحرف نیالوده ایم ما
محو خیال روی کسی بوده ایم ما	چشمی بروی آینه نگشوده ایم ما
خورشید گشته ایم اگر ذره بوده ایم	مهر رخ تو تا بدل افزوده ایم ما
صندل بهای درد سر ما دو کون نیست	زان رو که جبهه بدرش سوده ایم ما
هر صبح ما ز عید و ز نوروز بهتر است	تا دیده را بروی که بگشوده ایم ما
عیش و نشاط را بدل ما کجاست جا	این جام را بدرد و غم اندوده ایم ما
یک نوک خار نیست که نفیشی زمانبرد	تا پا برهنه بادیه پیموده ایم ما
تا برفروخت ز آتش می چهره آن نگار	یک لحظه چون سپند نیاسوده ایم ما

در باغ دهر غنچه تصویر بوده ایم

ناصر زبان شکوه نگشوده ایم ما

حسن راغم خضر و اجیا	خاطر عشق گرد شادجیا

شد ترا ز وی قدر انگبین — هر کجا بیشتر فنا و حیا

آنچه مخفی ست در بدنی و آن — شوق را می کند نما و حیا

عشق را در جناب حضرت حسن — گر افزود اعتقا و حیا

شد نگاهم نفس ز دیدن او — تنگ چه خاطرم کشا و حیا

می کند حسن را نگهبانی — میشود مانع فنا و حیا

عرق شرم آب حیوان ست — به بقا داد انتها و حیا

بوالهوس را ز وجد اگر چه — آفرین صد هزار با و حیا

حسن را بی گزند میباید — هست تا مصر و ماه با و حیا

آستانش ز رکت مده ناصر
کشوری ست خوش هوا و حیا

غرق بحر قلزم ان حسن سیرابیم ما — ز خیال حلقهٔ زلفی چو گردابیم ما

در ظهور مهر انجم را نمیباشد فروغ
آن پری چون پرده برافگند ناپیداییم ما

هست در هر جا که دشتی گردباد وحشتیم
هر کجا آبی بود پیدا چو گردابیم ما

آتش روی که امشب شعله سامان کرده است
چون سپند شوخ در بزم که پیداییم ما

اتحاد ما بر ویش تا کجا پنهان بود
هر کجا آیینه نتوان یافت سیماییم ما

از برای مستی نرمی نگاه ما بس است
در خیال چشم مستش باده پیماییم ما

موسفیدی را شب مهتاب پیداییم حیف
صبح پیری جلوه گر گردید در خوابیم ما

هست از خفاش آفتاب روزه و حج ذمه‌اش
موجب امر الهی بند اسباییم ما

ما صفا کیشان ز درد ته نشین واقف ایم
صاف گشتیم از خودیها باده پیماییم ما

از وجود است ناصر هستی ما را فروغ
آفتاب لایزالی دست مهتابیم ما

خیال زلف که در پیچ و تاب کرد مرا
اسیر سلسلهٔ اضطراب کرد مرا

فلک ز گوشه نشینان بگردش بسیآ
چو خال کنج لبش انتخاب کرد مرا

بسان ذرّهٔ گمنام بی نشان بودم
فروغ روی کسی آفتاب کرد مرا

نظر بصفحهٔ رخسار ساده می کردم
خطش بر آمد و صاحب کتاب کرد مرا

بشوق گوشهٔ چشمش غبار گردیدم
تغافل نگهِ او خراب کرد مرا

اگر ز گفتهٔ زاهد دلم گرفت بجاست
ز حرف شور نمک در شراب کرد مرا

بجوش نشأ ازو بوسه طلب کردم
عرق فشان شد و غرق حجاب کرد مرا

دعای نیم شب و نالهای وقت سحر
بزلف و عارض او کامیاب کرد مرا

شکایت ستمش بر لبم بود ناصر
ببوسهٔ لب او لاجواب کرد مرا

نازکی اندامی که باشد چهره اش بستان ما
گر واز داغ جدائی پر ز گل دامان ما

خار را گل می شناسد دیدهٔ حیران ما
نیک و بد سنجید یکسان پلّه میزان ما

می رسد بر هر که چشم ما به مطلب می رسد — پر بود تیر دعا در ترکش مژگان ما

تازه رو گلزار گردد از رگ ابر کرم — خنده‌ها در پرده دارد دیدهٔ گریان ما

از چکیدن باز ماند پخته چون گرد کباب — قطرهٔ خونی نباشد در رگ بریان ما

قطرهٔ سیماب را در پیچ و تاب آورده است — در صدف هرگز نگنجد گوهر غلطان ما

سینهٔ ما روز و شب از داغ روشن بوده است — هست از خورشید تابان عالم هجران ما

در خرابی کشتی ما نیست محتاج کسی — از تنور سینه می آید برون طوفان ما

خاطر روشن دلان را با خوش آمد کار نیست — رو برو گوید سخن آئینهٔ عریان ما

وسعت روی زمین یک کوچه راهی بیش نیست — لامکان جائیکه باشد تنگ بر جولان ما

سیرگاهی نیست همچون سینهٔ ما در جهان — یوسفستان ست از داغ جنون زندان ما

بی نیاز از منت آب بقا گردیده است — منت و احسان تیغش سر و بر جان ما

تا برآمد از نیام سینه جوهر عرض داد — هست شمشیر اصیلی نالهٔ عریان ما

ما ز فیض عشق از اضداد فارغ گشته ایم — سنگ و گوهر یک بود در پلهٔ میزان ما

خجلت داغ گنه ما را بدوزخ کرده است — سرد گردان چون خلیل این آتش سوزان ما

جذبهٔ یارب که دل از ظلمت تن وا رهد — تا بکی در چاه باشد یوسف کنعان ما

از قناعت نان جو را ما گوارا کرده ایم — دانهٔ گندم بود سنگ ته دندان ما

در گریبان تفکر تا سری آورده ایم — گوی مطلب جای دارد در خم چوگان ما

وسعت مشرب بهفتاد و دو ملت ساخته است — کفر و ایمان یک بود در پلهٔ میزان ما

از خجالت غنچه لب بسته گلها می شود — گر در آید در گلستان آن بت خندان ما

وسعت آباد دل ما را فضای دیگر است — آسمان چون دیدهٔ مور است در میدان ما

دودمان صبح ما روشن ضمیران احد است — قاف تا قاف است پهنا سفرهٔ احسان ما

بسکه آب از چهرهٔ خندان او برداشته است — رنگ عشرت می تراود از رخ باران ما

بار سنگین غمش بر دوش ما افتاده است — کی شود کوه گران هم پلهٔ میزان ما

غزل نه بیت

از بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مرد میدانیم ناصر در صف اهل سخن
ناوک دلدوز باشد مصرع دیوان ما

ذیقعده ۱۲۹۰

از نقره زر نمود می ارغوان مرا
فصل بهار کرد به پیری جوان مرا

هرچند خواستم نرسیدم بزلف او
موی کمر گرفت زره در میان مرا

طبع جوان همیشه گریزان بود ز پیر
معلوم شد ز صحبت تیر و کمان مرا

در بوتهٔ گداز مکرر در آمدم
تا چند می کند ستمش امتحان مرا

یادی ز شب نشینیت ای شوخ میدهد
چشم پر از خمار کند بدگمان مرا

در آرزوی بوسهٔ آن لعل آبدار
صد خون فتاده هست بدل غنچه سان مرا

از بس چو بحر در طلبش دست و پا زدم
در تن شکسته هست چو موج استخوان مرا

نظارهٔ بهار فریب جمال یار
خوشتر بود ز سیر گل و بوستان مرا

ناصر کتان ز ماه همین فیض میبرد
شد چاک پردهای دل از مهوشان مرا

آن سرو قامت امشب مهمان شده است ما را — اسباب سرفرازی سامان شده است ما را

رنگ بهار ریزد سرتا قدم ز نازش — هر جا که سحر امد بستان شده است ما را

کو دلو و کاروانی تا یوسفی بر آرد — این چاه تیره تن زندان شده است ما را

هر درد را دوائی شد از ازل معین — شیرین تبسم او درمان شده است ما را

چون دانهٔ سپندی کو خاک گشته باشد — دل ز آتش رخ او بریان شده است ما را

بگذشت آب بالا صد نیزه از سر پل — تا دیده ابر آسا گریان شده است ما را

از وسعتی که دارد این مشرب خوش عشق — نیک و بد زمانه یکسان شده است ما را

افزود قدر و قیمت از یک هزار چندان — از ساعتی که عشقش خواهان شده است ما را

شاید بمحملی او قربی بهم رساند — دل چون جرس بر اهش نالان شده است ما را

گشته بوحدت او معمور تر از آن هم — هر چند کشور دل ویران شده است ما را

چون سیل زور آرد بالاست از سر پل — از گریه آبشاری مژگان شده است ما را

چشمی بسوی جنت ناصری کشائیم
دل ز خیال روی بستان شده است ما را

سایهٔ بید دامن صحرا	بر سر ماست همچو بال هما
ای طلب کن که بید هیم ترا	نیست تخلی بذات خود ما
داغ عشق است جزو پیکر ما	شاهد ماست لالهٔ حمرا
گر ترا هست خواهشی از ما	بطلب هست مستجاب دعا
بار بیداد خلق بر دوش است	قامت چرخ گشته است دوتا
جامهٔ سرخ در بر دلدار	چه قدر خوشنماست نام خدا
میتوان دید را ز هر دو جهان	همچو آئینه است سینهٔ ما
میشود ده یکی ز زردی حساب	نقطه چون از الف شود صهبا
عاشق پیر ناتوان ترا	قامت همچو نخل تست عصا

یک جهان با دل بدوشش هست — زلف آن یار گشته هست دوتا

میبرد ره بکوچهٔ زلفش — هر کرا داده اند جذب رسا

بخطا آشنائی گردد — مژه موج تست تیر قضا

چون توان رفت از درش جائی — گشت زنجیر زلف یار بپا

برخورد از نهال دولت عمر — از تواضع قدی که گشت دوتا

همچو آئینه صرف آغوشیم — در بر ما چو مه بهاله در آ

خانه پرداختیم ما از غیر — بی حجابانه تو ز در به در آ

بی مکان بوده و از وست مکان — نیست در جا و هست از همه جا

سرو از بی بری سرافراز است — میشود شاخ میوه دار دوتا

میتوان یافتن ز حیرت او — هست آئینه بر رخش شیدا

چشم پر سوز مه بخواب خوش است — شب وصل ست یار رو ما بکجا

بیت

سیر باغ دهر را دیدیم — در گلی هست رنگ و بوی وفا

بهر وصلت تمام آغوشم — قد من گشته چون هلال دوتا

پرده هست در بهار و خزان — در چمن دیدم از گل رعنا

هست رنگین تر از بهار چمن — در کف دست یار رنگ حنا

لطفها می کنی سلامت باش — جان و دل بر سر تو باد فدا

نیست دور از وفا و الفت و مهر — گر نگاهی کنی تو جانب ما

از نجیبان فروتنی آید — تیغ از جوهر خود است دوتا

لب من شکوه آشنا نشده است — بر سر رنجش است یار چرا

[illegible]

کار ناصر نیاز و عجز بود
کار آن یار هست ناز و ادا

[illegible]

هست از جلوه حسنت بنظر نور خدا — صفحه روی تو آئینه اندیشه نما

گرچه کوه هیبت براهش نبود پا برجا | سیل اشکم چو کند روی بسوی صحرا

لطف کردار ز گفتار شود جلوه نما | هست پیدا از سخنهای لبش حسن ادا

قیمت تار فزاید ز گهر میدانی | رشتهٔ زلف ترا هست رهی در دلها

مانع وصل همین مشت غبار جسم است | سیل از گرد برآید چو رسد دریا

حسن از عشق محال است که غافل گردد | کاه هر جاست کشد جانب خود کاه ربا

تو هم از گریهٔ پیری بطلب کام دلت | سبز و خرّم بکند ابر اگر چوب عصا

از غروری که ترا هست بسر یکسان است | خون پامال من خسته دل و رنگ حنا

هر که در سایهٔ دیوار قناعت بنشست | کی دلش را برد از جای دگر بال هما

هر کرا چاشنی ذوق شهادت دادند | آب تیغ تو گوارا بود از آب بقا

تیره بختان جهانند سبک سیر همه | در شبی میرود از دست ببین رنگ حنا

در کمین اند بسی راهزنان از چپ و راست | یک سر موی تو بیرون مرو از راه خدا

نفس باز پسین را چو کسی نشناسد
باش حاضر تو اگر مرد رهی در همه جا

حسن بی باک ندارد غم و اندیشهٔ کس
سوخت از رشک دل بلبل و گل بی پروا

نالها را اثری در دل سنگینش نیست
کوه تمکین نشنیدیم که دادست صدا

نتوان ریخت بگلزار جهان رنگ قیام
نشنیده است کس از هیچ گلی بوی وفا

هر که امروز کند گریهٔ بسیار چو ابر
خنده ها می کند از برق فزونتر فردا

دزد از کیسهٔ مفلس نبرد جز خجلت
سیل از خانهٔ ویران نرود در بقفا

بر سرم سایهٔ لطف تو سلامت باشد
بسر زلف تو پروای هما نیست مرا

کیمیائیست عجب عشق بعالم ناصر
رنگ زرد رخ عشاق بود همچو طلا

دل طپیدنها سبک رفتار میسازد مرا
در ره شوق تو منت دار میسازد مرا

وحشیم دشت جنون بسیار میسازد مرا
کبک مستم دامن کهسار میسازد مرا

از شرر افشانی سوز محبتها مپرس — نخل امین آه آتشبار میسازد مرا

کی برد از جای خویشم جلوهٔ بال هما — گوشه گیرم سایهٔ دیوار میسازد مرا

گردش لیل و نهار چرخ بر یک وضع نیست — چشم او گه مست و گه هشیار میسازد مرا

از بلند و پست ره نبود بخاطر هیچ باک — شوق کوشش اینهمه هموار میسازد مرا

کعبه و بتخانه را شیخ و برهمن در خورست — کهنه رندم خانهٔ خمار میسازد مرا

بخت او از آفتاب صبح روشن تر شود — هر که از خواب گران بیدار میسازد مرا

با خط سبزش مدارا می کنم تا ممکن است — دلفگارم مرهم زنگار میسازد مرا

سایهٔ بیدی بصحرایش بود بر فرق من — منت بال هما بیزار میسازد مرا

عمرها شد زیر شمشیر تغافل زنده ام — سخت جانی کوه لنگردار میسازد مرا

همنشینیها اثرهای نمایان داشته ست — نرگس بیمار او بیمار میسازد مرا

نازو پردازی بطبع نازکم باشد ستم — بی نیازی از همه بیزار میسازد مرا

در بهاران نیستم ممنون گلگشت چمن
تیغ او از زخمها گلزار میسازد مرا

در خم چوگان زلفش همچو گو افتاده ام
هر طرف خواهد دلش سیار میسازد مرا

پیش رویش خامشی هرگز نمی آید ز من
طوطیم آیینه پر گفتار میسازد مرا

گر کند جا یک نفس در حلقهٔ آغوش من
آن بهشت آرزو گلزار میسازد مرا

با وجود وصل کام دل ز من حاصل نشد
حیرت رخسار او بیکار میسازد مرا

باده پیمائی بعالم نیست ناصر همچو من
یاد چشم او ز می سرشار میسازد مرا

عذار نو خط او صفحهٔ کتاب حیا
دو ابروست دو مصراع انتخاب حیا

گشاد باد سحر از رخش نقاب حیا
بر آمد از طرف ابر آفتاب حیا

خوشا کسی که کند جای خود بباب حیا
فلک شکوه بود در شکست جناب حیا

رمید از من و آشفته گشت و بنشست
عرق نمود از آن چهره آب و تاب حیا

دمی که نوگل من گرم جلوه میگردد | چکد بجای عرق از رخش گلاب حیا
بگرد حسن تو پرکار وار گردیدم | بنقطهٔ دهنت کردم انتخاب حیا
سیاه چشم بتان جمله شوخ چشمانند | ندیده اند گهی هم بچشم خواب حیا
بسان شیر و شکر جوش میزنند باهم | کتان پردهٔ دل نور ماهتاب حیا
تو از دمیدن خط هرزه اختلاط مشو | نگاه دار بهنگام خط حساب حیا
گذار باد صبا نیست از ادب اینجا | کرا مجال کشد از رخش نقاب حیا
هزار بار نگاهی سوال کردم من | کجا تغافل چشمش دهد جواب حیا
چگونه خواهش جام دگر توانم کرد | چشیدم از نگه مست او شراب حیا
دمی که پردهٔ رویش نقاب سوز شود | شراره می چکد از دیدهٔ کباب حیا
از آنکه دیده اغیار خیره میگردد | هزار لطف بود در حق من عتاب حیا
امان نصیحت ایمان او شود ناصر | کسیکه گوش نه خود کند خطاب حیا

غزل [illegible] در جواب [illegible] طالب [illegible]

شمع میداند بمحفل جلوهٔ آهسته را — غنچه می فهمد بگلشن معنی سربسته را

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را — نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

کی تواند رفت از پیش نظر آن شاخ گل — بستم از تار نگاه خویش این گلدسته را

شوق دیدنهای رویش سبزهٔ خطش کرد — هست لطفی در گلستان سبزهٔ نورسته را

گر نداری قوت پرواز در کنجی نشین — چون قفس گلزار باشد طائر پربسته را

از ادب آدم بقرب حقتعالی میرسد — بار باشد نزد شاهان مردم شایسته را

حرف حق منصور را چون خواست آمد بر زبان — راستی آمد مسلم دست از جان شسته را

از خموشیها گهر دارد صدف بر خویشتن — رفت مغز سر برون از لب گشودن پسته را

تا کنم انشا بشوق روی او مکتوب را — پست عالی می نویسم ابروی پیوسته را

تا زدم مهر خموشی بر زبان ای عندلیب — راز دار باغ دانم غنچهٔ سربسته را

میتوان از شبنم خورشید تابان یافتن — از من واماندهٔ چه پرسی از خودی وارسته را

غنچه گفتم تا دهانش را خجالت میکشیم — خنده می آید بگفتارم دهان پسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو
دل بگیر د سیر گلشن طائر پربسته را

بگیر د ز قاصد کتاب مرا — کجا می نویسد جواب مرا
چو کردی تسیمی سول امین — مبارک بکن این خطاب مرا
نویسم باو نامه گر صد هزار — کجا می نویسد جواب مرا
بخوابم شبی آمد و باز رفت — بخود برد آرام و خواب مرا
ز شوق فراق تو دل سوخت ست — نمانده ست اشکی کباب مرا
بکنج فراق تو تنها منم — که دیده ست حال خراب مرا
میفگن بران و نقابی ز زلف — میوشان ز من آفتاب مرا
اگر بگذری در دل زار من — که تسکین دهد اضطراب مرا

ز ناصر چه خواهی حساب و کتاب
برحمت تو بخشی حساب مرا

ز ما پیغامی آن آشنا را	خدا خیری دهد باد صبا را
نه این طرز است تنها یار ما را	ز گل نشنید کس بوی وفا را
بسوی من نگاهی کن خدا را	مس قلبم تو دادی کیمیا را
بدل شوق گلستان ست ما را	گشا ای گلبدن بند قبا را
کششهای تو ما را نیست بی چیز	بود با کاه الفت کهربا را
سر انجام حساب هیچ دیدی	بسر هرگز ندهد جای هما را
بدر چشم او گشتم گرفتار	نداند درد من هرگز دوا را
بصحرا میروم چون گردبادی	ندانم ابتدا را انتها را
تو شاهی و گدا دارد سوالی	نگاهی کن بسوی من خدا را

چو شد سرو قد او جلوه فرما | بچشم خویش دیدم مدعا را
بما مهر و محبت میفزودی | ز کی آموختی جور و جفا را
بمن عجز و نیاز آمد ملایم | ترا جور و جفا زیبد نگارا
نمیپرسی چرا بیمار خود را | تو میدانی تو میدانی دوا را
سفر کن در وطن چون شمع محفل | نشان خود مگردان نقش پا را
مس قلبم طلا گردید از عشق | ندانم کیمیا را کیمیا را
بوصل خویش ما را زنده کردید | خدا خیر دهد خوبان شما را
بمحفل شمع قدش جلوه فرماست | مبارک باشد این پروانها را
توجه کن بدل تا میتوانی | ببین آئینهٔ گیتی نما را
بحق جاهدوا فی الله بشنو | بکن در راه حق کار خدا را
بهر جا نخل قدش سایه افگند | نمی پرسد کسی آنجا هما را

بشغل عشق باید بسته بود دل | چه میپرسی تو از ما انتها را
صفا پرداز شد آئینهٔ من | برآوردم ز دل تا کینه‌ها را

بشنو از مغربی یا خود ز **ناصر**
بیا و ساقی آن جام صفا را

خداوندا الها کردگارا | رحیما جرم بخشا بردبارا
بده امن و امان و تندرستی | نظام الملک آصفجاه را
بذات تست شایان کبریائی | چنین ذات ست شایان کبریا را
ز امر کن نمودی عالم ایجاد | به پیش چشم عالم آشکارا
برای جلوهٔ آن حسن مخفی | جلا بخشیده آئینه‌ها را
نه کرسی بود نه لوح و قلم بود | که با خود داشتی ای یار یارا
تو ستاری بکن ستاری من | مکن واقف ز حالم پارسا را

بروح و جسم فرقی بود بسیار	تو دادی ضبط روح و جسمها را
بلند و پست عالم از تو باشد	پدید آورده ارض و سما را
سرایت هست در ذرات عالم	شیون پرتو خورشیدها را
بشیرین هست از تو عشوه و ناز	بفرهاد دست کندن سنگ خارا
بچند بخس دادی ذل و ادبار	سعادت یار گرداندی هما را
بشاهان شغل گیر و دار دادی	بدریوزه نمودی ره گدا را
بهر چه هرچه لایق بود دادی	بزرگی مهر را خردی سها را
ز خاک و آب و باد و نار کردی	وجود آدم قدسی لقا را
گهی خود را بچشم خویش دیدی	گهی کردی بعالم آشکارا
عطا کردی بگلها رنگ و بوئی	بسرو بوستان نشو و نما را
ز تو خواهیم ایمان و سلامت	که سلطان میدهد چیزی گدا را

کند ناصر ادا از قول سعدی
که دیگر باز نستانی عطا را

تو میدانی خدایا درد ما را | نه تنها درد را با او دوا را
تو هادی مهدی من گشتم از جان | تو بنمودی ره و رسم هدی را
چه باشد بهتر از این بعثت | فرستادی بدعوت مصطفی را
صلی الله علیه و آله و بارک و سلم
محمد کیمیا و ما ز قلب | زدی بر قلب ما این کیمیا را
بود روشن دلیل و حجت کیش | که شد شق القمر آشکارا
نکرده [illegible] | عطا کردی [illegible] بقا را
ز انعامت ضعیفان را امید است | کنی خورشید در دم ذره‌ها را
نداند کس در این باشد چه حکمت | بخاصانت فرستادی بلا را
منافق در نفاق و کذب [illegible] | بمومن داده صدق و صفا را

ز نمرودی برآری پشه دودی | بفرعون برگماری اژدها را

بچشم مور در شبهای تاریک | اگر خواهی زنی تیر قضا را

بزرگیها ترا باشد مسلّم | روا ای خود نمودی کبریا را

چه خوش گسترده فرش زمین را | چه خوب افراختی قصر سما را

که نفخ روح را در جسم کرده است | که دم کرده است اندر نی نوا را

زدی صیقل جلا پرداز گردید | درین آئینه کردی جلوها را

تو خود گفتی مگر من نیستم رب | من گفتی بگو قالوا بلی را

زبان ناصر از وصف تو قاصر | نماید عذر لا احصی ثنا را

ز خلق نیک نبود خصلتی بهتر نکویان را | چو گل پیشانی بشگفته باید خوبرویان را

بجنت خوی کن تا هر چه پیش آید شود راحت | دهد رنج سفر یک گام ره آرام جویان را

دل ز ما میبرد حسنی که حسن خُلق هم دارد
پریشان باطن افتاده است هر کس ظاهر آراید
بود دست سکندر پایه نام آوریهایش
هنر کاری بعقل و هوش چون باشد که جا کرده است

گل بی بوی میدانیم روی شعله جویان را
حواس و خاطر جمعی بود آشفته مویان را
اثر باید بنا کردن بعالم نام جویان را
سر سودای زلف دلبر آشفته خویان را

[illegible]

دهد با این نزاکت خار را گل جای در پهلو
نباشد جز نکوی خصلتی ناصر نکویان را

[illegible]

بیک نگاه تسلّی توان نمود مرا
چو ذرّه پرتو مهر رخش ربود مرا
چنان ز آتش سودای عشق سوختهام
نظاره رخ نور [illegible] صبح امید
بساز و برگ دل من نظر از نیست

ازین شرف ز فلک میتوان فزود مرا
نبود بود و آورد در وجود مرا
که همچو لاله بدل نیست غیر دود مرا
دری ز دولت عظمی چو گشود مرا
بود ز رشتهٔ آهنگ تار و پود مرا

توجه از ته دل جانب تو میباشد — چه در قیام و رکوع و چه در سجود مرا

از این جهت که دلت سعی مشق مایل — شده هست ورد زبان لفظ یا ودود مرا

مرا نه رغبت دنیا نه خواهش عقبی است — گذشته عشق ز دست زیان و سود مرا

بچشم خیره عشاق خار و خس اقبال — شبا خط کسی تنگ دل ز دود مرا

ز دود من نشود چون مشام ما خشنود — که سوخت آتش سودای چو عود مرا

مرا ز هر دو سرا بی خطا و گناه نیست — چه غم ز آفت نطاز دود مرا

امید هست چو یوسف عزیز مصر شوم — که رشک زلیخا از شوق گرد مرا

ز بسکه هستیم آئینه ظهور خدا است — کسان کنند بجز بد در سجود مرا

هزار شکر بر آمد عیار مس کامل — ز آتش نگه گرم آزمود مرا

چو آفتاب بر آمد ز خود در و شبنم — نمود جلوه و از دیده بین ربود مرا

شمار نوش و غنیمت شمار فصل بهار — بگوش آمده از بانگ چنگ و عود مرا

شنیدم آیت لاتقربوا و لا تا نشعوا
بشوق حضرت بیتاب فتاده هست بسی

غمی نماند گر از زبان چه شود مرا
هوای [illegible] زنده ده مرا

[illegible]

کسی ز جانب ناصر بخشیده او گوید
بیک نگاه [illegible] توان شود مرا

[illegible]

گدا سامان جمعیت دهد اهل تجمل را
[illegible] شیرازه بند دو دسته گل را

سرت گردم بیا ساقی بگردان ساغر مل را
[illegible] گلبانگ قلقل را

کنم قربان دیت در گلستان لاله و گل را
[illegible] سنبل را

توان دیدن بگلشن [illegible]
[illegible] اهل تجمل را

هزاران معنی باریک دارد [illegible]
[illegible] شیرین [illegible] را

چه حاجت تا گزینی گوشه [illegible]
[illegible] توکل را

بجان آمد دل مشتاق [illegible]
[illegible]

مرا چون حلقه‌های زلف خوبان در نظر آمد
یقین کردم برهان جلی دور تسلسل را

بشمشیر حوادث سینهٔ خود را سپر سازد
شعار خویش چون دریا کند هر کس تحمل را

کنون وقت است ساقی نشأ باید بگذرد از سر
منور کرد سیل نوبهاران دیدهٔ پل را

نیاید در نظر تا یار شوان حرف زد صاحب
که آرد جلوهٔ گل بر سر آهنگ بلبل را

محیط عشقم و شد جزر و مد سپاه مرا
حباب و موج بود جوشن و کلاه مرا

شبی نکرد تسلی بیک نگاه مرا
چو شمع عمر سر آمد باشک و آه مرا

بسعد اختری خویش نازها دارم
بخانه آمده آن یار همچو ماه مرا

ز نسبتی که بزلف دراز او دارم
محبت ست بمدّ رسای آه مرا

عنان توسن نفس ست در کف قدرت
بکهکشان نبود احتیاج کاه مرا

ز داغ عشق تو خورشید در بغل دارم
بدست آمده این فیض صبحگاه مرا

بمور دست سلیمان سریر سلطنت ست / ز قرب حضرت شاه است عز و جاه مرا

دل کشاده و دست کشادهٔ دارم / ز گریه چشم بود بحر دستگاه مرا

گدا مزاجم اگر مطلب دگر باشد / میسر ست چو قربی بپادشاه مرا

اگر نگاه دگر می کنی چه خواهد شد / ربودهٔ چو دل و جان بیک نگاه مرا

سجود در خم محراب ابروش کردیم / نظر فتاد چو آن شوخ کجکلاه مرا

اگر نگاه ربائی کشش شود قسمت / ضعیف کرد غم عشق همچو کاه مرا

سیاه چشم ازین بیشتر نمی باشد / تسلیی ننمودی بیک نگاه مرا

بهار عمر چو سیلاب تند و ازغفلت / بزیر سایهٔ پل هست خوابگاه مرا

اگرچه لب بشکایت نمی کشایم من / زبان موجهٔ اشک ست دادخواه مرا

ز وحشت ست و ز رم خوبی غزالانرا / خوش آمده ست ز اد شوخی نگاه مرا

جز اینکه بوی گل روی یار می شنوم / رهی بباغ نباشد به هیچ راه مرا

بیاد شوخی مژگان او بدل شب هجر
چه نیشها نشکسته است تیر آه مرا

گناه من نه بحدی ست تا کنم عذرش
مگر نبی شود از لطف عذرخواه مرا

اگر به بحر بشویند تیره میگردد
چنان سیاه شده نامه از گناه مرا

عنان صبر برون رفت از کفم ناصر
فتاد تا به بیابان عشق راه مرا

نزهتکدهٔ جلوهٔ یارست دل ما
آئینهٔ صد باغ و بهارست دل ما

دارد ز طپشهای خود آتش بته پا
در مجمر تن همچو شرارست دل ما

محنت بره عشق ز ما اوج گرفته است
از خار کف پای نگارست دل ما

تا با تن افسردهٔ خاکی ست هم آغوش
پژمرده چو گلهای مزارست دل ما

هر نقش که خواهیم برو ثبت نمائیم
تا صفحهٔ بی نقش و نگارست دل ما

بر جلوهٔ او تنگ فضا وسعت افلاک
از آه رسا برق سوارست دل ما

جمعیت خاطر بخیالش بگذشته است
آشفته تر از زلف نگار است دل ما

گر پرتو آن مهر شاید بسر او
انصاف بده در چه شمار است دل ما

هر چند دو صد تیغ بسر میخورد از چرخ
چون کوه به تمکین و قرار است دل ما

تا یار پری جلوه ما عزم سفر کرد
معلوم نشد در چه دیار است دل ما

راهی بسر زلف تو افسوس ندارد
هر چند که چون شانه فگار است دل ما

بار غم سودای تو برداشته بر سر
زین بار گران کوه وقار است دل ما

از شوق که نعل سفرش هست در آتش
چون برق گریزان ز قرار است دل ما

از گردش افلاک سبک سیر فتاده
در راه طلب آبله زار است دل ما

تا در گره مشک فشان زلف تو رفته است
چون نافه آهوی تتار است دل ما

از موج طپش شهپر پرواز کشاید
هر لحظه طلبگار نگار است دل ما

از حیرت نظاره خبر هیچ نداریم
جان در چه خیال و بچه کار است دل ما

هرچند که در دام دو عالم نفتاده است
در دام دو زلف تو شکارست دل ما

در خانه چو روزن نبود نور ندارد
بی داغ نهان در شب تارست دل ما

ما گوشه نشینان بچمن کار نداریم
از یاد رخش باغ و بهارست دل ما

[illegible]

چون ریگ روان از پی او عالم ولهاست
ناصر تو بگو در چه شمارست دل ما

[illegible]

ای در دل آئینه زعکس تو چمنها
در هر شکن زلف تو آباد ختنها

سر از ته پر از چه برآریم در این باغ
از یاد تو کردیم بدل طرح چمنها

تا شانه صفت چاک نسازی جگر خویش
دستی نتوان زد بسر زلف سخنها

ای مهر جهانتاب مرو از نظر ما
تا شام غریبان نشود صبح وطنها

دامن بمیان بر زده روید لب جو سرو
گلها ز چمن سر زده بر دوش کفنها

از شکوه شبهای فراق تو چه گوییم
چون زلف رسای تو درازست سخنها

این جای اقامت نبود بار ببندید
غافل نتوان بود چو آغشته تنها

یک بوسه نه گل کرد ز لعل لب این قوم
خونها بدل افتاد ازین غنچه دهنها

تا لعل گهربار تو آمد به تکلّم
چون سوخت ز حسرت بدل غنچه دهنها

منظور اگر نیست ترا صید دو عالم
از بهر چه تابیده ز زلف تو رسنها

[illegible]

ناصر بود این آن غزل عارف صائب
گنجینه گوهر ز مدیح تو دهنها

[illegible]

هر کجا قهر تو ایجاد کند زلزلها
بیشود در نفسی عالیها سافلها

در زمینی که بود دره نشش قهر خدا
هیچ سودی ندهد همرهی قافلها

هر نفس فکری و هر لحظه خیالی دارد
چشم یاری چه توان داشت ازین دده دلها

شب وی را که بود بدرقه اش حفظ خدا
دیده شیر فروزد ز برهنش مشعلها

زد بدامان زمین حکمت او لنگر کوه
بحر را کرد ز امواج بپا سلسلها

گردید بنیاد سموات باین بالائی — داده در هر طبق از قدرت خود فاصلها

واجب و فرض است اکنون بچشم قلبت — بهر تزویر چه افزود کنی نافلها

جادهٔ عشق دراز است ندارد پایان — طی نمودیم درین راه بسی مرحلها

طبع ابنای زمان دور ز انصاف بود — حیف باشد که گشائیم زبان گلها

مرد باید که ازین باد نلغزد پایش — هست چون نشأهٔ دولت محک حوصلها

[illegible]

[illegible] آنم که فروشم سخن خود با صحبت
دیدهٔ سیر مرا نیست نظر بر صلها

[illegible]

بساغر التفاتی نیست چشم نیم مستش را — رجوعی نیست با رنگ حنا زنهار دستش را

چنان بیره کرد که خونم نشد رنگین پر تیرش — بنازم زور بازو و کمان دست و شستش را

برنگ لاله پیدا می کند از خود می لعلی — بساغر احتیاجی نیست لعل می پرستش را

خمار آلوده اش هرگز نمی سازد بجام می — بود کیفیتی دیگر نگاه چشم مستش را

بگلزار ارم نسبت ندارد باغ رخسارش
که در آغوش باشد صد گلستان خاربستش را

شکوه گل دو بالا می شود بر شاخ در گلشن
بود در خانهٔ زین شوکت دیگر نشستش را

شکست افتاد در دلها چو آن طرف کله بشکست
بود فتح دگر دیدم بچشم خود شکستش را

نپردازد بصید ماهیان بحر مژگانش
شکار ماهی دل در نظر افتاده شستش را

فغان و آه دردآلود را افسانه میداند
ز خواب ناز چون بیدار سازم چشم مستش را

چه ممکن بود سوی چشمهٔ حیوان نظر کردن
اگر میدید چشم خضر آب تیغ و دستش را

سپند شوخ من در مجمر امکان نمی گنجد
فضای نه فلک تنگی کند انداز جستش را

فریب وعدهٔ پوچ جهان خوردن خطا باشد
ثباتی در بنا هرگز نباشد عهد سستش را

شبستان فلک شمع ترا در خور نمیباشد
کجا گنجایش آن قد و بالا سقف پستش را

چها میکرد با چشم تماشا گلشن دنیا
اگر میبود در رنگ اعتباری تنگ بستش را

ربا ید حلقه‌های تنگ چشم مور در شبها

چه استادی است ای ناصر نگاه تیر شستش را

نردبان عرش باشد دار منصور مرا — سر فشانی کرد کوته راه پر دور مرا

رخنه‌های دل مرا سر در گلستان داده است — هست چندین گل نهان در پرده ناسور مرا

گرچه بر مینای سخت خویش می‌نازد فلک — هیچ ظرفیت ندارد باده زور مرا

سیر چشمی بی‌نیاز از ناز نعمت میکند — با شکر میلی نباشد خاطر مور مرا

کور مادر زاد بیند نور مطلق از عیان — گر کشد در دیده خود سرمه طور مرا

میزند ناخن بدل آه دل محزون من — نغمه‌های درد باشد تار طنبور مرا

اینهمه غوغای عاشق هیچ تاثیری نکرد — شور محشر گر کند بیدار مخمور مرا

پیر تو منت ندارد از چراغی کلبه‌ام — آه روشن میکند شبهای دیجور مرا

گرچه دزدیدم درون سینه ناصر آه را

اشک خونین کرد افشا زخم مستور مرا

طاق ابروی بلندت قبله گاهی شد مرا
سایبان عنبرین زلفت پناهی شد مرا

خواب سنگین شد ز غفلت موسم پیری دریغ
سایهٔ دیوار مایل خوابگاهی شد مرا

ترک کردم آرزوهائیکه در دل داشتم
تا که منظور نظر ترک کلاهی شد مرا

دل بزلف یار از روی عرقناکش گریخت
حلقهٔ گرداب از طوفان پناهی شد مرا

سینه‌ام را گر مشبک ساخت مژگانش چه غم
سوی او هر روزنی از سینه راهی شد مرا

تا سواد نقش نیل چهرهٔ من گشته است
از گزند چشم بد بیسان پناهی شد مرا

[illegible]

بعد ازین عزم سفر در خاطرم راهی نیافت
تا که ناصر کوی دلآرامگاهی شد مرا

[illegible]

دور از خود از مروت نیست سوزاندن مرا
شمع من ظلم است گرد سر نگرداندن مرا

از سبکروحی نمی‌گنجم درون پیرهن
کی چو بوی گل کند مستور پوشاندن مرا

بر فروغ مهر دارد ناز داغ روشنم
کی توان با آستین چون شمع میراندن مرا

راه در دلها چو تار سبحه پیدا کرده ام
یک جهان پر سوز میگردد ز سوزاندن مرا

کثرت شب زنده داری همچو شبنم کرده ام
نیست ممکن در گلستان چشم خواباندن مرا

کوه تمکینم بود وجد و سماع من دگر
چون تنک ظرفان نباشد دست افشاندن مرا

قهر ارباب تحمل بد بلائی بوده است
نیست لازم از غضب چون بحر جوشاندن مرا

بوالهوس را نسبتی زنهار با عشاق نیست
جان من مشکل بود از خویش رنجاندن مرا

لنگر کشتی من از کوه سنگین تر بود
میتواند هر نسیمی کی ز جا راندن مرا

بسکه ناصر از گداز هجر لاغر گشته ام
میتوان چون رشته با مکتوب پیچاندن مرا

ای یوسف عزیز در آغوش من درآ
بوی خوشت رسید تو هم در وطن درآ

تا از نزاکت بدنت گل شود خجل
بند قبا گشوده به سیر چمن درآ

دلها ز شوق بوی تو از کار رفته اند
ای آهوی رمیده به دشت ختن درآ

ای شمع دل فروز درین انجمن درآ
از راه التفات در آغوش من درآ
ای شمع بی حجاب درین انجمن درآ
بینیم تا جمال تو در پیرهن درآ
ای سرو ناز پرور من در چمن درآ

از دوری تو دیده ما از فروغ نیست
عمریست چون هلال تهی قالبم ز شوق
پروانه چه شد که شود از تو کامیاب
بی پرده دیدنت ز لطافت چه ممکن است
ابر است و گل شکفته و گلزار تازه رو

ناصر بزم آینه رویان مشو خموش
بردار مهر از دهن و در سخن درآ

بوی صبا از نام خدا میدهد مرا
از ابر التفات خدا میدهد مرا
خطش ز سبزه و لطف خدا میدهد مرا
رخصت بیک دو بوسه کجا میدهد مرا

پیغام یار با د صبا میدهد مرا
چون سبزه آنکه تشنه و نم امید هد مرا
لعل لبش بباده صبا میدهد مرا
لعلش که سوخت تن تمنای جام از و

گر خضر کرد صرفه ز اسکندر آب خویش / خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

بردار ای طبیب تو دست از علاج من / داده است هر که درد دوا میدهد مرا

پیداست اینکه از کرمش میکند قبول / توفیق آنکه بهر دعا میدهد مرا

نیک و بدی بدیده حق بین نیامده است / هر سایه فیض بال هما میدهد مرا

این خامشی که مهر لب عاشق شده است / از خون خود چو غنچه غذا میدهد مرا

از نرگس نظاره فریب تو عاجزم / هر لحظه فریب جدا میدهد مرا

زاهد که هیچ نیست بگفتار او نمک / پنداری ز منع عشق چرا میدهد مرا

خود را کسی که سیر نه بیند در آینه / کی رخصت نگه ز حیا میدهد مرا

گاهی نظر بقوت بازو نکرده ام

ناصر ظفر همیشه خدا میدهد مرا

جانان تبسم تو گهر میدهد مرا / خال لب تو عنبر تر میدهد مرا

روی تو از بهار خبر میدهد مرا — از خط سبز نور بصر میدهد مرا

مانند غنچه غرق بخون جگر کند — گر روزگار کیسه زر میدهد مرا

سیم شگوفه شاخ چو افشاند میوه یافت — دست کرم نوید ثمر میدهد مرا

فکری بتوشه نیست که چشم سوز عشق — مانند شمع زاد سفر میدهد مرا

روشن شدی اگر تو کنی جمع خویش را — این پند از سپند گهر میدهد مرا

از موج اشک و آبله پا درین محیط — سلطان عشق تاج و کمر میدهد مرا

پایم بردی گنج ز چشم تر من است — این ابر بی دریغ گهر میدهد مرا

غزل بیاد دوست [illegible]

تا صبر تبی که صرفه بدشنام تلخ داشت — در دور خط ز لطف شکر میدهد مرا

[illegible]

چشم بر خوان کسان همچو مگس نیست مرا — دل چو موران بشکر زار هوس نیست مرا

گوشه گیران ز بلا خط امانی دارند — در دل اندیشه انگشت عسس نیست مرا

می کنم قطع مراحل من از ایمای کسی | گوش بر نالهٔ بیدردِ جرس نیست مرا
چه گشایم پر پرواز بزیر گردون | شوق پرواز در آغوش قفس نیست مرا
نروم از سخن پوچ خسیسان ازجای | بحر تمکینم و پروای زخس نیست مرا
میروم در رهِ پرخوف بصد آه وفغان | پنبه از وحشت رهزن بجرس نیست مرا
رنگ زردم مگر از حالت دل گوید حرف | پیش آن آئینه رو تاب نفس نیست مرا
جگر تشنهٔ من ذوق مکیدن دارد | بوسهٔ از لب سیراب تو بس نیست مرا
آتش از پهلوی خویش است مرا همچو چنار | منت از جای دگر هیچ چو خس نیست مرا
نفس را از مدد عقل زبون ساخته ام | هیچ پروا ز سگ هرزه مرس نیست مرا

نیست انصاف ز ناصر بتغافل گذری
آشنائی بجهان جز تو بکس نیست مرا

چشم روشن نمایدم صحرا | زنگ از دل زدایدم صحرا

عقده از دل کشاید صحرا | حل مشکل نماید صحرا

سرمه خیز است خاک دامانش | عیش و عشرت فزاید صحرا

همچو مژگان یار از هر خار | جان و دل میرباید صحرا

نقش چشم غزال مصقل اوست | زنگ از دل زداید صحرا

میدهد از کمال وسعت خلق | انبساطی که باید صحرا

دلکشا دامن خوشی دارد | بی نهایت خوش آید صحرا

از غزالان شوخ در نظرم | پر ز حوران نماید صحرا

سبزه اش نسخه دارد از صید | همچو جنت نماید صحرا

ناصر از خوبی هوا مردم
غنچهٔ دل کشاید صحرا

زلف سیهش بلاست مارا | زین بار امان کجاست مارا

از چاک جگر توصیل نقش | چون شانه امیدهاست ما را
بی بال و پری بسان شبنم | خضر ره مدعاست ما را
در بزم وصال یار باشیم | همواره همین دعاست ما را
بهتر ز سخن کجاست نعمت | این تازه سخن غذاست ما را
شام وصال صباح عیدیست | زین عید امیدهاست ما را

وله

دود سودای که می سوزد داغ لاله را | نکهت زلف که سازد تازه داغ لاله را
خوبی لعل مسی مالیده او دیگرست | من تماشا کرده ام بسیار داغ لاله را
نرگس از چشم خمارین که باشد مست خواب | باده لعل که سازد پر ایاغ لاله را
سرو را نشو و نما از قامت رعنای کیست | شعله روی که افروزد چراغ لاله را
کاسه چوبی کجا و جام یاقوتی کجا | پیش لعل او که می پرسد ایاغ لاله را

تا برآمد سرو گل پوشم بسیر کوهسار
آب و رنگ دیگری بخشید براغ لاله را

پیش زلف سنبل تر را نباشد اعتبار
با لب لعلت که میگیرد سراغ لاله را

بوسه‌های شرط را یکیک ادا باید نمود
یاد دارد گر لب لعلت جناغ لاله را

[illegible]

گل گرفتارست در گلشن بدست باغبان
در بیابان دیده‌ام ناصر فراغ لاله را

[illegible]

ندانم از کجا آموخت چشم خونفشانی را
بروی کار آرد حالت زخم نهانی را

بهار آمد مده از کف شراب ارغوانی را
غنیمت دان بعشرت بگذران فصل جوانی را

نگاه انتخابی می کنی بر من سرت گردم
که آموزد ترا ای جان عاشق قدردانی را

مروت نیست هر سو دیدنت ای شوخ بی پروا
نباید هر کجا خواباند تیغ امتحانی را

بجز تسلیم اینجا هیچ تدبیری نمیباشد
که مانع میتواند شد بلای آسمانی را

ز جوش گریه نتوانم بطرح نامه پردازم
سرت گردم بگو قاصد تو پیغام زبانی را

بزم گلرخان دیدیم آیین سخن گفتن
رواج دیگری بخشید لعلش درفشانی را

ز دم صد چاک گشتم شانه پیوستم بزلف او
باین تدبیر شاید بشنود راز نهانی را

زکار مردم بی دست و پا غافل نباید شد
غنیمت میتوان دانست دور کامرانی را

زجوی دیده خود آبیاری می کند گل را
توان آموخت از بلبل طریق باغبانی را

نباشد هیچ دردی در جهان چون چین جبین من
زگیسو مستعد دارد لباس شهپرانی را

نه امروز است ما را زین قفس آهنگ آزادی
درون بیضه میکردیم مشق پرفشانی را

لب لعل مسی مالیده را تا نظر کردیم
درین ابر سیه دیدیم آب زندگانی را

بهر صورت ندارم طاقت رفتن زکوی او
زجان هم دست برداریم ازین ناتوانی را

نباشد طوطیی چون کلک من در بوستان ناصر
زمن آموخت بلبل شیوهٔ رنگین بیانی را

نمی کنی مشق جنون خجالت ز رسوائی چرا
چاک کن جیب و گریبان ناشکیبائی چرا

می‌نشینی با رقیبان می فروشی قدر حسن	با کمال دانش و فرهنگ و دانائی چرا
جان من چون بید لرزم از گزند چشم بد	در نظرها می کنی شوخی و رعنائی چرا
نخبه عاشق با امانت نیست در عالم کسی	با رقیب بی مروت باده پیمائی چرا
این همه شور و فغان ای بلبل از دست خود است	عشقبازی می کنی با یار هرجائی چرا
هرزه گردی حسن را بیقدر سازد همچو گل	بر سر بازارها این جلوه آرائی چرا
کار عاشق می شود از گوشه چشمی تمام	تیغ ابرو را ندانم کارفرمائی چرا
غیر دل دادن نباشد هیچ تقصیری دگر	چشم پوشی از من مسکین شیدائی چرا
این همه بی اعتنائی پیشتر با ما نبود	بر سر عهد قدیم خود نمی آئی چرا

شمع گل از گرم جوشیهای بلبل روشن است
تو ز شوخی در بر **ناصر** نمی آئی چرا

هر کس شناخته است دل دردمند را	دریافته است مرتبه ارجمند را

از پاشکستگان مگذر تند اینچنین | اندک کشیده دار عنان سمند را

در یک نفس چو صبح بتاراج میرود | دریافتیم چاشنی نوشخند را

دلهای داغ دشمن فریاد بوده اند | باشند صدا علامت خامی سپند را

هر گوش بسته لایق این گوشواره نیست | ضایع مساز گوهر شهوار پند را

دل نیست وحشیی که بقید آید از حیل | دستی برین شکار نباشد کمند را

از سیر حسن باز نیامد بهیچ وجه | وادیم اختیار دل خودپسند را

نظاره سیر گلشن امید می کند | چون غنچه وا کنی اگر از خامه بند را

[illegible]

ناصر طواف کعبهٔ مقصود کرده | دریافتی اگر تو دل دردمند را

[illegible]

عارضت خورشید تابان میکند آیینه را | خنده ات صبح بهاران میکند آیینه را

میکند بند قبا را باز چون آن گلبدن | سینه اش رشک گلستان میکند آیینه را

روی بیباکی عرق آلودگان حیا | آشنای آب حیوان میکند آیینه را
از تکلمهای رنگینی که دارد لعل او | گل بدامان گل بدامان میکند آیینه را
زود باشد سر بصحرا میزند دیوانه‌وار | گر چنین زلفت پریشان میکند آیینه را
پیش خورشید درخشان ماه میگردد خجل | از صفا حسنت پشیمان میکند آیینه را
چون گذارد در کنار خویش آن گل پیرهن | با چمن دست و گریبان میکند آیینه را
صفحهٔ آیینه را گر تار میسازد نفس | دود آهم سنبلستان میکند آیینه را
گر ز چشم مردم آید از فروغ مهر آب | تابش روی تو گریان میکند آیینه را
خوبرویان بی تکلف در کنارش میروند | فیض حیرت پاکدامان میکند آیینه را
سوزن مژگان او را کاوکاو دیگریست | در جگر زخم نمایان میکند آیینه را
لاله رخساری که من دارم چو بر کف می نهد | رتبهٔ خوبی دو چندان میکند آیینه را
چشم مست نیمخواب سرمه‌سای آن غزال | در نگاهی نرگستان میکند آیینه را

گرچه طوطی را دهد آئینه تعلیم سخن | طوطی نطقم سخندان میکند آئینه را

غزل در زمین شیخ ناصر علی [illegible]
علیه الرحمه [illegible]
[illegible]

غنچه لعلی که باشد بر دل ناصر نمک
از شکر خندی نمکدان میکند آئینه را

[illegible]
[illegible] زیب [illegible]
[illegible]

بار دیگر می کشد خاطر بصحرائی مرا | جذبهٔ شور جنون شد کارفرمائی مرا

قبله گاهی از برای سجده میخواستم | کرد طاق ابروی آن شوخ ایمائی مرا

از ادب دورست لیکن التماسی میکنم | بوسهٔ می باید از لعل شکرخائی مرا

سرمه سان خورشید میساید غبارم را بچشم | خاکمالی داده از بس قد رعنائی مرا

مدتی دیوانه ام مطلق عنان افتاده بود | کرد زنجیری بگردن زلف گیرائی مرا

سرو رعنا سبزهٔ خوابیده می آید بچشم | هست در مد نظر شمشاد بالائی مرا

جوهر سربازی عاشق هویدا می شود | گر کند شمشیر ابروی توایمائی مرا

مور من صد ناز بر ملک سلیمان میکند | از قناعت نیست در خاطر تمنائی مرا

برگ کاهی عاجز دامان صحرا بوده‌ام
جذبهٔ سیلی رساند گر بدریایی مرا

گرچه سر تا سر گلستان از گل رعنا پرست
نیست در خاطر تمنای تماشایی مرا

خویش را هر چند دزدیدم بکنج خلوتی
سر بصحرا داد آخر چشم شهلایی مرا

درد دل را از طبیبان جهان پوشیده‌ام
هست امید دوایی از مسیحایی مرا

عالم دیوانگی رسوای عالم کرده است
از سر و دستار نبود هیچ پروایی مرا

کوه و صحرا تنگ بر فرهاد و مجنون می‌کنم
گر ز بهر کار باشد کار فرمایی مرا

نیستم از هرزه بینی منفعل چون آینه
کرد محو جلوهٔ خود روی زیبایی مرا

موی آتش دیده را ماند سراپا قامتم
پیچ و تابی میدهد زلف چلیپایی مرا

[illegible]

ذره‌ام صد ناز ناصر میکند بر آفتاب
جانب خود می‌کشد خورشید سیمایی مرا

[illegible]

آرزو دارم شبی نزدیک خود آرم ترا
تنگ گیرم در بغل از خواب بردارم ترا

تا کجا ای آهوی وحشی ز من خواهی رمید — عاقبت روزی بدام خویش می آرم ترا

دیده و دانسته خود را میزنی در سادگی — هر چه هستی خوب هستی در نظر دارم ترا

میبرم گر درد سر داری ز آهم آهنی سبب — از برای کام خود هرگز نیازارم ترا

دیده ام ای شوخ کافر بیوفائیهای تو — بعد ازین هرگز ز دست خویش نگذارم ترا

مردم چشم و سویدای دلی ای خال یار — روز و شب در دیده و در دل نگهدارم ترا

تو ز آهن کم نه من کم نیستم آهن ربا — گر نمی آئی ز خود از زور می آرم ترا

از طپیدن آب شو ای دل نصیحت کردمت — تا بسان دانه انگور نفشارم ترا

[illegible]

وله

[illegible]

بی رخت گر بگلستان نظر افتاد مرا — رگ گل زد بجگر نشتر فصاد مرا

هر چه نظاره فریبست درین عبرتگاه — مینماید بنظر خانه صیاد مرا

کاوش تیشه مژگان بتان پر کارست — کاش میبود دل سخت چو فولاد مرا

الفت حلقهٔ زلف تو بدامم در داد | چشم شوخ تو اگر میکند آزاد مرا

نقطهٔ خال تو شد مرکز پرگار نگهه | تا نظر بر رخ زیبای تو افتاد مرا

هیچگاهی نشود ابر سرشکم بی آب | رسد از چشمهٔ دل هر نفس امداد مرا

کاسه آشامم و پروای زد و ستارم نیست | سایهٔ ابر بود چتر پریزاد مرا

می کنم بسکه رقم سخت دلیهای کسی | صفحه از سنگ بود خامهٔ فولاد مرا

خار خار مژهٔ شوخ تو محروم کرد | هست هر موی بتن نشتر فصاد مرا

جگرم بود بزندان خرد خون ناصر

عشق از غیب برون آمد و سر داد مرا

باشد وصال دوست بعالم کرا | ره میبرد بمطلب ما اعتقاد ما

ما را نظر بقوت بازو نبوده است | باشد بحول و قوت حق اعتماد ما

هرچند چشم بوالهوسان خیره میشود | روشن شد از نظارهٔ خطش سواد ما

آتش فگند بنامه و سوزد قلم چو شمع
باشد ز دود آتش سودا مداد ما

داریم جا ز پاکی گوهر کنار یار
باشد برنگ شبنم و گل اتحاد ما

وصل و فراق در نظر عاشقان یکیست
کی میشود زیاده و کم اعتقاد ما

[illegible]

ناصر همیشه از مدد طالع قوی
گردند سرکشان جهان انقیاد ما

[illegible]

گیرم چسان از آن بت خودکام بوسه را
مشکل بدور او شده پیغام بوسه را

ابرام گرچه دور ز پاس ادب بود
میگیرم از لب تو بابرام بوسه را

سیماب را بر آئینه هرگز قرار نیست
نبود بروی صاف تو آرام بوسه را

در کام ما چو قند و گلاب ست خوشگوار
هر چند میدهی تو بدشنام بوسه را

در جوش نشأه هم من از کثرت حیا
تکلیف می کند بلب جام بوسه را

داریم شکوه از لب آن خونی امید
گاهی بما نمیکند انعام بوسه را

[illegible]

ناصر خموشی لب او عین حکمت ست

در پرده داده است سرانجام بوسه را

[illegible]

امتیاز خاص باشد خواهش محبوب را
رتبهٔ دیگر بود در سالکان مجذوب را

نسخهٔ جمعیت گل را پریشان خنده ساخت
هیچ آسیبی نباشد غنچهٔ محجوب را

کاه را بال و پر دیگر ز جذب کهرباست
دست گیرائی بود در دلبری محبوب را

با همه یکسان بود آمیزش روشن دلان
در خور آئینه بر یک وجه زشت و خوب را

خاک راهش را دهم چون توتیا در دیده جا
هر که می آرد ز سوی آشنا مکتوب را

در محن باید تحمل پیشهٔ خود ساختن
صبر آخر کرد طول محنت ایوب را

جلوهٔ او از کجا و جلوهٔ سرو از کجا
کی توان با قامت او کرد نسبت چوب را

بی نیازی در طریقت خضر راه مقصد است
کی رسد دست تمنا دامن مطلوب را

چشم عاشق را نباشد احتیاج توتیا
بوی پیراهن جواهر سرمه شد یعقوب را

یکجهان دیوانه را زنجیر از پا بگسلد | می کشد تا شانه و ستش زلف شهر آشوب را

خویش را محو رضای یار باید داشتن
گوش کن از کلک ناصر نکتهٔ مرغوب را

بنواز به تیغ نگه آشفته سری را | دریاب به تیر مژه خونین جگری را

چون غنچه نفس خون کن و مهر بلب هان زن | محرم مکن از زخم دل خود دگری را

یک سینه ندیدیم که صد رخنه نکرده است | نگذاشت خدنگ نگه او سپری را

گر پا بتو خوابیده بود سیر محال ست | بدنام مکن سست قدم راهبری را

زین سیر چمن میگذرد با رخ خندان | ایثار کند هر که چو گل مشت زری را

داند که صفای شب مهتاب چه باشد | هر کس که کشیده ست ببر سیمبری را

مگذار ز کف دامن این وقت گرامی | از آه سحر کیست نه بیند اثری را

چون صبح بیکدم ز دمی میرود از خویش | هر کس که کند خدمت روشن گهری را

...ب ذره ز احسان تو بی بهره نبوده است / یارب بگشا بر رخ شبنم ز فیض دری را

...پیداست که بی قعر فتاده است درین بحر / مانند حباب آنکه کشیده است سری را

...ر هست تمنای هم آغوشی خوبان / چون آئینه از دست مده چشم تری را

ز دیده وران گشت گل از صحبت شبنم / دریاب تو هم صحبت روشن گهری را

...ر بهره ز امعان نظر داشته باشی / بگزین تو از این سرو قدان موکمری را

شاخ شجر طور سزاوار تجلی ست / زین نور کجا بهره بود هر شجری را

ناصر نتوان عرض هنر کرد بهر کس / بنما گهر خویش تو صاحب نظری را

ز آستین بیرون چو مهر آرد کف زر پاش را / داغ ناداری زداید ذره قلاش را

سعی ما از بهر روزی اینهمه در کار نیست / آنکه جان بخشید خواهد داد آب آتش را

سد باب محنت و غم خفانت سنگین کند / هوشیاری دشمن جانی بود عیاش را

کی تواند صورت یار لطیف ما کشید / خامه از بال پری باشد اگر نقاش را

تلخ روئی را مذاق حنظل و فرخ بود / رنگ ایمان ست پیدا چهرهٔ بشاش را

خار حسرت می فتد خورشید را در پیرهن / میکشد در بر چو آن گلرو قبای طاش را

فرق در انسان و حیوان ست از آداب خلق / گاو و خر باید شمردن مردم اوباش را

تا رباید از خم چوگان زلف آن ترک شوخ / همچو گو افگنده ام در رهگذارش باش را

شد خویان بوته خار اند در باغ جهان / خرمن گل کن تصور مردم اوباش را

می نشاند آب همواری غبار فتنه را / میزند دامن درشتی آتش پرخاش را

از خجالت میشود در هاله پنهان ماه نو / می کشد تا وسمه آن خورشید سیما فاش را

چشم حربا از خورشید ست گر نور دگر / سرمهٔ بینش کشد شب دیدهٔ خفاش را

جنبش ابروی تو کرده ست دلرا قاش قاش / تیز تر از تیغ می یابیم ما این قاش را

[illegible] | این جواب آن غزل ناصر که جرأت گفته است | [illegible]

وسعت خلق ست لازم مردم عیاش را

رسید کوکب مسعود اوج دولت ما — نواختند برین نه رواق نوبت ما

عدو بحضرت ما دست بسته حاضر شد — که رفت طاقت بازوی او ز هیبت ما

گریخت فوج نصاری ز صولت احمد — نمود شاه فرنگ انقیاد حضرت ما

ز آتش غضب ما بسوخت فوج عدو — سزای آنکه بتابد سر از ارادت ما

سپاه فتح و ظفر پیش پیش می آید — بهر طرف که خرامد خجسته رایت ما

ازین ظفر که بتائید غیب جلوه نمود — رسیده هست بآفاق صیت شوکت ما

همیشه هست ظفر در رکاب ما ناصر
که هست فضل الهی معین همت ما

دید تا آن جان جان آئینه را — داد عمر جاودان آئینه را

حسن عالم سوز رویت کرده است — زیر خاکستر نهان آئینه را

پرتو خورشید رخساری بهیچ جا کرده است
آب گرد آئینه از گرمی تمثال ما

با همه بی اختیاری اختیاری داده اند
انچه بر ما میرسد از زشتی اعمال ما

خاک ما هم عاقبت پامال مردم میشود
گرچه امروز ست خاک دیگران پامال ما

برق جولان ست ناصر وقت را از کف مده
گردش رنگ بهار و دور ماه و سال ما

جنون سوی بیابان میکشد دیوانه ما را
که خواهد آشنای ما کند بیگانه ما را

دلی وا یم صحرائی بمجنون مشربان سوگند
بخود چون آشنا سازد خرد بیگانه ما را

تغافل مشربی شوخی سیه چشمی ز تو باید
که از موج نگاهی پر کنی پیمانه ما را

نه شور و غلغل مردم نه جور حاکم ظالم
بما یارب مسلم دار این ویرانه ما را

بجان منت دل صد چاک را دادیم در دستش
رساند تا بزلف او نسیم این شانه ما را

گهی برق تجلی گاه شمع طور میگردد
بهر رنگی زند آتش بپر پروانه ما را

زجام بادهٔ چشم ادافهم تو مدهوشیم | نگاهت می شناسد جلوهٔ مستانهٔ ما را
غریب دشت ... دائیم از دست ستیزه چشمی | که شبهای جدائی بشنود افسانهٔ ما را
دلی داریم پر تاریک بی شمع جمال تو | تجلی زار کن از جلوه این کاشانهٔ ما را

بچشم آهوی وحشی کند تعلیم شوخیها
که سازد رام ای ناصر وفا بیگانهٔ ما را

صبح خرامان بباغ آن بت گلرنگ را | دیدم و در باختم دانش و فرهنگ را
در ره او سیر رویم تا که نفس باقیست | هیچ ندانیم ما منزل و فرسنگ را
شوخی و پاکیش در پی افزایش است | رام بخود چون کنم آن پسر شنگ را
نیست درین روزگار همدم عاشق نواز | با که بگوییم ما حال دل تنگ را
گرمی عشقش چنان کرد اثر در دلم | کز نفس آتشین آب کنم سنگ را
با دکنی شوخ من از صف ماچین | هر که مقابل شود طرح دهد جنگ را

موسم ابر و گل است گفته ناصر شنو
مطرب عاشق نواز چنگ بزن چنگ را

غمی دارم که پایان نیست او را — چه پرسی از دلم جان نیست او را

دلی دارم بدرد و غم سرشته — که هرگز فکر درمان نیست او را

مده ای مور اقلیم دل از دست — بدل ملک سلیمان نیست او را

چه گل چیند ز گلزار محبت — کسی کو چشم گریان نیست او را

طبیب بی مروت را چه گویم — غم از درد غریبان نیست او را

اگر بی یار در باغ است عاشق — بود گلخن گلستان نیست او را

مشام هر که از خط تو خوشبوست — نگاهی سوی ریحان نیست او را

ز یار گلرخ خود هر که دور است — دماغ سیر بستان نیست او را

بود پژمرده دایم بوستانی — که بانگ مرغ خوشخوان نیست او را

چه فیض از بذله گوئی بر دو آنکس | که محبوبی سخندان نیست اورا

دل ناصر توکل پیشه دارد
نظر سوی کریمان نیست اورا

آن بت که گاه گاهی رخ مینمود مارا | امروز داغ هجرش کرده بسود مارا
در کنج خط غباری بای وی زما مودی | امید این نوازش از تو نبود مارا
این آتشی که پنهان در خویش کرده بودیم | افسوس می برآرد از سینه دود مارا
در عرصه محبت غلطان چو گوی بودیم | آمد خیال زلفش از جا ربود مارا
در باغ آفرینش گلهاست گوشه گوشه | چون نیست دست چیدن باشد چه سود مارا
با باد صبحگاهی تا کوی او رسیدیم | از فیض خاکساری عزت فزود مارا

ناصر به صبر کوشیم از جرم عشق و دلم
ابنای دهر گویند هر نا ستود مارا

نمیدانم چه باشد از گلستان نفع گلچین را / که میسازد روان از چشم بلبل اشک خونین را

دورنگی و دوبینی لازم آمد چشم احول را / نباید آن نباشد کار چشم پاک یک بین را

خیال پرتو رویش ز بس دایم بخود دارم / کنم چون صفحهٔ آئینه هر شب خشت بالین را

چه گویم وصف نیرنگش زبان قال من لال است / برنگی دیده‌ام شب در چمن آن حسن رنگین را

کدورتهای عالم را ز لوح سینه حک کردم / ز دوش آسمان برداشتم این بار سنگین را

به تلخی هر که عادت کرد با شکر نمیسازد / بجز غم چاره نه ماند من دلخستهٔ غمگین را

درخت کهنه گر کس برکند الفت نیا باشد / چسان بیرون کنم از دل محبتهای دیرین را

اگر صد کوه غم آید برابر هیچش نیست پروائی / دلم فرهاد مسلک نیست بر لبهای شیرین را

متاع خانهٔ دل می کشد دایم بسوی خود / نمیدانم چه رحمی نباشد چشم خونین را

بروی ساده‌اش هم بود زیبا در نظر ناصر / بهار تازه بخشد خطش زلف مشکین را

آن صبح بناگوش ضیابخش جهان را — خورشید کند سجده به پیچ خط وشان را

تیر مژه از سینهٔ ما صاف گذشته‌ست — تا گوشهٔ ابروی تو غمزه کرد کمان را

از موج تبسم لب تقریر گشوده‌ست — نظاره بکن نازکی حسن بیان را

در دام دو صیاد فتاده‌ست دل ما — هم زلف ترا بنده و هم موی میان را

تا در چمن آن سرو روان جلوه کنان هست — در باغ رهی نیست دگر فصل خزان را

بی جلوهٔ او برگ گلی را نتوان یافت — چندانکه نظر کرده شود باغ جهان را

ابروی جفا کوش ز مژگان ستمکار — پیوسته کشد بر جگرم تیر و کمان را

از رنج حنا نازکی پای تو رنجد — دستت چه قدر برده از آن پیش عنان را

گلزار و چه گلخن علف تیغ فنا است — دیدیم تر و خشک جهان گذران را

با ما و تو الفت نبود بهر چه گفتن — ای شوخ سیه چشم سیه‌پوشان تو عیان را

بی حجت و برهان نبود دعوی صادق

ناصر زده شاهد بکند عرض بیان را

دیدم بچمن آن بت خورشید قرین را
گردآئینه از پرتو خود روی زمین را

از دیدهٔ جان شب بچمن سیر نمودیم
از چشم فسونساز کسی سحر مبین را

ای شاه شهان چشم چراغ همه عالم
از نام خوشت فخر بود نقش نگین را

هر نوع خجالت که ز اندازه برون است
از نکهت زلف تو بود نافهٔ چین را

از عالم دل هر که خبر یافته باشد
خواهش نکند وسعت فردوس برین را

آماده پرواز خرابیست شب و روز
خوش کرده از آن خاطر ما خانهٔ زین را

صد فصل بهار آمد ناصر نگشادیم
چون غنچه تصویر دل گوشه نشین را

نشنود تا که یار گفتهٔ ما
اثری نیست در شنفتهٔ ما

سترا سرار می کنند احرام
بشنو از گوش جان تو گفتهٔ ما

قامتش نونهال گلشن دل — چهرهٔ او گل شگفتهٔ ما

کرد ظاهر سرشک خون افشان — حال زخم بدل نهفتهٔ ما

دل بی مدعای ما باشد — بی بها گوهر نسفتهٔ ما

لایق منزلش کجا باشد — دل از خار و خس نرفتهٔ ما

بی کسی نیست کس چو ما در دهر — گفتهٔ ما بود شنفتهٔ ما

ناصر از مهر روی آصفجاه
گشت بیدار بخت خفتهٔ ما

خانه خالی ست پر شتاب بیا — مانعی نیست بی حجاب بیا

روز من بی تو تیره شد از شب — ای بت رشک ماهتاب بیا

نوبهارست و باغ و عید ای یار — با می و مطرب و رباب بیا

در هجر تو یار بی پروا — کرد جان و دلم خراب بیا

ساقی شعله خوز دوری تو | شده جان و دلم کباب بیا
پیتو خون شد دلم هزار دریغ | تا کجا می کنی عتاب بیا

ناصر از دوریت بجان آمد
رحم کن رحم کن شتاب بیا

ای بگرد شمع رخسارت دل دیوانها | گرم پروازند مانند پر پروانها
پرتو حسنی که شب آمد درین کاشانها | شمع پنهان شده خاکستر پروانها
شب که روشن بود از نور رخش میخانها | گوهر شب تاب شد در دیده پیمانها
خواب میگیرد پریشان تر ز دود شمع آه | گر شب هجر تو گویم شمه از افسانها
رهروان شوق را باکی ز طعن خار نیست | ای برهنه آتش هرگام ست آتشخانها
خانهٔ دلهای ویرانرا القالین کار نیست | چادر مهتاب باشد فرش این ویرانها
شعلهٔ شمع که یارب روشن رنگ جلوه ریخت | بود در محفل چراغان از پر پروانها

[illegible]

طرفه کیفیت شراب نشئه ما داشت شب ... بود خط روی ادا از بس خط پیمانها

ربط حسن و عشق باهم چون گل و بوی گل ست ... تا کجا احول نگاهی ای ز خود بیگانها

اهل دل را نیست ناصر انفصال از یکدگر

گر بسوزد یکدلی آتش فتد در خانها

پرده بردار از میان یارا ... شاد از وصل خویش کن ما را

دل پر شور و چشم گریانم ... کرده شرمنده جوش دریا را

ماهتاب ست و یار و کشتی و می ... میتوان کرد سیر دریا را

در چمن صبح روشن از خورشید ... دیدم آن روی نور افزا را

هر که آید بزیر خاک رود ... دیده ام کار و بار دنیا را

زخمی خویش را نمی پرسد ... دیدی آن شوخ بی محابا را

درد ما از دوا گریزان ست ... نکند خواهش مسیحا را

با توکل کسی که یکرو شد — دست رد می‌زند تمنا را

عزم آنست برندارد پا — هر که بگذاشت در رهی پا را

دهن او شنیده‌ایم بنام — کی توان یافت این معما را

سرو شمشاد و شمع گشته خجل — دیده آن نخل قد رعنا را

گل خورشید و ماه بازد رنگ — گر نمائی تو روی زیبا را

تا تهی شد ببزم از صهبا — کس نگیرد بدست مینا را

برد گوش او نثار کند — آسمان کوکب ثریا را

هر که دیوانه می‌شود ناصر
می‌شناسد فضای صحرا را

نبود از وامیدی غیر از شکست ما را — ما راست دل چو شیشه او راست سنگ خارا

یک دل هزار غوغا یک سر هزار سودا — رسوا شدیم رسوا رسوا شدیم رسوا

بنگر بچشم ذاتش بنگر تو بر صفاتش / از اوست آفرینش و از همه مبرا

او شاهد بصیرت و عالم و خبیرست / ما راست آنچه پنهان و راست آشکارا

ای باد صبحگاهی گر بگذری به گلشن / با پادشاه خوبان از ما رسان دعا را

بگذر طبیب از من رنجوریم ز عشقست / از جان عزیز دارم این درد بی دوا را

سوز فراق ما را دود از روان برآرد / ای بی وفا ستمگر رحمی بکن خدا را

بر خستگان بی دل رحمی چرا نیاری / ای آنکه در لبانت داری دم مسیحا

ناصر کلام حافظ بشنو بر آن عمل کن / تا عیش زندگانی گردد بتو گوارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

فکند زلف خوشت دام دلربائی ما / ازین دو سلسله مشکل بود رهائی ما

اگر مراد تو باشد که ما هلاک شویم / بکن تو سعی پی غیرت آزمائی ما

ز زخم کاری پنهان دل چه خبری | سرشک دیده خونبار و رنگ کاهی ما

به بخیه کاری او نیست در جهان صیاد | محال عقل ز بندش بود رهائی ما

به نیش خار سر راه دشت عشق قسم | چه لذت است بما از برهنه پائی ما

به چشم ظاهر بد بین چرا تو می نگری | بیا ز دیدهٔ دل بین تو پارسائی ما

سلیقه بندهٔ طبع سلیم ما باشد | مسلم است بما طبع میرزائی ما

صفای سینه ازین بیشتر نمی باشد | چو روی آئینه پیداست روشنائی ما

توان شناخت ز وضع کلام ما ناصر
رسائی سخن و طبع آزمائی ما

آسودگی کجاست من غم رسیده را | آرام نیست گردش ایام دیده را

دیوانها ز اهل خرد رنج می کشند | صحرا خوش است عالم از خود رمیده را

خورشید پیش پرتو روی تو دم زند | تاب سخن کجاست خجالت کشیده را

از پیچ و تاب فکر بمعنی رسیده ام
آورده ام بدام غزال رسیده را

تا نوبهار رنگ رخ تست در نظر
کی میکنم نگاه گل نودمیده را

پیغام چیست نامه بر عاشقان چرا
قاصد چه احتیاج من دل طپیده را

واصل شمرد سبزه بیگانه خضر را
رهبر چه احتیاج بمنزل رسیده را

غمهای هجر میبرد از لذت وصال
رنج از سفر نماند بمنزل رسیده را

خواهی که روز پیت حق مدد کند
رحمی بکن تو مردم غربت رسیده را

ناصر بسخت گوشی ابروی نازاو
ماخود ندیده ایم کمان کشیده را

بهار رنگ رخ یار گلشن ست مرا
نهال قامت او نخل ایمن ست مرا

بمحفلم نبود حاجت چراغ دگر
فروغ چهره او شمع روشن ست مرا

بود که برگل رخسار او نظر افتد
بشاخسار چمن زان نشیمن ست مرا

...خوش تماشی پیراهنم چه میپرسی — غبار میکده آرایش تن ست مرا

...جور دست ندارم ز دامنت هرگز — درون سینه وفای تو خرمن ست مرا

...پای گرم روان خار گر رسد چه غم ست — چه باک در رهِ عشقش ز رهزن ست مرا

...رواست خوشهٔ دل توشهٔ سفر بکنم — که راه بادیهٔ عشق رفتن ست مرا

...نبی ز راه کرم بار ده بمجلس خاص — سخن بگوش تو ای یار گفتن ست مرا

...لکر خانه و اسباب دل چرا بندم — ازین سرای بدود چون گذشتن ست مرا

ز کوی میکده بیرون چسان روم ناصر
سیاه مستی من طوق گردن ست مرا

هردم به پیش تیغ تو سر میبریم ما — وز آب و بقای دگر میبریم ما

یک موج تند نیست که از سر گذر کند — کشتی ازین محیط بدر میبریم ما

آمد بهار زنده دلی باغ تازه شد — از گل بعندلیب خبر میبریم ما

فردای حشر پیش خداوند پیشکش
عجز و نیاز و دیده تر میبریم ما

با یک جهان جنون که نگنجد ببحر و بر
در تنگنای جسم بسر میبریم ما

دل ز اختلاط بوم سرشتان تنگ شد
خود را ازین خرابه بدر میبریم ما

از کوچه بند شهر بسی آمدیم تنگ
دیوانگی بکوه و کمر میبریم ما

ما آشنای دامن ساحل نبوده ایم
زورق میان موج خطر میبریم ما

چیدیم هر گلی که درین راه خار بود
شد عمرها که رنج سفر میبریم ما

هستیم بی هنر ز خود آرائی چه سود
فیض دگر ز اهل هنر میبریم ما

دارا درین دیار خریدار نیست کس
این نقد را بملک دگر میبریم ما

از کاروان عمر که جنسیست بس عزیز
حاصل بجای نفع ضرر میبریم ما

از جوش گریه های ندامت به پیش یار
فردای حشر دامن تر میبریم ما

هر نخل بارور بسهی سرو وانمود
در باغ دهر رنج سفر میبریم ما

ناصر بآه وناله ملایم دلش نشد
عمریست انتظار اثر میبریم ما

یاد در دل نام بر لب هر زمان داریم ما | با حبیب خود وصال جاودان داریم ما

غنچه در خود بوی راز انسان که پنهان کرده است | در دل خون گشته زخم او نهان داریم ما

غیر پیری هیچ سودی از سفر حاصل نشد | گردش بیحاصلی چون آسمان داریم ما

روسیاهی همچو ما نبود درین عبرت سرا | صبح پیری آمد و خواب گران داریم ما

تا نباشد احتیاجی کی رود کس پیش کس | التجا از بهر گل با باغبان داریم ما

بند بندش گواهی میدهد از نالها | سوز عشق او درون استخوان داریم ما

در ریاض دل گل زخمست رشک صد بهار | گرچه رنگ روی چون برگ خزان داریم ما

آنچه پیش از مرگ پاشیدیم از کف خرمن ست | هرچه اندوزیم بهر دیگران داریم ما

عشق آخر آمد و کاشانهٔ دل پاک رفت | تا کجا از دزد رخت خود نهان داریم ما

قامت خم گشته جان کاهست در پیری بجا | بر جگر تیر رسائی زین کمان داریم ما

نیست ناصر جز ضرر نفعی ز اهل روزگار
امتحان کردیم و فکر امتحان داریم ما

رشک گلزار است طبع نازک موزون ما | میتوان دریافت از رنگینی مضمون ما
بلبل بی گل بود مرغ دل مفتون ما | میل گلگشتی ندارد خاطر محزون ما
بسته ایم از بس بیاد قامت آن سیمبر | معنی باریک دارد مصرع موزون ما
چشم ما محو رخت ای دلبر لیلی جمال | سر بصحرا داده چشمت دل مجنون ما
سر بجیب فکر در گلشن بیاد لعل او | غنچهٔ نشگفته باشد دل پرخون ما
بیقراریهای جان ما ز بوی زلف اوست | چشم فتانش ربود از بر دل مفتون ما
گوشهٔ دستار ما را برد بر اوج سما | چون هلال عید باشد بخت روزافزون ما
با لباس سبز می آید بگلگشت چمن | سرو زیبا نیست قد سبز گلگون ما

با سبکروحان اسیر جسم خاکی نیستیم ‌ همچو بوی می برآمد از خم افلاطون ما

در گروه عاشقان گفتار ما باشد سند ‌ ثبت شد بر دفتر دل عشق روز افزون ما

می کشند سودای لیلی مو کشانش سوی دشت ‌ شوق بادی نباشد در دل مجنون ما

شیشهٔ دل آن پری ناصر شکست از سنگ جور ‌ هیچ تاثیری نکرد افسانهٔ افسون ما

آب می باید ز تیغش گلستان زخم ما ‌ همچو گل خندان بود دایم دهان زخم ما

سینه را بشگاف از شمشیر و چاک دل ببین ‌ گر ترا باشد بخاطر امتحان زخم ما

در زمین سینه می کاریم تخم داغ او ‌ لاله میروید ز جوی خونفشان زخم ما

بعد کشتن هم هدف کن استخوان سینه را ‌ جابجا پیچان نوای خونخوار جان زخم ما

هر قدر خواهی تو بستان لعل سیراب از شکر ‌ تخته دل در بار دارد کاروان زخم ما

از عدم می آید و صد چاک دارد هر جگر ‌ میتوان پرسید از گل داستان زخم ما

کوهکن دارد نشان در بیستون از جوی شیر
هر قدر باید ترا ای تیر گر بستان از و

جوی خون اشک ما باشد نشان زخم ما
پر بود از آهن پیکان دکان زخم ما

سینه صد چاک ناصح همچو گل سیلی اش
بشنود گر شمه کس از بیان زخم ما

بدل ز ضعف نمانده است تاب آه مرا
کجا بگوشهٔ چشم رسد نگاه مرا

رسید فیض تجلی جهان جهان در دل
ز راه دیدهٔ بیدار صبحگاه مرا

هوای فصل خزان را اثر چنین باشد
فراق کرد زبون تر ز برگ کاه مرا

بسان آینه محو است چشم من بر خش
چه ممکن است دگر سو فتد نگاه مرا

برای کندن بنیاد خانهٔ چشمم
نم سرشک شده آب زیر کاه مرا

کجاست قافلهٔ اهل حق که چون یوسف
فگنده غدر عزیزان به قعر چاه مرا

ز عکس بخت زبون گشته در جهان امروز
هر آنکه خاک رهم بود خار راه مرا

چه شکوه‌ها کنم از چشم بی محابایش | فکنده از نگه خویش بی گناه مرا

مرا هنوز بخاطر که رحم خواهد کرد | کسی که کرد ز بیداد خاک راه مرا

هزار غمزه کشد صف بروی من چشمت | جهان جهان ز تحمل بود سپاه مرا

ز جور هجر تو ای رشک نوبهار مپرس | که رنگ زرد خزان‌ست دادخواه مرا

نبوده هست چو او طایر همایون بال | ببام یار رساند بال آه مرا

بکنج عافیت فقر ساکنم نبود | هوای میکده و شوق خانقاه مرا

امید عفو جرایم بود مرا از حق | که هست احمد مختار عذرخواه مرا

هراس نیست ز دشمن مرا بدل ناصر
که هست حبّ علیؑ روز و شب پناه مرا

دیدیم بی وفائی اهل زمانه را | کردیم محو از دل خود این فسانه را

تا برکشید شعلهٔ حسنش زبانه را | ما سوختیم خانه و هم رخت خانه را

صیاد در کمین من افتاده چرا | صیدم که من نه دام شناسم نه دانه را

چشمم سفید شد چو هدف چشم شوخ یار | از ناوک نگاه بزن این نشانه را

ای برق حادثات چه خواهی زما ربود | ما سوختیم خار و خس آشیانه را

از سینه ام هر آنچه بخواهد برآورد | دادم بدست یار کلید خزانه را

صد چاک زد بسینه و دلهای عاشقان | تا پنجه ات کشید بزلف تو شانه را

این زهر سازگار بعادت نمیشود | بر خود کنم چگونه گوارا زمانه را

ناصر بیا ز صائب حق گوی گوش کن
اما بگوش جان سخن مشفقانه را

ای جان جهان گشته جهان از تو هویدا | لیکن بحقیقت توئی از جمله مبرّا

از نار جلالت بوجود آمده بلبل | پیدا شده از نور جمالت گل حمرا

گه جلوه نمائی که ترا خلق ببینند | گه از نظر خویش کنی عزم تماشا

گه نار و گهی نور بود پرتو حسنت — بر طور شده آتش و آب است هویدا

نیرنگی حسن تو ز تعداد برون است — حاجت به بیان نیست بود ظاهر و پیدا

خورشید و مه و انجم و افلاک و دلها — این جمله ز عشقت شده سرگشته و شیدا

هر سو که نظر کار کند جلوه گری تو — هر چند مقید نبود ذات تو هر جا

تا صرف سخن مغربی از وصف برون است
ای جمله جهان بر رخ جانبخش تو پیدا

میرسد از من خبر هر لحظه محبوب مرا — میرساند آه دل پیوسته مکتوب مرا

مو بمو گر کرم افتاده است در تن نیست غم — صبر بیش از رحمت زخم است ایوب مرا

بیکس از هجران یوسف مانده در بیت الحزن — بوی پیراهن رسان یارب تو یعقوب مرا

بیدل و بیجان بدست بیکسی افتاده ام — حال زار من که گوید رفته محبوب مرا

از برای خانمان و جان و دل در باختم — نیست پروائی هزار افسوس مطلوب مرا

گاه را از جذب سوی خویش آرد کهربا
می کشد زینسان بسوی‌اش یار مجذوب مرا

سرو را با قمری و گل را ببلبل الفتی است
نیست با من زغبتی افسوس مرغوب مرا

در دل شب هم بخواب من نیاید بی نقاب
نسبتی با مه نباشد یار محجوب مرا

ناصر از ممنونی بال کبوتر فارغم
میبرد تا یار رنگ رفته مکتوب مرا

جانب ما نظری نیست ترا
بسر ما گذری نیست ترا

حیف صد حیف که بر مشتاقان
از تغافل نظری نیست ترا

خود گذشتی ز ره مهر بگو
یا درین ره گذری نیست ترا

ناله تا ز ثریا بگذشت
حیف باشد خبری نیست ترا

این همه ناز بگو از چه ره است
گر ز عشقم خبری نیست ترا

بی تکلف تو دل از خلق بکن
راست میدان ضرری نیست ترا

در صف معرکه زنهار مرو | گر چو شیران جگری نیست ترا
روی گردان تو زما چون شاید | روی گر باد گری نیست ترا
ای کهن نخل سراپا خامی | در برت گر ثمری نیست ترا
گریه نیم شبی را چه گناه | سنگدل گر اثری نیست ترا
لذت از فصل زمستان چه بری | گر به بر خوش کمری نیست ترا
جادهٔ شرع مبین را مگذار | که درین ره خطری نیست ترا
از سر هستی موهوم برآی | که جز این به سفری نیست ترا
شاد میباش که آزاد شدی | ای شجر گر ثمری نیست ترا
کی کنی رحم بدرد دل من | که ز درد دم خبری نیست ترا
نیست راهی بجهان دیدهٔ من | که دران ره گذری نیست ترا
راه دین هر که نماید تو بدان | که از و دوست تری نیست ترا

سوی تو دیدم و برآشفتی | چون من دل دشمنی نیست ترا

باش ناصر پی نیکان باری
گر ز نیکی اثری نیست ترا

بسته ام احرام وصل کعبه روی ترا | شوق دارم سجده محراب ابروی ترا
کعبه و بتخانه را دیدم رجوعی دل نکرد | سجده گاه دل نمودم طاق ابروی ترا
از اشارت بسکه میسازد دل عاشق دو نیم | تیغ هندی میتوانم گفت ابروی ترا
در نگاهم صفحه خورشید فرد باطل است | دیده ام تا صافی آئینه روی ترا
نسبتش با نافه مشک ختا باشد خطا | عطر و عنبر هم ندارد بوی گیسوی ترا
از نگاه تند میسوزی دل عشاق را | شعله خورشید دیدم گرمی خوی ترا
عمرها شد آرزو دارم ز لطفت دور نیست | گر ببینم یک شبی من زلف شبوی ترا
سبحه و زنار را دادم به شیخ و برهمن | بسته ام خود در گلو زنجیر گیسوی ترا

من مقیم درگهت گردیدم از عین یقین
با فضا تر دیدم از خلد برین کوی ترا

پنجهٔ ات قوس قزح بگرفت از دست فلک
آفرین صد آفرین این زور بازوی ترا

در سر راهت دل بیتاب ما افتاده است
کی رباید زلف چوگان تو این گوی ترا

غیرت عاشق نمیخواهد حسن از گلی چمن
میبرد هر جا نسیم صبحدم بوی ترا

اینچنین وحشت که من دیدم از دو عمرها
رام نتوان کرد با خود چشم آهوی ترا

در گلستان سیر میکردی کنار جویبار
سرفراز از سرو دیدم قامت دلجوی ترا

هر کرا دیدم بتار زلف تو دل بسته است
دام الفت می شمارم حلقهٔ موی ترا

در نگاهش گل شود بیقدر تر از برگ کاه
در گلستان هر که بیند روی نیکوی ترا

واله و آشفته و شیدا همیچو من شود
هر که بیند ای پری رو زلف جادوی ترا

طوطی شکر شکن بندد زبان گفتگو
گر ببیند درفشان لعل سخنگوی ترا

صبر کن در خشک سالی نا امید از حق مشو
آب رفته باز می آید لب جوی ترا

تا نباشد حال قیل و قال واعظ بیهده است | بی اثر دیدیم ما هم های و هم هوی ترا

ناصر از جان عزیز خویش دارد دوست تر
رنگ و روی و خوی و بوی خال هندوی ترا

دیده‌ام ای شاخ گل تا روی خندان ترا | بلبلم دستان سرا طرف گلستان ترا

جلوه پیرای شوی هرجا پر پروانها | پرده فانوس گردد شمع تابان ترا

همچو اشک از دیده‌اش سرو و صنوبر منفعل | هر که بیند در چمن سرو خرامان ترا

لعل سیراب لبت آخر به خشم ما نمود | تازه و تر سبزه زار خط ریحان ترا

ای صف مژگان یار از من چرا برگشته | در دل خود داده‌ام من جای پیکان ترا

ای جفاجو هرچه میخواهی بکن فردای حشر | کی گذارم من ز دست خویش دامان ترا

آتش حسن تو تاب کیست تا بیند عیان | لاله گردد گل اگر بیند گلستان ترا

از دو چشم خونفشان خویش ای قاتل ببین | سیر گلزار است هردم دلفگاران ترا

نیست شوق دیدن باغ ارم هرگز بلبل
بلبل افتاده کنج گلستان ترا

بر سر هر شمع محفل جانفشانی کی کنم
جان من پروانه شد شمع شبستان ترا

در بهار بوستان حسن تو ای لاله رو
سنبلستان دیده ام زلف پریشان ترا

گر سراغ کشتگان خویش میپرسی شنو
لاله میروید ز خاک از غم شهیدان ترا

میوه دیگر نه چیند از خیابان بهشت
دست ناصر یابد ار سیب زنخدان ترا

چشم پیراهن بست دلها را
در پی بستن بست دلها را

نیست حاجت بشیشه چشمک
چشم گردش بست دلها را

در جهان از ادب سخن گفتن
محضر آن کردن بست دلها را

پرده بردار از رخ خوبت
[illegible] گل دیدن بست دلها را

شمع بزمش نمیشود خاموش
چه قدر روزن است دلها را

زینت افزائی تن خاکی　　خاک مالیدن ست دلها را

پیش تیغ نگاهِ خونخوارش　　سپر افگندن ست دلها را

آن سوار سپاهی چالاک　　همگنان رهزن ست دلها را

صندل جبههٔ توای هندو　　سحر روشن ست دلها را

نگهه گرم برق مهمیزش　　آفت خرمن ست دلها را

یاد مژگان تیر او کردن　　سخت کاویدن ست دلها را

از کمند دو زلف پیچپش　　دستهٔ سوسن ست دلها را

دانهای سرشک می‌بیزد　　دیده پرویزن ست دلها را

گردمی بی وصال او گذرد　　آن دم مردن ست دلها را

فکر معنی جهان کردن　　در بلا بردن ست دلها را

نکهت کیست با صبا امروز　　شوق بالیدن ست دلها را

از کمند رسای گیسویش	طوق در گردن بست دلها را
آه آتش نهاد شعله فشان	بال پر پیدن بست دلها را
بر کف دست جا بجا بر زن	بی بها کردن بست دلها را
از ستمهای آن بت خونخوار	خون خود خوردن بست دلها را
ای کجائی تو برق عالم سوز	استخوان خرمن بست دلها را
روی از حق بخلق آوردن	قلب گردانیدن بست دلها را
صحبت بد همین اثر دارد	رنجها با تن بست دلها را
از فروغ هجوم داغ جنون	شمعها روشن بست دلها را
تا که آمد چو شمع روشن کرد	درد او روغن بست دلها را
دیده بستن ز دیدن مردم	دست افشاندن بست دلها را
عاشقان را بکوچهٔ زلفش	روز و شب جستن بست دلها را

هر کجا جلوه گر رود آتش رخ | در پیش رفتن ست دلها را
فکر بیهوده جهان کردن | سر بسر جستن ست دلها را
بی حجابانه از نقاب بر آ | شوق وارستن ست دلها را
پیش پای تو بسنگ ای مغرور | کار غلطیدن ست دلها را
گر بداری تو گوش جان بسخن | راز ها گفتن ست دلها را
فوج مژگان کیست صف آرا | پرده ها سوزن ست دلها را

بند کردن بقیدتن ناصر
سخت افشردن ست دلها را

سرشک ابر کجا دیده پر آب کجا | دل چو بحر کجا قطره حباب کجا
بهار باغ کجا مطرب و رباب کجا | گل ایاغ کجا شیشه شراب کجا
بباغ صنع بود گل زیکد گر بهتر | رخ نگار کجا روی آفتاب کجا

فروغ روی تو از صد نقاب میگذرد | رسد بصافی روی تو ماهتاب کجا

نگه بگوشهٔ چشمش نمیرسد ز حیا | بسوی ما نگرد یار بی حجاب کجا

بخواب آمد و جستم بشوق دیدن او | برفت از نظرم ای دریغ خواب کجا

دلم بسلسلهٔ زلف او گرفتارست | کجا روم من ازین پیچ و تاب تاب کجا

بچشم سرمه فشانش سخن چگونه کنم | زبان حرف کجا طاقت جواب کجا

ثبات نیست برنگ بنای این عالم | ببین که نقش نشسته است روی آب کجا

بعشق لاله رخان گرم سوختن شده ام | دگر مپرس که من گشته ام کباب کجا

بنجم کشتی علمم نزد میکشان ناصر
مراز جای برد جرعهٔ شراب کجا

می کند زنده نجم عشق دل آدم را | دل او مرد که نوشید غم عالم را

گریهٔ تلخ عزیزست که از دیدهٔ ماست | نامور کرد ببین قرب حرم زمزم را

می کشد جذبهٔ معشوق بخود عاشق را | بال پرواز ز خورشید بود شبنم را
پیچ و تاب دگری رشتهٔ جانم دارد | دیده ام تا که من آن زلف خم اندر خم را
خندهٔ عشرت گل دید بگلشن چو دمی ست | آشنا گشت دل من بتمنای غم را
نفس باز پسین باد بتلخی آن دم | بی خیال تو بدا ریم اگر یاد دم را
زخم بر زخم ز مژگان تو خواهش داریم | کی گذاریم بزخم دل خود مرهم را
هر کرا شوق رسا گشت بمقصود رسید | مانع فقر نشد تاج و نگین ادهم را
دامن عصمت او گرچه بری از لوث ست | باز هم طعنه زند خلق جهان مریم را
این چه سوز ست که از عشق تو با خود دارم | سوخت داغ جگر خستهٔ من مرهم را
زلف پر پیچ تو گر نشنود ای بی پروا | با که گوییم دگر حال دل برهم را
مانع کشتن ما چیست بگو ای قاتل | ما که کردیم بحل باد دم تیغت دم را

گرچه در گریه بود ز آتش هجران ناصر

دیدهٔ عاشق بیتاب ندانندم را

ای تازه و ز شبنم فیض تو باغها
از ابر رحمتت شده سرسبز راغها

کو نشئه که تازه نماید دماغها
از کنج غم کشند تماشای باغها

از باد چشم شوخ که یارب ز طبع خلق
رم کرده همچو آهوی وحشی فراغها

برخاستم هوا شدم از خود برآمدم
تا چند از نسیم بگیرم سراغها

در دور جام چشم سیه مست او ببزم
گشتند کاسهای گدائی ایاغها

در دل مده تو راه خیالات زشت را
آئینه رد بروی مکن با کلاغها

قومی که حبّ جاه بود بار دوش شان
هستند پیش اهل نظر چون الاغها

گلبانگ عندلیب بگوش که میرسد
در گلشنی که نغمه سرایند زاغها

در سینه ام ز یاد شهیدان کربلا
یکدشت لاله کرد گل از جوش داغها

فکر معاد محو شد از طبع اهل دهر
واسوخت بسکه بادهٔ غفلت دماغها

ما از کجا و بزم وصال تو از کجا — ای دور گرد محفل قربت سراغها

ناصر فروغ روی که افروخت دل که شد
روشن چو شمع لاله بهر عضو داغها

از ردیف غزلهای بیرون میا

در بهاران صبحدم از بوستان بیرون میا — این بهشت نقد باشد تا توان بیرون میا

می نمای گم نشان منزل مقصود را — ای خدنگ کج رو از بحر کمان بیرون میا

با جماعت خوف رهزن نیست مر رهرو را — تا توانی سعی کن از کاروان بیرون میا

فصل بی موسم اگر صادر شود ظلم ست ظلم — بهر گلگشت چمن فصل خزان بیرون میا

میهمانی فرض میگردد چو آمد میهمان — زینهار از خانه بی تعظیم آن بیرون میا

هر که مجنون شد بیابان منزل خود میکند — گر تو هم ز اهل جنونی زین مکان بیرون میا

در میان خویش دارد ساحل این بحر عمیق — از دل دریای عرفان تا توان بیرون میا

گر ترا میل سفر باشد بر آ از خویشتن — از کمند عشق گیسوی بتان بیرون میا

زاغ دارد نغمه سنجی در چمن ای عندلیب
قحط انصاف ست تو از آشیان بر پر میا

هر که قومی را نخواهد ناصر از آنها شود
تا توانی سعی کن از حسب نیکان بر میا

به سعی ناصر از حسب نیکان بیگ

وصل تو هست از دو جهان مدعا مرا
نبود دگر نگاه کرم سوی ماسوا مرا

تا امتحان جوهر شمشیر او کنیم
باشد زره همیشه به زیر قبا مرا

محتاج آبیاری ابر دگر نیم
گردد ز آب دیده من آسیا مرا

در دشت عشق سایه بیدی که بر سرست
بهتر بود ز سایه بال هما مرا

درد دلم ز هیچ دوا نمیرود
گلقند لعل یار شود گر دوا مرا

در یک نفس به بزم حضورش رسیده‌ام
آه رسا براه طلب شد عصا مرا

ای نوعروس دهر مکن جلوه پیش من
تیغ نظر نمود ز سودیت حیا مرا

یعقوب این زمان منم و تو چو یوسفی
گر دیده بوی پیرهنت توتیا مرا

در باغ وصل شبنم از خود گذشته ام — نتوان ز آفتاب نمودن جدا مرا

مفلس براه عشق نباشم که آبله — باشد هزار گنج روان زیر پا مرا

من عاشقم چگونه نپنم جمال دوست — فرمودن طبیب عبث احتما مرا

ناصر چو من بمهر و وفا نیست هیچکس

باشد همیشه یاد رخت آشنا مرا

بعشرتها چنین موسم مبارکباد مستانرا — که فیض ابر نوروزی پر از گل کرد بستانرا

نمود عشق او در پرده پیدا شد گلستانرا — که رنگ اشک خونین هست تخم عشق پیچانرا

زیار گلرخ و جام می گلگون مشو غافل — غنیمت دان غنیمت دان غنیمت فصل بارانرا

ز حسرت باتراوش باز ماند ابر دریا دل — دهم گر رخصت بارندگیها چشم گریانرا

تغافل تا بکی چون آفتاب از پرده بیرون آ — که واسوزد فروغ رو تو گبر و مسلمانرا

ز خوبان خواهش مهر و وفا امر محالست این — بلی بوی محبت نیست گلهای گلستانرا

غزل

نمی‌زیبد بدین جنس محقر صرفه عاشق را — فدای او نمودم بی تکلف چشم و هم جان را

مسلمانان مسلمانی ز من دیگر چه میجوئید — به کفر زلف او در باختم من دین و ایمان را

دل و جان کرده تاراج گو دیگر چه میخواهی — نباشد رسم با جمع و خراجی ملک ویران را

ز دل با دام چشمش پرده سیب زنخدانش — از آن در باغ حسنش داده‌ام دل نارپستان را

نگارا شربت وصلش و گر تا صبر پردازم

گوارا کرده‌ام بر خویشتن تلخیهای هجران را

تا شد از زلف تو سامان بلا — سینه ما گشته نشان بلا

ناوک مژگان تو تیر ستم — گوشه ابروت کمان بلا

موج دم تیغ بود جلوه‌ات — موی میان تو بیان بلا

خال چو بر روست نشیب تب — چاه ذقن هست مکان بلا

از کمر او که نظر دور باد — رشته جان شد میان بلا

ناز غضب هر که برافروخت
شعله سراپاست زبان بلا

دل که رود در خم زلف کجش
هست طلبگار مکان بلا

بسکه جفا هاش نهان کرده است
خانهٔ دل گشته دکان بلا

دید چو چاه ذقن تو فتاد
ناصر بیچاره میان بلا

آستانش بهتر از روی زمین عشاق را
همچو کویش نیست جائی دلنشین عشاق را

سوخت جان و دل ز خوی آتشین عشاق را
سر برید از خنجر چین جبین عشاق را

مطلبی جز جلوهٔ دیدار دلدار ازل
نیست دیگر خواهش کون و مکین عشاق را

از دو عالم هر یار خویشتن بگذشته اند
آفرین صد آفرین صد آفرین عشاق را

هر سحر گردد مشام جان بعالم عطر بیز
از نسیم آن دو زلف عنبرین عشاق را

تلخکامی رخت بندد جانب ملک عدم
لعل نوشینش و هد گر انگبین عشاق را

شمع فانوسی فزاید غیبت پروانه را — شوق افزا لیست حسن شرمگین عشاق را

باسلیمان و بملک و تاج و تختش کار نیست — هست تا عشق بتان نقش نگین عشاق را

تا ضمیرم دوست **ناصر** هست گر صد ساله راه

میرساند شوق گام اولین عشاق را

رشته طول امل بستی بتار جان چرا — کار باطل کرده بیهوده ای نادان چرا

جلوه ناز عروس این جهان پر بی بقاست — بر جمالش گشته چون آئینه حیران چرا

خواب غفلت تا کجا باشد عزیزت ای عزیز — زیر بالین میگذاری دسته ریحان چرا

هر که شد در فکر دنیا غرق سرتا پا بسوخت — میبری خود را به بحر آتش سوزان چرا

بهر عیسی چشم سوزن شد حصار آهنی — میکنی فکر ردا و جامه ای عریان چرا

ز آتش عشق است سوزش کی فرو خواهد نشست — آب پاشد چشم زارم بر دل بریان چرا

می کنی هر دم خیال فاسد دنیای دون — می کشی بر لوح دل تو این خط بطلان چرا

فکر کار دین بکن گر غمخوری یا بری از آن
در غم دنیای دون گردیده گریان چرا

از تن خاکی توان چون بوی گل پرواز کرد
مانده‌ای ای جان من در بند این زندان چرا

گریه کردن از غم اسباب دنیا ابلهی ست
می فشانی بر زمین این گوهر غلطان چرا

از زمین تا آسمان عالم منور گشته است
خواب سنگین سحرگه ای گرانجانان چرا

خواب غفلت صبح صادق باز میدارد ز فیض
می کشی دست خود از دامان این احسان چرا

بود لازم خویش را فهمیده می انداختی
می گریزی این زمان از بحر بی پایان چرا

گر نداری فکر قتل ما بگو ای جنگجو
آستین مالیده و برچیده دامان چرا

نیست آثاری گر آرد در قیامت ای عزیز
برق آفت گشته بهر کشتها باران چرا

امتیاز نیک و بد ز اهل جهان گر بر نخاست
خویش را سنجد شبه با گوهر رخشان چرا

قطره آبی به اسکندر نشد حاصل بسعی
می کنی بیهوده فکر چشمه حیوان چرا

هر که بازی کرد اینجا مهره‌اش در ششدر است
نرد میبازی درین بازیچه طفلان چرا

از مقدر یک جوی چون پیش ناید در کفت
خوار گشتن در بدر پس از برای نان چرا

منع ز اسراف ست از حق فی که منع اکل و شرب
روی گردان ز آنچه هست از نعمت الوان چرا

پاکبازی نیست چون ناصر بگلزار جهان
روی می پوشی ز اوای تو گل خندان چرا

بار قلیبان از برای یار می سازیم ما
بهر یک گل با هزاران خار می سازیم ما

بیوفائی بیشتر از طبع شان گل می کند
هر قدر با گلرخان بسیار می سازیم ما

راز داری عاقبت گلهای رنگین میدهد
با خموشیها درین گلزار می سازیم ما

تا شود آسان بوقت دادن جان این زمان
آمد و رفت نفس هموار می سازیم ما

آن طبیب بی مروت یکره از شفقت ندید
عمرها شد با دل بیمار می سازیم ما

از قناعت بر دهان چون مهر خاموشی زدیم
پیش کس کی حال خود اظهار میسازیم ما

کار آسان را که باید از خودی برخاستن
از گرانجانی بخود دشوار می سازیم ما

این چه غفلت ای دریغا کاروان عمر را — از گران خوابی سبک رفتار می سازیم ما

رشتهٔ دیگر نمی بندیم هرگز در گلو — تار زلف یار را زنار می سازیم ما

هر که از ما می رمد ما هم ازو رم می کنیم — دوستان را کی ز خود بیزار می سازیم ما

برگ ریزان خزان و زاهدان زرد رو — چهره را از جام می گلزار می سازیم ما

رفته از فیض تصور رنگ خواب از چشم ما — روز و شب با دیدهٔ بیدار می سازیم ما

تا که دور جام چشم می پرستش دیده ایم — روز و شب با خانهٔ خمار می سازیم ما

در دل ما جای دارد یار و دل اندر تن است — زین جهت با این در و دیوار می سازیم ما

رخنهٔ چشم و لب و گوش از نمی بندیم حیف — صبح دل را همچو شام تار می سازیم ما

چشم خونخوارش نگاه لطف گاهی هم نکرد — سالها شد با دل افگار می سازیم ما

رهرو از خواب غفلت بند پا گردیده است — ورنه راه خفته را بیدار می سازیم ما

از غرور حسن با ما سرگرانی می کند — هر قدر آن مست را هشیار می سازیم ما

سالها باشد که با شبهای یلدای فراق ... بر امید جلوهٔ دیدار می سازیم ما

نیست دخلی برگ ریزان را بگلزار خیال ... زان سبب با گلشن اشعار می سازیم ما

عیش ما خونین دلان زین میتوان کردن قیاس ... در جهان با خندهٔ سوفار می سازیم ما

کلفت دنیا برون از سینه ناصر می کنیم ... صفحهٔ آئینه بی زنگار می سازیم ما

ایضا

برداشت ز جا جوش تمنای تو ما را ... سر داد بگلزار تماشای تو ما را

حاشا که بگلزار ارم روی نیاریم ... خوشتر ز جنان دامن صحرای تو ما را

از دیدن شاخ گل و شمشاد و صنوبر ... منظور بود جلوهٔ رعنای تو ما را

نازیم بیکتائی حسن تو که فارغ ... از هر دو جهان کرده تماشای تو ما را

زانرو که بهر عضو تو لطف دگری هست ... منظور بود دیدن هر جای تو ما را

از شهر خرد موی کشان برده بغوغا ... سر داده بصحرا سر سودای تو ما را

نظارهٔ آئینه رخسار تو کرده است — چون آئینه حیران سراپای تو ما را

زانسان که شود ز آئینه طوطی متکلم — آموخت سخن لعل شکرخای تو ما را

تو وعدهٔ دیدار نمودی بقیامت — بنمود قیامت قد و بالای تو ما را

چون غنچه بلب مهر خموشی زده بودیم — آورد بگفتار سخنهای تو ما را

هنگام تماشا نبماید چمنستان — از جلوهٔ رنگین قد رعنای تو ما را

دلبستگی از روز ازل داده خداوند — با سلسلهٔ گیسوی گیرای تو ما را

صد تنگ شکر ریخت بهنگام تبسم — در کام و دهان لعل شکرخای تو ما را

شکرانه دهیم جان که بکوری رقیبان — بنمود خدا صورت زیبای تو ما را

ناصر چه کند مهر بدل ریشه شود عشق
آخر بجنون زد سر سودای تو ما را

غنچه آسا در چمن سر در گریبانیم ما — صد بهار آخر شد و در بند زندانیم ما

سوختیم و روشنی ما بکس ظاهر نشد — در شبستان چون چراغ زیر دامانیم ما

همعنان برق در راه طلب گردیده ایم — روز و شب اندر تلاشش گرم جولانیم ما

شوق گلشن هرکرا باشد بیند سوی من — از هجوم زخم تیغش رشک بستانیم ما

در دل دریا صدف شرمندهٔ احسان ماست — از دو چشم خون فشان چون ابر نیسانیم ما

ذره ما نازها بر مهر انور می کند — از هوا خواهان آن خورشید رخشانیم ما

از طمع بر میوهٔ جنت نظر کی می کنیم — از طلبگاران آن سیب زنخدانیم ما

خط او هر حکم میخواهد نویسد سوی ما — از دل و جان تابع مضمون فرمانیم ما

کی نظر بر جلوهٔ ریحان و سنبل می کنیم — از نظر بازان آن زلف پریشانیم ما

از قناعت گوشهٔ عزلت بخود بگزیده ایم — بی نیاز از منت احسان بارانیم ما

خط او میگفت باز لفش شنیدم من بگوش — باعث جمعیت طبع پریشانیم ما

از غزلخوانان باغ شعر غیر از ما سبق — بلبل تبریز را استاد میدانیم ما

از خیال گلشن حسن بهار افزای یار
گل بدامان گل بدامان گل بدامانیم ما

روز و شب از دست جور آن بت آتش مزاج
سینه سوزان دل کباب و چشم گریانیم ما

نخل سرو و بید مجنون را بما نسبت مکن
در ریاض آفرینش عشق پیچانیم ما

از سیاهیهای بخت تیره شبهای فراق
همچو شمع کشته دایم در شبستانیم ما

خنده رو ناصر بروی دوستان بودن خوشست
در گلستان جهان چندی که مهمانیم ما

شود مشاطه طبع روشنم گر حسن معنی را
شود آتش بجان از حسرتش شمع تجلی را

صنم رندم ندانم رسمهای زهد و تقوی را
بکفر زلف او در باختم دنیا و عقبی را

ریا سررشتهٔ داده رسا این زهد و تقوی را
بدام دانهٔ تسبیح کرده صید دنیی را

دل دیوانهٔ مجنون ز راه بیخودی در بزم
تصور می کند زنجیر موج زلف لیلی را

پریشان شد نگاه بوالهوس در دور خط او
خط سبز لب او شد زمرد چشم افعی را

بود فانوس از بال و پر پروانه در محفل — فروغ چهره پر نور آن شمع تجلی را

بزیر سایهٔ بال هما مجنون نمی آید — تصور می کند چتر سلیمان زلف لیلی را

دلم چون نغمه پردازی کند در یاد زلف او — کند گویا لسان تار بربط موی چینی را

هر آنکس افگند بار علایق را ز دوش خود — مصاحب میشود بر آسمان خورشید عیسی را

تجلی را چراغ افروز حیرت گر کند ریشش — نگه چون موی چینی بسته گردد چشم موسی را

تهی کورا نباشد دل منور زیر خاکش کن — نباشد در شبستان عزتی فانوس خالی را

خزان از فیض ابر تر مبدل با بهاران شد — بدل با کفر رندی میکنم من زهد و تقوی را

چه باشد فیضیاب از جوهر سودا دل مرده — جلا هر سرمه کی سازد منور چشم اعمی را

شود خاموش گر شمع تجلی در میان باشد — گشایم گر بمحفل من زبان چرب دعوی را

بگفتارم چه نسبت نغمهٔ هر مرغ خوشخوان را — که سازد برگ سبز باغ من خاموش طوطی را

فقیری را که باشد از کدو جامی برای خود — نمی آرد بخاطر کاسهٔ فغفور چینی را

دگر قمری ز سرو خوش خرام خود چه میجوید
کند خلخال پای خویشتن گر طوق قمری را

بدست ناز تا برداشت برقع را ز روی خود
بشام زلف او دیدیم مهتاب تجلی را

بگلشن غنچهٔ واگشته ساغر میشود صهبا
اگر گیرد بدست ناز آن ساقی صراحی را

ازان اهل جنون بر شهر بگزیدند صحرا را
که افزاید نگاه سبزه او جوش سودا را

گر از اهل دلی و خواهشت دیوانگی باشد
براه پر بلای عشق بی اندیشه نه پا را

چرا از گوشهٔ دل عزم بیرون آمدن باشد
که من بستم ز گلزار جهان چشم تماشا را

ز آهم آب شد کوه و ندارد رحم آن ظالم
چه نسبت با دل چون آهن او سنگ خارا را

چه داند قیمت تر جرعهٔ ما چشم ظاهر بین
شناسد دیدهٔ غواص قدر در دریا را

گر طاقت رساند دست بر پای نگارینش
مگر از دیدهٔ امید بینم نقش آن پا را

بنازم عشق را کاورد یوسف را سر بازار
نمود از پردهٔ شرم و حیا بیرون زلیخا را

بسان ماهر آنکس غرق بحر عشق گردیده است
شناسد کشتی ما عاقبت هر موج دریا را

ندارم خواهش اطلس من از چرخ برین هرگز
نمودم پوشش عریان تنی دامان صحرا را

سراپا عشقم اما کار فرمائی نمی یابم
که بر فرهاد و مجنون تنگ سازم کوه و صحرا را

بدون لعل میگونش ببزم باده نوشیها
ز خون خویش میریزیم در پیمانه صهبا را

همین دردی که صائب داشت ناصر نیز من دارم
تو هم داری اگر این درد دانی حالت ما را

شکر می چون نبود شام و سحر پیشه ما
پرورش یافته از تاک رگ و ریشه ما

هست آزاد ز گلشن رگ اندیشه ما
ما نه سرویم که در خاک دود ریشه ما

ساقی بزم ز لبس آن بت یاقوت لب است
سوده لعل بود در ته شیشه ما

جام اشکست اگر نیست بما پروائی
با لب شوق قرین است لب شیشه ما

همچو ما کوهکنی نیست بکهسار جنون
دل خارا بفغان آمده از تیشه ما

دمبدم هر سر مو بر تن ما نالان ست — بی نوا نیست دمی یک نی از بیشهٔ ما

ناصر این آن غزل بلبل نیشاپورست
گل تسلیم و رضا آورد اندیشهٔ ما

مکن بخون شفق نسبتی شراب مرا — با آفتاب مقابل مکن کباب مرا

تو خود ببین و مکن هر چه خواهشت باشد — بدیگران مفگن دفتر حساب مرا

کجاست آتش پر زور تا کند خاکش — ز چشم خون جگر می چکد کباب مرا

بنور ذاتی خود روز و شب درخشانست — چه حاجت ست بخورشید ماهتاب مرا

چه ممکن ست که موئی بر آرد از سختی — زنی بسنگ اگر شیشهٔ شراب مرا

شکستنش نه یقین باعث درشتیهاست — مبین بچشم حقارت دل خراب مرا

ز بسکه رشتهٔ جانم باو شده هم تاب — ز زلف یار توان یافت پیچ و تاب مرا

فروغ چهره‌اش از صد نقاب شرم گذشت — کدام ابر شود پرده آفتاب مرا

خجل ز ابر کرم قطره ام نگر دیده ست | مکن بآب گهر نسبتی ثواب مرا

من آن نیم که کنم لب ز بحر تر ناصر
کجا ز جای برد جلوهٔ سحاب مرا

شهر را ویرانه میدانیم ما | دشت را کاشانه میدانیم ما

آشنا ما تا بآن وحشی شدیم | خویش را بیگانه میدانیم ما

شور محشر را بغوغای جنون | نعرهٔ مستانه میدانیم ما

می کشیم از راه الفت در بغل | هر کرا دیوانه میدانیم ما

لغزش پا را براه بیخودی | جلوهٔ مستانه میدانیم ما

زلف او را دام ما فهمیده ایم | خال او را دانه میدانیم ما

خاکدان تیره و تاریک را | سر بسر ویرانه میدانیم ما

بهر زلفش رخنهای سینه را | چاکهای شانه میدانیم ما

حلقهٔ زلف گرهگیر ترا / بهر دل کاشانه میدانیم ما

خانقاه صوفیان خام را / مکتب طفلانه میدانیم ما

دل که نورانی بود اندر بدن / شمع دل کاشانه میدانیم ما

خانهٔ دل را پر از بت کرده‌ایم / کعبه را بتخانه میدانیم ما

هر که بازد دین و دنیا در رهش / عاقل و فرزانه میدانیم ما

حرف پر دور و دراز عقل را / بهر خود افسانه میدانیم ما

بر سر بازار مصر آن عزیز / جان و دل بیعانه میدانیم ما

دور ماه و مهر را از بیخودی / گردش پیمانه میدانیم ما

خط سبز گرد لعلش را بزم / چون خط پیمانه میدانیم ما

گرد شمع چهرهٔ نورانیت / خویش را پروانه میدانیم ما

طاق دل را زان عمارت میکنیم / مسکن جانانه میدانیم ما

همچو ناصر گرد شمع قامتش
خویش را پروانه میدانیم ما

پیوسته بسکه جلوهٔ یار ست پیش ما — هر چار فصل جوش بهار ست پیش ما

هر چند جلوهاش چو گل دلفریب نیست — دنیا بسان بوتهٔ خار ست پیش ما

از بسکه چشم بینش ما پیش بین بود — این جوش نشأ رنج خمار ست پیش ما

کشتی شکست و موجهٔ طوفان ز سر گذشت — گرداب این محیط کنار ست پیش ما

این زلف تابدار گره گیر پرخمش — خوشبو ز نافهای تتار ست پیش ما

آن دل که سوخت ز آتش عشق و کسی ندید — مغموم تر ز شمع مزار ست پیش ما

یاری که رنگ چهرهٔ او را ملاحت ست — محبوب تر ز لاله عذار ست پیش ما

ما بلبلیم و نغمه سرائیست کار ما — از نغمها هزار هزار ست پیش ما

بلبل بیک ترانهٔ خود ناز می کند — چندین هزار نالهٔ زار ست پیش ما

موج سواد سایهٔ خط لب کسی
سیراب تر ز ابر بهار ست پیش ما

ناصر غمش بدوش کشیدن براه او
هرچند مشکل ست چه کارست پیش ما

در بر من شبی ای دولت بیدار بیا
تا بگویم بتو احوال دل زار بیا

جان بلب آمدن از هجر تو صحت دارد
اینقدر ظلم چرا بر سر بیمار بیا

همه شب گریه کنان همچو صراحی از غم
بیتو خون شد دلم ای یار جفاکار بیا

وعده وصل بما دادن و برگردیدن
این نه نیکوست بیا ای بت عیار بیا

سخن تلخ تو شیرین بود از حب نبات
تنگ شکر بگشا بر سر گفتار بیا

ای که از آمدن خویش حجابی داری
گر شب ماه نیایی بشب تار بیا

حسن را ربط بعشق ست چو از روز ازل
عذر تا چند بس ای مایهٔ دیدار بیا

یار ما را نظر فکر حنا بندان ست
بر سر کار خود ای دیدهٔ خونبار بیا

ناصر از بهر تماشای رخت چون نرگس
چشم بر راه بود ای بت خمار بیا

گر بعزم سیر رو آری تو بر گلزارها
مید مد نرگس بجای سبزه از دیوارها

رشتهٔ جان را بتار زلف جانان بسته‌ایم
نیست ما را الفتی با سبحه و زنارها

هم نشینی با سیه کاران فزاید زنگ دل
تیره گردد آئینه از صحبت زنگارها

شیر را در بیشه باید دیدنی در پنجره
امتحان مرد باشد عرصهٔ پیکارها

گر مخوشیهای ابنای زمان را دیده‌ایم
پیچشی دارند باهم بر سر دستارها

ای حق غافل مشو مغرور ز اسباب جهان
سرد روزی میشود این گرمی بازارها

تا که شد فیض خموشی روشنم ناصر چو شمع
مهر خاموشی زدم بر لب من از گفتارها

آزرده کرد خاطر آن دلفریب را
دیگر چه مدعاست ندانم رقیب را

ای دل بدرد ساز و نیاز دوا مکش
رنج و گر شمار تو ناز طبیب را

هر رنگ و بوی گل نگشاید نگاه شوق
شیدائی بهار جمال حبیب را

تا چند بشکنی دل آئینه دار من
صندل مسای ناصیهٔ دلفریب را

ای گل شگفته باش برنگ شفا و مهر
شورش مده ز بهر خدا عندلیب را

آن رهروی که جذبهٔ توفیق یار اوست
طی می کند بگام فراز و نشیب را

چندانکه راند از در خود باز میروم
حب وطن نمیرود از دل غریب را

وصف بهار روی تو ای پادشاه حسن
گلبرگ تازه کرد زبان خطیب را

گر شیر چرخ حمله کند بر تو از ستیز
ناصر چنین مکن که ببازی شکیب را

دی شب برنگ شعله برافروختی چرا
خود را گداختی و مرا سوختی چرا

خوگر بلطف خویش چو کردی جفا مکن
این شیوه را ز غیر خود آموختی چرا

مهمان سرای دهر نه جای اقامتست
ای بی خبر تو رخت بر اندوختی چرا

مجروح راز بوی عبیرست بیم موت
از تار زلف زخم جگر دوختی چرا

با ناصر اسیر خود ای شمع بی وفا
اندوختی محبت وافروختی چرا

سودای عشق سوی جنون میکشد مرا
از کارگاه عقل برون میکشد مرا

صیدم که دل بدام دو صیاد بسته ام
موی کمر ز زلف فزون میکشد مرا

این اشک پر تلاطم شورم ببزم یار
راز درون سینه برون میکشد مرا

مار سیاه زلف تو گر پیچ و تاب داد
چشم کرشمه جو بفسون میکشد مرا

فرزند آدمم نه سگ نفس خاسرم
کی دل بسوی جیفهٔ دون میکشد مرا

این پاسبانی در دولتسرای عشق
آخر ببزم خاص درون میکشد مرا

شاهی برای ناصر صف چه خوب گفت

خوش خوش بکوی عشق درون میکشد مرا

ناصح بمن ز عقل چه گوئی فسانه را
دیوانه ام نه دشت شناسم نه خانه را

ابر است و گل شگفته و سرو سهی بناز
ساقی بیار باده و سر کن ترانه را

کی بنگرد بسوی زمین بر فراز عرش
دارد همای همت من آشیانه را

صبح بهار از افق شرق میدمد
مطرب بیار بربط و رطل شبانه را

مغز سرم بسوخت چو آهم بلند شد
کی پنبه سدّ ره شود آتش زبانه را

دیگر دلم بجانب او رو نمیکند
دیدم بلند و پست طریق زمانه را

صد پاره زخم می شود از بوی مشکناب
زلفت چگونه بخیه زند زخم شانه را

گرد سر تو گردم و باشم بکوی تو
چون کعبه طوف می کنم این آشیانه را

مرغ سحر نوای طرب ساز کرده است
ناصر بخوان تو این غزل عاشقانه را

آستانه را

کردند پُر از شکّر شکر تو دهن را / دارند پر از گوهر وصف تو دهن را

حسن تو برانگیخت دگر عشق کهن را / ناز تو ز جا برده عروسان چمن را

نام تو شکورست بما شکوه نزیبد / کردیم پر از شکّر شکر تو دهن را

چون پرتو خورشید که یاقوت کند سنگ / رنگ لب و لعل کند سیب ذقن را

چون چشم جفاکیش تو ترکی بجهان نیست / غارت زده در لمحه صفاهان و ختن را

مانند و نظیر تو بعالم نتوان یافت / با بوی تو نسبت نبود بوی سمن را

در فصل برشکال سزاوار همین ست / فردوس برین گفته شود ملک دکن را

اطفال معانی همه از لطف تو سبزاند / نام تو بقا کرده عطا اهل سخن را

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید / آئینه همین ست عروسان سخن را

ناصر ید بیضای کلیم ست کلامش
عیسی ست دم او که کند زنده سخن را

وارستگی ز کوچه و بازار شهر چیست
صحرا خوش است آدم وحشت فزوده را

کلکم تمام وصف خطش مو بمو نوشت
گویا گرفته زآتش سوداش دوده را

بی پرده ایم تا که بآن واجب الوجود
معدوم کرده ایم وجود نبوده را

تا ریخت رنگ نقش لبش مانی خیال
آورده بهر گردهٔ او لعل سوده را

اقسام غمزهای نمایان چه حاجت است
حرفی بس است بهر کشش این بوده را

صبح بهار عمر چه بر باد میرود
بیدار کن تو مردم چشم غنوده را

گم کرده ایم گرچه ز نسیان تو ای کریم
باری دگر نما ره و رسم نموده را

از گفتهٔ رقیب ز ما سرگران شدی
باور چه کردهٔ سخن ناشنوده را

دانسته ایم وضع جهان گذشته ایم
حاجت بامتحان نبود آزموده را

ناصر زبان بحمد گشاده است مو بمو
نادیده است جلوهٔ یار ستوده را

...صف لعل تو باشد کلام ما — آب حیات نام تو ریزد بکام ما

...یست رود از فلک بما — باشد ز آب و خاک حوادث قوام ما

...ر بارگه نور او لیم — واجب بود بزنده دلان احترام ما

...نوشته خط بندگی دهند — گر جلوه گر شود بت نازک خرام ما

...اله و زاری ز حد گذشت — چون صبح محشر است ز هجر تو شام ما

...را این همه از ما گناه چیست — خون دل است بی تو می لعل فام ما

...نت که فکر بدی کنیم — گیرد خدا ز دشمن ما انتقام ما

ناصر امید نامه نوشتن از و مدار
هرگز نداده آنکه جواب سلام ما

...تو میخواند خط نوشته را — زلف پر پیچ تو میگیرد ز کف سر رشته را

...جا بهر زبان داری چرا — نیست تاخیری الیقین دران وزی نبوشته را

ازره جان میتوان رفتن ببزم خاص یار — واگذار ای ره نورد این چنین جان کاغشته را

سبز و خرم دانهٔ امیدواری بر نمید — آبیاری کرد از بس چشم گریان کشته را

نوک مژگانی که دل سفتن نداند خار به — بی گهر قدری نباشد در نظر ها رشته را

کاغذ افشان می کند مژگان من از خون دل — تا نویسم قصهٔ جان نیم آغشته را

چون صدف بخشیده گوهر را نگیرد باز پس — بر نگیرد همت من جنس از کف هشته را

تا ز زلفش سر بسر شیرازه بند الفت است

تا توان از کف مده ناصر تو این سر رشته را

شکنج زلف نه تنها بدام بست مرا — بسان نامه سراپا ز هم شکست مرا

بمن ز مسجد اقصی مگو تو ای زاهد — که طاق ابروی او کرد حق پرست مرا

ز بوسه باز نیم اکنون ابا نمی شاید — نگاه مست تو کرده است می پرست مرا

بغیر حرف خط سبز او نخواهم خواند — دهند نامهٔ اعمال گر بدست مرا

بخت و مسند جم پای خود نه بگذارم — خوش آمده است بخاک درت نشستن مرا

ندز وبی پر و بالم بخاک می غلطم — ز پا فگند سخنهای بخت پست مرا

ازین زیاده تغافل دگر چه میشاید — دمی ز رشتهٔ خاطر مگر گسست مرا

گذشت آنچه نمودند از جهان ناصر
طلسم نام تو بر لوح دل نشست مرا

از غم دنیا چه پروا عاشق دلخسته را — نیست باک از جور ظالم دست از جان شسته را

نخل آتش دیده را کاری ببرگ و بار نیست — از سر و سامان چه پرسی آدم وارسته را

شوخی و بیباکی و ناز و ادا دارد بخود — یار موزون می شناسم مصرع برجسته را

حال زخم دل بچشم نکته دانش روشن است — کهنه رندم قدر داند شیشهٔ بشکسته را

گر رسد در باغ حسنش نوبت گلچیدنم — بندم از تار نگه شیرازهٔ گلدسته را

تا کنم انشا بوصف حسن او مکتوب را — پست عالی می نویسم ابروی پیوسته را

غنچه گفتم تا دهانش را خجالت می کشم / خنده می آید بگفتارم دهان پسته را

تا ز دم مهر خموشی بر دهن ای عندلیب / راز دار باغ دانم غنچه سربسته را

از تماشای چمن ناصر بزندانی مگو / دل مگیر در سیر گلشن طایر پربسته را

جذبهٔ عشقش ندارد در دل سوی تن پرست / کی رباید کهربا تا سبز باشد کاه را

جاهل از زاهد چه پرسی رسم و راه عشق را / کور را کور دگر چون می نماید راه را

می برآرد سر ز جیب آسمان هفتمین / رخصت پرواز هر گه میدهم من آه را

بدعت نو هر که از خود در جهان بنیاد کرد / فی الحقیقت می کند در راه اخوان چاه را

آنچه گویم بر خلافش می کنی ای شاه حسن / تا کجا بیگانه پنداری تو دولتخواه را

گر نباشد جذبهٔ عشقی سفر بی حاصل ست / تا بلد نبود مسافر می کند گم راه را

رحم کن بر حال ناصر ای سگ کوی حبیب

بر گدا شفقت بر پدر بندگان شاه را

تا ز بزمش فگند چرخ جدا — گریه‌ها می کنم صباح و مسا

بخت خوابیده گشت خویش بیدار — آمد آن ماه تا که در بر ما

حسن مشاطه کی بسر آرد — عشق بی زر و رهست بی پروا

صبح صادق رسید یعنی یار — جان فدا می کنم بصدق و صفا

تا که پوشید جامهٔ گلگون — قد زیبای او شده رعنا

ای دریغا هزار بار دریغ — صرف شد عمر در غم دنیا

سگ نفس شنیع در پی تست — با خبر باش ای دل دانا

قد کشیده است تا که آن بالا — پست گردید رتبهٔ طوبا

آمد آن شاه ناصر از ره لطف

مرحبا مرحبا تعال الله

گشته سودای تیغ تا سایه فگن بر سر ما / دود آه جگر سوخته شد افسر ما

در دل ما نخراز تیر نگاهت نرسد / موج برق دم شمشیر بود جوهر ما

شب که در خواب صفا بخش مه روی تو بود / صفحه آئینه در رشک شد از بستر ما

تا که از شعله برق نگهش سوخته ایم / سرمه چشم تجلی شده خاکستر ما

سجده پای شهی در دل شبها کردیم / زیب دار مهر شود وقت سحر افسر ما

داغ رشک از دل مهتاب عیان گردید / آمد از مهر چو آن شهره جبین در بر ما

ناصر از نشئه سرشار چه پرسی که کسی / باده از زهر نگه ریخته در ساغر ما

از آتش غم گرچه کباب ست دل ما / لب تشنه یک جرعه شراب ست دل ما

از پای نشستیم به تحریک نسیمی / چون شمع سحر پا برکاب ست دل ما

عمریست که از دیده ما دجله روان ست / پر فیض تر از چشم سحاب ست دل ما

در سینهٔ ما موج زند پرتو آن ماه | شفاف تر از عالم آب است دل ما

هشیار ز یک جرعه کن ای ساقی کوثر | کز غفلت سرشار ز خواب است دل ما

هرگز بسر ما نبود خواهش هستی | در بحر فنا رشک حباب است دل ما

هر جاست دلی در خم گیسوش به بندست
ناصر تو بگو در چه حساب است دل ما

همچو چشم یار هشیاریم و مدهوشیم ما | با وجود آنکه در حرفیم خاموشیم ما

بهر ما ساغر ز سنگ سرمه باید ساختن | از سیه مستان آن چشم سیه پوشیم ما

ما ز تمکین گوهر دریای معنی گشته ایم | چون حباب قلزم خم کی شک جوشیم ما

راست و مانند تیریم و ز منزل غافلیم | چون کمان حلقه دایم خانه بر دوشیم ما

بی خطر از تیرباران حوادث گشته ایم | از خیال حلقهٔ زلفی زره پوشیم ما

سوخت فانوس دل ما شعلهٔ آه بلند | از جگر سوزان آن شمع قباپوشیم ما

گرم جان سوز نیست ناصر نالهٔ پنهان ما
گر بظاهر چون چراغ کشته خاموشیم ما

ای ز انعامت شده فرخنده روز اقبالها
وی ز اکرامت خجسته می نماید فالها

هست رمزی تا شناسی حال دنیا را که چیست
گردش مهر و مه و افلاک و ماه و سالها

قطره قطره در دو بر گیر تا دریا شوی
میشود تفصیل چون یک جا شود اجمالها

از خیال سوزن مژگان چشم شوخ او
پردهٔ دل کرده ام چون وزن غربالها

دیدهٔ معنی شناسم محو دیدار کسی ست
نیست چشم بر رخ آئینه و تمثالها

پی بمعنی برده ام از من گذر تو ای حکیم
تا کجا بیهوده گوئی حرف ز استدلالها

میدهم عرض سخن ناصر بارباب سخن
گر شود مقبول بینم چهرهٔ اقبالها

ای اسیر حلقهٔ چشم تو خط جامها
وز حلاوتهای نامت گشته شیرین کامها

میزند سر یک نوا از پردهای نُه فلک   کی هوا دیگر شود از اختلاف بامها

تا فغان بر داشتم از یاد چشمش در چمن   پردهای گوش شد چون پردهٔ بادامها

تا رگ خامی ست می میکند جوش و خروش   میتوان فهمید رقص و نعرهٔ این خامها

تا غبارم گرد باد دشت وحشت گشته است   سر بسر گم کرده ام آغازها انجامها

تا تو رفتی از برم ای کام بخش جان و دل   از سرم پرواز کرده سر بسر آرامها

وحشی چشم سیاهش یک نفس رام نشد   دشتها گردیده ام هر چند صبح و شامها

این دل دیوانه **ناصر** به بندش خو فتاد
ورنه زلفش کی گشاید بهر صیدی دامها

تا کرد چشم مست تو مد نظر مرا   پرداخت از خمار غم و درد سر مرا

بنشسته ام چو خاک بدرگاهت ای حبیب   دیگر تو هم خراب مکن دربدر مرا

آن چشم آهوانه گریزان اگر چه هست   مژگان به پنجه می کشد از موی سر مرا

برخاستم ز خانه و بگذشتم از چمن — باشد بزیر سایهٔ نخلت ثمر مرا

خواهی کرم نما بمن و خواه کن جفا — من بنده ام بهر چه بخواهی بخر مرا

در بزم یار مانم و محروم از جمال — گشته حجاب دیدن او چشم تر مرا

افروخت تا چراغ بدل داغ هجر یار — واسوخت آه پر شرر بی اثر مرا

در پا خلید خار و بر آمد چو موی سر — دیگر چه حاصل است ز سود سفر مرا

خواهم بدشت خواه بدریا روم ز شوق — یکسان شده ز جوش جنون بحر و بر مرا

خفاش وار دیدهٔ چشم بصیر شد — کرده چو آفتاب منور هنر مرا

دستم برفعت سر زلفت کجا رسد — در پیچ و تاب کرد چو موی کمر مرا

تا زلف سایه بر رخ آن نازنین فگند — در دیده جلوه گر شده شام و سحر مرا

بر گرد ماه هاله چو دیدم ز خود شدم — یاد آمد آنکه بود ببر سیمبر مرا

حقا که ظل ایزدی ای کعبهٔ مراد — افزود از نگاه تو نور بصر مرا

فرق مرا ز افسر کاوس و جم چه کار	این نظم شاهوار تو بخشد گهر مرا

ناصر هزار شکر که امروز با نگار
آمیخته است عشق چو شیر و شکر مرا

بر پای تو سر فداست ما را	در پیش تو دل بجاست ما را
ای غنچه دهان بیا بر ما	با لعل تو مدعاست ما را
درد دل حسرت و جوش هر دم	این آه رسا عصاست ما را
ای ماه لقا جبین صافت	آئینه رونماست ما را
درمانده کار خویش هستم	فکر دگری کجاست ما را
در بحر شراب غرق گشتیم	خمیازه عیشهاست ما را
در صبح وطن بکام باشیم	هر شام همین دعاست ما را
در کوی تو می کند گذاری	زان دل بره صباست ما را

سبوان بیک نگاه ساقی | در پرده همین نواست مارا
در دیدن خلق گرچه رندیم | باطن همه اتقاست مارا
شمع سحری بگریه میگفت | کاین افسر زر بلاست مارا
جز خار درین چمن نماند | زین باغ چه مدعاست مارا

ناصر چه غم از بلای محشر است
چون حب علیؑ رضاست مارا

از خاک درت قیاست مارا | با درگهت التجاست مارا
در حالت نزع رند می گفت | این تلخ می دواست مارا
از بند تعلق ار برآئیم | هر جا که رویم جاست مارا
بیمار و خراب چشم یاریم | درد و غم او دواست مارا
آئینه بری شود ز عکسش | بردن برا وخطاست مارا

از بار فراق ابروانش
قامت چو کمان دوتاست ما را

ناصر چو شدیم خاک کویش
مینو کده متکاست ما را

کند پامال قهر او در آنی پادشاهان را
برد بر عرش اعلی لطف خاصش خاکساران را

من آن سرکردهٔ وحشی سرشتان جهان گردم
که پندارند فردوس برین صحن بیابان را

برای چشم خود عینک ز سنگ سرمه میسازم
که تا بینم با معان نظر چشم غزالان را

کدامین سرو قد امشب بسیر باغ می آید
کند قمری ز چشم خویش سامان چراغان را

ز دل بشنو کلام شوکت مردانهٔ ناصر
فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را

از تو شنیدیم ما نغمهٔ داود را
مطرب عاشق نواز زخمه بزن عود را

پنبهٔ مهتاب هم بر سر شان اند ختیم
هیچ مداوا نکرد داغ نمک سود را

اشک ندامت فشان بر سر دامان جرم | پاک از این آب کن بخت گل آلود را

دل که در و بوی عشق نیست کن از سینه دور | کس نه دامن زند مجمر بی عود را

از سر دنیا گذر خلوت عزلت گزین | تنگ در آغوش کش شاهد مقصود را

ناله آتش زبان شعله بر آور ز جان | تیرگی از حد گذشت خانه پر دود را

نیک گراید به بد بخت اگر خفته است | طعنه ادبار نیست کوکب مسعود را

مطرب جادو بیان داده واجی دگر | شعله آواز تو نغمه داود را

قیمت اهل هنر کی شود از مفلسی | قدر کجا کم شود لعل گل آلود را

غوطه بعمان زدم هیچ نیامد بکف | یافتم از اهل دل گوهر مقصود را

بهر شکم در بدر رای تو چرا میدوی | ذمه خود کرد حق روزی معهود را

نیست بکن خویش را تا بمقامی رسی | بود مپندار تو هستی نابود را

زود خورد پیش پا ناصر از ین در باش

هر که به پیچید بسر نخوت نمرود را

ذکر تو گهر سنج نموده است زبانرا | یاد تو دگر تاب و توان داد روانرا

خواهی که چو عیسی پر پرواز کشائی | از دوش فگن بار جهان گذرانرا

یک مرد قوی پنجه درین عرصه نماندست | کز دست فلک باز کشد زور کمانرا

بر ثروت این چرخ مشو غره که دیدی | کاوس چه شد نام کجا ماند کیانرا

ای حاضر و غائب نشناسم که کجائی | از بهر تو بگذاشته ام کون و مکانرا

هر دم که تلف شد بیقین باز نیاید | چون من بدان حالت عمر گذرانرا

با دست اجل پنجه گرفتن نتوانی | هرچند بقوت فگنی شیر ژیانرا

ای طایر قدسی سفر از کون و مکان کن | تا چند درین باغ توان دید خزانرا

دیدیم بسیر چمن از دیده جان بین | نازک ز رگ برگ گل آن موی میانرا

این گرمی بازار شما یک دو سه روز است | ای بیخبران تخته به بندید دکانرا

ناصر نبود بیم ز دست خطر عشق
از بیشهٔ خونخوار چه غم شیر ژیان را

شوق می و پیمانه میل گل و ریحانها
وقتی دل شیدائی میداشت به بستانها

ای چشم و لبت چون شمع گه گریم و گه خندم
ای آب رخ گوهر وی رشک گلستانها

ای هوش و خرد بگذر از طعنهٔ رسوائی
ما راست دگر عزت در کوه و بیابانها

چون اشک با بیائی در پای تو افشانم
یک جان چه بود ای جان باشند اگر جانها

تدبیر طبیبانم تاثیر نمی بخشد
این درد جدائی را کردند چه درمانها

انگشت ندامت را از لب چه گزی اکنون
ای بیخبر از عالم افتاد چو دندانها

دیوانهٔ ما ناصر خو گر به بیابان شد
شوقی نبود او را با سیر خیابانها

ربود از یک نگاهی هوش و در سر داد سودا را
سواد میکده پنداشتم آن چشم شهلا را

رسد راحت بگوش ما ز حرف قمریان هردم
نشانیدیم تا در باغ دل آن سرو رعنا را

هلال آسا شدم قالب تهی ای مه نمیدانی
که بهر شوق آغوش تو خالی میکنم جا را

ز درگاه الهی روز و شب خواهش همین دارم
که بینم من بکام خویش آن لعل شکرخا را

چه میرانی ز درگاهت که این سرگشته حیران
بجز کوی تو ای جانان نمیداند کجا را

مقابل می کنی مه را بروی دلستانی
بخفاش سیه چرده چه نسبت مهر والا را

جواب آنغزل ناصر که شاهی گفته از عرفان
همان بهتر که با فردا گذارم کار فردا را

لطف حق هر کراست راهنما
خصم او را برد چگونه ز جا

ساقی آمد بها ر باده بیار
در دولت بروی ما بکشا

ژاله بر لاله گوهر افشان است
بلبل از شوق گل نوا پیرا

اشرفی زر طبق طبق باشد
بر سر شاخسار صبح و مسا

سرو و قمری بهم بجلوه گری | چشم بکشاد نرگس شهلا
می کند وصف اغوان چمن | سوسن ازده زبان بحسن ادا
یاسمین صبح و شام در گلشن | تازه رو همچو صبح نور افزا
تازه رو سبزه بر کنار چمن | گل مندی بشاخ بسته حنا
ناز بو و بنفشه مشک فشان | عنبری رشک عنبر سارا
گل سوری و بوستان افروز | گل نسرین و زنبق زیبا
هر یکی ناز حسن خود دارند | در گلستان ز فیض آب و هوا

در چنین فصل هر که می نخورد
خون خود خورده هست چون مینا

ولہ

پر از می زان نگه تا کرده ام پیمانهٔ خود را | ز جوش بیخودیها کرده ام گم خانهٔ خود را

زغیرت اشک حیرت از سر مژگان بیفشانم — چرا در خاک ذلت افگنم در دانهٔ خود را

تماشا می شود در باغ از سر می شد بیخود — نمائی گر بسرو آن جلوهٔ مستانهٔ خود را

خداوندا کدامین ساعتی مسعود آن باشد — که بینم مست و حسنم در بغل جانانهٔ خود را

سراسر شعله بار و جان خراش و درد پرورد است — نمیگویم از آن پیش کسی افسانهٔ خود را

بتنگ از کوچه گردیهای شهر عاقلان آمد — بصحرا میفرستم بعد ازین دیوانهٔ خود را

زدم صد چاک بر دل ای صبا کیدم بسویم آ — فرستم تا بزلف او بدستت شانهٔ خود را

بشهر و باغ نبود اندکی طبع مرا میلی — ز جان هم دوست تر دارم بجان ویرانهٔ خود را

تزلزل افگند در چرخ مینائی بیک جنبش — اجازت گر دهم من نعرهٔ مردانهٔ خود را

درین ظلمت سرا کو تنگ تر از دیدهٔ مور است — کجا سازد همای همتم کاشانهٔ خود را

ترا با آب حیوان خواهشی نبود گر ناصر — ز زهر چشم او پر کرده ام پیمانهٔ خود را

دمی ز زلف خود ای بی قرین گره بکشا — ز بخت تیره ام ای مه جبین گره بکشا

ترا بخندهٔ گلزار ای نگار قسم — که همچو صبح ز چین جبین گره بکشا

بود ز موج رگ برگ گل بسی نازک — ز رشتهٔ کمر ای نازنین گره بکشا

بیک اشارهٔ شمشیر ابروی خونخوار — ز عقدهٔ دلم ای نازنین گره بکشا

دمی بیا چو نسیم صبا و همدم شو — ز کار ما چو گل یاسمین گره بکشا

دلت چو غنچه سراسر گرفتگی دارد — بر آ ز خویش و ز جان حزین گره بکشا

بشو ز خاتم دل غیر را ز آب سرشک — بناخن مژه از این نگین گره بکشا

به بند رشتهٔ طول امل مباش ای دل — ببال شهپر توفیق این گره بکشا

ز نوک خار ریزن نیشتر بآبلها — ز پا براه طلب اینچنین گره بکشا

بطور صائب معجز بیان تو هم ناصر

بزور همت خود از جبین گره بکشا

لفظ برجسته کند جنس فزون معنی را
چشم برخاست به از پیش رس دعوی را

هیچ مغرور بجائی نرسید از جهلش
کور دیگر چه کند راهبری عمی را

گر بصحرا برود گر بسر کوه رود
چشم مجنون همه جا محو بود لیلی را

جوهر شخص به نسبت نفزاید هرگز
نشتر کهن نبود کار دم عیسی را

دم

هر کرا گوش گران ست ز غفلت ناصر
هیچ فهمی نکند گفته با معنی را

بی او ز زندگی بسر آمد هوس مرا
بار گران بجان شده هر دم نفس مرا

از آتش جدائیش آزرده ام بجوش
برق اجل بسوز چنان مشت خس مرا

سر آن قدر زدم که فنا شد وجود من
شد زاد راه عشق تو چوب قفس مرا

در چشم هولناک فگنده است بخت بد
جز دیده پلنگ ندیده است کس مرا

چشم باین و آن نگشاید درین چمن
از باغ کائنات بود یار بس مرا

بی بال و پر بدشت غمش میپرم شوق — هر چند سوخت شعلهٔ بانگ جرس مرا

شهباز صید صعوهٔ **ناصر** نمی کند
سیمرغ غم دگو ز شکار مگس مرا

شدم تا خاک راه او شکستم خودنمائی را — توان از گردن من برداشت نفع هوائی را

کجا افتادهی در بند فکر وصل آن ظالم — اگر دانستمی اول ستمهای جدائی را

شدم تا واقف از آزادگان دامن صحرا — زدم صد چاک سرتا پا لباس پارسائی را

ملمع کاری این دلق پوشان گر تو نشناسی — زمین تا آسمان فرق است زهد و پارسائی را

اگر هر مصرعم بر حسن خود نازد عجب نبود — که شعر شوخ من در وجد می آرد نوائی را

مکن بیهوده رنج از بهر مای ناصح نادان — چسان سازی تو از ما دور این جذب خدائی را

بحال زار مشتاقان چرا چشمت نپردازد — مگر از خط تو آموخت کافر ماجرائی را

شوی بی وقر از بیهوده گشتن گر نمیدانی — زماه نو توان فهمید لطف کم نمائی را

برابر می شناسی تیام با بوالهوس ای شه
عجب باشد نه فهمیدی مزاج آشنائی را

بمکتب خانهٔ طفلان حدیثی گر زمن پرسند
بگویم در بدیهه صیغهٔ صرف هوائی را

اگر همراهی عشاق میخواهی بپا تا حشر
بنه برطاق نسیان خواهش هر جائی را

بیغما ملک دل بردی بیا آباد کن ما را
بیادت زنده می مانیم گاهی یاد کن ما را

گرفتار تو ما بودیم کس آگه نبود از تو
کنون شد بندهات خلقی بیا آزاد کن ما را

فروزان چهره زمی سازو در بر جامه گلگون کن
سرت گردیم ای شمع تجلّی شاد کن ما را

ز خاطر محو کن این دانش و عقلی که ما داریم
خداوند العلم عاشقی استاد کن ما را

ز شغل ما سوا بگذشته در فکر تو مشغولم
بجست و جوش الفت میز ندار شاد کن ما را

بکثرت دشمن و من با تن تنها طرف با او
جنون دلم تر و ها گفته امداد کن ما را

پرستار لب و رویش گرفت از خط و زلفش

دل و جانم شده ناصر مبارکباد کن ما را

الهی شعلهٔ شمع تجلی کن زبانم را
بده پروانه سان بال شرر مرغ فغانم را

مرا از رنگ و بوی نوگلی لبریز کن یارب
که سوزد شعلهٔ آواز بلبل استخوانم را

نمیدانم چه کیفیت بود در حسن رنگینش
که از یک جلوه از خود میبرد تاب و توانم را

منم افسرده و چشمت همی مردم فگن دارد
بیک گردش بهار تازه کن رنگ خزانم را

ز چشم خونچکان خویشتن پیوسته نالانم
که افشا می کند در مردمان راز نهانم را

سراپا شانهٔ حسرت شوم و شمشاد اگر بیند
باین گیسو بسیر بوستان سرو روانم را

ز شوق نوگلی ناصر گلستان خیالم من
چه غم ز آسیب پیری با بود طبع جوانم را

دیده ام در عین مستی لعل نوشین ترا
آنچوان گفته ام دشنام شیرین ترا

بوسه دادم بر رگ کابش طالعم بیدار شد
دیدهٔ خورشید دیدم خانهٔ زرین ترا

حبذا چشم ستم کوشی که بهر صید دل — شهپر سیمرغ خوانم بال شاهین ترا

طاقت نظارهٔ جنبش ندارد ماهتاب — چاک بر دامن زده تا دیده نسرین ترا

یا ترحم یا به تیغ ناز باید کشتنم — تا بکی خود را به پسنم بسمل و کین ترا

شهر تا تار و خطا و زنگ زیر حکم اوست — چون بچین قیمت نمایم زلف پرچین ترا

چشم ظاهر بین چه بیند معنی اطوار را — دیدم از نور بصر من حسن رنگین ترا

من چه گویم آفرین ناصر بطبع عالیت — می کند خلق دو عالم جمله تحسین ترا

بی تو باشد درد و غم از دیدن بستان مرا — جز تو گردد گلستانها آتش زندان مرا

ابتدا گاهی بحالم التفاتی می نمود — سوخت آخر بی مروت ز آتش هجران مرا

کوه فولادم بتمکین در رهِ صبر و شکیب — چون کند بیجا ز جا این گردش دوران مرا

هر کجا سیل ست دارد روی خود سوی محیط — میبرد در بحر غم این دیدهٔ گریان مرا

خار باشد زندگانی بی گل رویش مرا
آمد و رفت نفس گردید چون سوهان مرا

ترک کافرکیش چشمش برده از حد جور را
می کشد در خاک و خون از نیش مژگان مرا

این جواب آن غزل **ناصر** که میگوید امیر
گشته سودای غمش هم درد و هم درمان مرا

شده است خون جگر بی تو ساغر ما
چو لاله داغ شد از سوز هجر پیکر ما

اگر بماه رسد گوشهٔ کله چه عجب
فگنده سایه چو سودای عشق بر سر ما

ز شوق دیدنت آئیم و منفعل گردیم
تو از غرور نه پرسی که کیست بر در ما

ز بس گداختهٔ گرمی فراق تو شد
بجای اشک چکد دل ز دیدهٔ تر ما

خیال روی تو آمد بخواب و خوشبو شد
چو موج نکهت گل تار و پود بستر ما

بما ز عیش چه پرسی که روی بهبودی
گهی بخواب ندیده است چشم اختر ما

ز دست بخت سیه بر کسی نشد ظاهر
برنگ تیغ سیه تاب حسن جوهر ما

تلافی همه ایام هجر خواهد شد — اگر بلطف درآئی دمی تو در بر ما

دگر بهیچ مداوا مکوش ای ناصر
که همچو شانه شده پاره پاره پیکر ما

کیست که تا خبر کند آن بت بی‌نیاز را — مرد فلانی از غمت چند کنی تو ناز را
صبر و ادب ز حد گذشت اندیشه پر غرور من — تا بکجا درون کشم ناله دلنواز را
کرد نصیحتی بمن از ره لطف عالمی — علم و عمل همین بود راست بکن نماز را

ناصر اگر ز شاهی این کار بری نکو بود
رخصت گفت گو مده طبع سخن طراز را

سزد حمد و ستایش مر خدا را — که داده جسم و جان عشق ما را
محمد حامد و محمود و احمد — سر و سرکرده خیل انبیا را
محمد ذات پاکش مظهر کل — ز نورش گشته عالم آشکارا

محمدؐ ابر رحمت بار غفران (صلی اللہ علیہ وآلہ واصحابہ وبارک وسلم) — شفیع المذنبین روز جزا را

محمدؐ پادشاه هر دو عالم — وزیر خاص ذات کبریا را

امیر المسلمین بوبکر صدیقؓ — رفیق و یار غار مصطفیٰؐ را

عدیم المثل فاروقؓ مکرّم — شرف افزوده عدل اتقیا را

زهی عثمانؓ ذی النّورین اکمل — مکمّل کرد قرآن حیا را

محامد انچه باشد سازوارست — علیؓ عالی اعلیٰ قدر ما را

خداوندا بحق نام احمدؐ (صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم)

به ناصر یار کن علم و حیا را

خون دل خون دل شراب شراب — از جگر از جگر کباب کباب

بهر هر ذره مهر افگنده است — یک جهان یک جهان طناب طناب

گرچه بر عرش میروم چو نظر — مسکنم مسکنم تراب تراب

گله از دست زلف او دارم — دفتر دفتر و کتاب کتاب

جوش گل در هوا اثر دارد — میچکد میچکد گلاب گلاب

از رخش نوبهار می گیرد — نسخها نسخها کتاب کتاب

کاسه نوشی و کیسه پردازی — موسم موسم شباب شباب

شده از ارتباط زلف کسی — تار جان تار جان بتاب بتاب

نوبهار است باده نوشیها — گفته شد گفته شد صواب صواب

اینقدر چیست بر من بیدل — جان من جان من عتاب عتاب

فال دولت کشاد صبح وصال — چهره اش چهره اش کتاب کتاب

چیست بنیاد دهر میدانی — خانه خانه بر آب بر آب

ولہ

دیدها دیدها پر آب پر آب — شیشها شیشها شراب شراب

ساقیا ساقیا شراب شراب مطربا مطربا رباب رباب

گریه کن گریه کن ز چشم ز چشم می چکد میچکد سحاب سحاب

پدلم پدلم مپرس مپرس داده شد داده شد جواب جواب

منتظر منتظر هزار هزار برفگن برفگن نقاب نقاب

از نوا از نوا ببزم ببزم هر رگم هر رگم رباب رباب

بی سخن بی سخن بچشم بچشم میدهد میدهد جواب جواب

خنده ها خنده ها بریش بریش میکند میکند خضاب خضاب

بی رخت بی رخت ز شوق ز شوق آئینه آئینه خراب خراب

میرود میرود بهار بهار برق سان برق سان شتاب شتاب

حسن را حسن را ز حضور ز حضور ابتدا ابتدا حجاب حجاب

شکوه ها شکوه ها ز زلف ز زلف دفتر و دفتر و کتاب کتاب

یکقلم یک قلم زجور زجور | کرده ام کرده ام حساب حساب

از رخش از رخش بهار بهار | نسخها نسخها کتاب کتاب

موی تو موی تو سفید سفید | صبح شد صبح شد بخواب بخواب

عشق از عشق اینجاست اینجاست | انها انها حجاب حجاب

آئینه آئینه صفاست صفاست | سینه ام سینه ام بیاب بیاب

در میان در میان شده ست شده است | جسم تو جسم تو حجاب حجاب

میکند میکند سپهر سپهر | خانها خانها خراب خراب

عاشقان عاشقان محیط محیط | بوالهوس بوالهوس حباب حباب

جان من جان من به پیچ به پیچ | زلف او زلف او بتاب بتاب

غنچها غنچها شگفت شگفت | ابرها ابرها پرآب پرآب

اشک من اشک من لآل لآل | گوهرم گوهرم خوشاب خوشاب

نامه را نامه را چه لطف چه لطف	گرده گرده جواب جواب
طبعها طبعها ملول ملول	چشمها چشمها پر آب پر آب

غزل ردیف حرف با
از فرمایشات اعلیحضرت همایونی
از نتایج طبع [illegible]

ناصر و ناصر و نگار نگار
عشرت و عشرت و شراب شراب

[illegible]

ساغر چشم تو می گشت بجا شب همه شب	نشأه عشرت ما بود رسا شب همه شب
دوش با یار گل اندام هم آغوش شدم	مطلب خاطر من بود روا شب همه شب
ریخت دندان طمع خون ادب را بزمین	چکنم بود لبش بوسه ربا شب همه شب
مست و سرشار و شلائین ببرم آمد دوست	بوسها چیدم از آن حور لقا شب همه شب
بود افتاده ببالین اداار مستی	می مکیدیم لب روح فزا شب همه شب
بسکه از ساغر آن چشم سیه مست شدیم	چون سر زلف فتادیم بپا شب همه شب
نار پستان و گهی سیب ذقن بود بدست	دست تاراج گشودیم بجا شب همه شب

باردار جلوهٔ تمکین و نگاه شوخش | جلدی شوق و تأنی و حیا شب همه شب

بعد عمری که بکام دل خود یافتمش | دست آن شوخ گرفتم چو حنا شب همه شب

بود از جذبه و از خواهش آن سو ناصر

آنچه در خدمت او رفت زما شب همه شب

شد از فروغ چهرهٔ او ساغر آفتاب | آئینه دار داز رخ او در بر آفتاب

شاه و گدا بدیدهٔ روشن گهر یکیست | یکسان کند نگاه بخاک و بزر آفتاب

آمد بدور جام که یارب درین سحر | زد بر زمین ز حسرت او ساغر آفتاب

شبها همین نه آب در آئینه ایستاد | از حیرت رخ تو زده لنگر آفتاب

در پیش پرتو رخ او بر بساط چرخ | افتاده هست مهره ور ششدر آفتاب

نتوان ز داغ عشق جلا داد سینه را | صبح ست هیچ آئینه روشنگر آفتاب

ناصر به بین سپهر برای نثار او

دارد بدست خود سپر زر آفتاب

دل کن کباب و عشق نکو طلعتان طلب — آماده ساز مائده و میهمان طلب

هرگز بر آستانهٔ دشمن مکن گذر — چیزی اگر طلب کنی از دوستان طلب

مایوس هیچ سائل ازین در نرفته است — همت ز آستانهٔ پیر مغان طلب

صحبت اثر بطبع چه بسیار می کند — از اختلاط مردم جاهل کران طلب

اول چو غنچه مهر خموشی بلب بزن — وانگه بیا و خردهٔ راز نهان طلب

گر دست عشق پردهٔ چشمت گرفته است — چندین هزار یوسف ازین کاروان طلب

مشق جنون اگر به نهایت رسانده — از سنگ کار شیشهٔ رطل گران طلب

جز خار خشک بوتهٔ صحرا امید هد — گر خواهش تو گل بود از بوستان طلب

ابر سیاه جلوه گر برق روشن است — تو روشنی بخت ز هندوستان طلب

در ظرف انچه هست تراوش کند از او — شیرینی کلام ز شکر لبان طلب

ناصر اگر مراد تو شیرین کلامی است
همت ز کلک صائب شیرین زبان طلب

از خود برون برآ و خبر آشنا طلب
چون سیل محو بحر شو آنگه صفا طلب

این قوم ره به هیچ سؤالی نکرده اند
از اهل دل اگر طلبی مدعا طلب

از روشنی فتاد چو آئینه زنگ خورد
از دل برآر کینه و مردم صفا طلب

بی درد را نصیبه ز فیض عشق نیست
دردی بهم رسان و پس آنگه دوا طلب

بی راهبر به هیچ مقامی نمیرسی
داری اگر سری بسفر رهنما طلب

مغرور زور بازوی زورآوران مشو
مفتاح باب فتح ز دست دعا طلب

عالم نبود بهار جوانی ز سر گذشت
بیرون برا ز خانه و فیض هوا طلب

لطف بتان بناز تغافل نمیرسد
گر آشنای لذت عشقی جفا طلب

ناصر بزیر سایهٔ آصف همیشه باش

دولت ز ظل عاطفت این هما طلب

دارد دماغ نشأه ز تأثیر ماهتاب — صاف ست در پیاله تأثیر ماهتاب

دادیم داد عیش از آن یار سیمتن — زر شد مس امید ز اکسیر ماهتاب

از بادهای تند شب ماه باک نیست — آرد باعتدال تب تأثیر ماهتاب

از پرتو رخش بذقن لطف دیگر است — باشد بسیب رنگ ز تدبیر ماهتاب

ساقی صبح جام بلورین شراب صاف — ما خوب کرده ایم تدابیر ماهتاب

ز نقش تازه در قدح می روی یار — ز افسان که بود خواهش تصویر ماهتاب

خط لب تو خوبی رخسار وانمود — این شاه بیت کرده چه تفسیر ماهتاب

در هر شبی که رو ننماید فروغ ماه — می میتوان کشید بتصویر ماهتاب

گر دآوری پرتو حسنش شود بچشم — آید اگر ز آئینه تسخیر ماهتاب

آمد بپرده اول شب آن بشر نگین — شد سودمند جلوه تاخیر ماهتاب

چشم جماعتی که حقیقت شناس شد — ببینند آفتاب ز تصویر ماهتاب

در بزم شب بدیدهٔ عشاق از کلف — بسیار کرد رو بتو تقریر ماهتاب

دلهای خسته مظهر انوار رحمت است — ویرانه هست در خور تنویر ماهتاب

بی چاک دل محل تجلی نمیشود — چون خانه بی درست چه تقصیر ماهتاب

یکسر تمام روی زمین از سپاه نور — تسخیر کرد شاه جهانگیر ماهتاب

چون عزم کوی صاف ضمیران بخاطر است — ناصر بگیر فیض ز شبگیر ماهتاب

نور چشم عزیز جان مهتاب — سرخی روی می کشان مهتاب

همچو آئینه کرد روی زمین — هست روشنگر جهان مهتاب

می نشاند حرارت می را — چون تباشیر هر زمان مهتاب

گشت بی پرتو جمال کسی — پنبهٔ داغ خستگان مهتاب

نور از مهر اگر چه میگیرد
صاف تر می کند از آن مهتاب

هر گدا پادشاه وقت خودست
شب بود میر آسمان مهتاب

از اثرهای قدرت صانع
بر فلک هست یک نشان مهتاب

نور بخشی کند بخاموشی
هست خورشید ترجمان مهتاب

گشت از حیرت صنایع او
همچو آئینه بی زبان مهتاب

کشتی باده را به بحر نشاند
پر دهد همچو بادبان مهتاب

ناصر از فیض عشق سینهٔ ما
هست عرشی و یک جهان مهتاب

داغ هجران می شمارم روز و شب
غیر ازین کاری ندارم روز و شب

از هجوم داغهای دل مپرس
بر سر هم میگذارم روز و شب

تا از آن آرام جان گشتم جدا
هست با غم کار و بارم روز و شب

بر رخ زرد از سرشک لاله گون	حالت دل می نگارم روز و شب
صبح عید وصل شاید گل کند	از خدا امید دارم روز و شب
بی وفا ننهد برون از خانه پا	من خراب انتظارم روز و شب
آن گل بی خار تا رفت از چمن	مبتلای خار زارم روز و شب
این زمان تنها اگر بنشستم	بود گاهی در کنارم روز و شب
او ست دریای گران تمکین حسن	من چو موج بیقرارم روز و شب
در جدائی زندگانی می کنم	تا کجا ها شمر مسارم روز و شب
تا خیال او بدل جا کرده است	در تماشای بهارم روز و شب
از نظر تا رفت آن آئینه رو	با هجوم غم دو چارم روز و شب

ناصر این بیت امیر دردمند
بر زبان خویش آرم روز و شب

فروغ ناصیهٔ آن نگار را دریاب / سفیدهٔ دم صبح بهار را دریاب

ز آبیاری ابر بهار سرسبز است / طراوت چمن روزگار را دریاب

مرو ز خندهٔ گلهای بی وفا از جا / فیوض گریهٔ ابر بهار را دریاب

هوای چیدن گلها مکن ز بیدادی / کرشمه‌های گل شاخسار را دریاب

مشو ز دیدهٔ تر غافل از سیاه دلی / گهرفشانی ابر بهار را دریاب

بسر هوائی اگر داری از سیه مستی / سواد میکدهٔ چشم یار را دریاب

ز سوز عشق اگر داغ بر جگر داری / بر آ بکوه و کمر لاله زار را دریاب

بس است ابر بهاران ترا به پیش نظر / فیوض گریهٔ بی اختیار را دریاب

درین بهار که رنگ نشاط میبارد / اگر تو اهل دلی سبزه زار را دریاب

مشو فریفتهٔ حسن زود سیر بهار / بهار چهرهٔ آن گلعذار را دریاب

چنانکه جام ز لعل تو کامیاب شده است

به بوسه **ناصر** امیدوار را دریاب

روشن از ماه رخش خانهٔ تارست امشب
دیده با دولت بیدار دوچارست امشب

شمع کاشانهٔ من چهرهٔ یارست امشب
چشم بد دور چراغان بهارست امشب

بعد عمری ز ره لطف و کرم می آید
نقد جان پیشکش مقدم یارست امشب

تیر مژگان و کمان ابرو و خنجر نگهش
العجب آفت جانی سر و کارست امشب

بمراد دل ما یار به بزم آمده است
مائل بوسه و خواهان کنارست امشب

از لب لعل شکربار و رخ چون خورشید
یار خود طوطی و خود آئینه وارست امشب

شعله روئی ز سر لطف هم آغوشم شد
صحبت شمع به پروانه برآرست امشب

مانع بوسه دلخواه و مکیدن نبود
لب من از لب او شکر گذارست امشب

طوطی ناطقه ام زمزمه سنج شکرست
با من آن آئینه رخسار دوچارست امشب

چشم شوخش نگهی جانب **ناصر** دارد

آهوی وحشی مقصود شکارست امشب

پرتو حسن یار را دریاب
فیض صبح بهار را دریاب

اضطراب شرار را دریاب
فرصت روزگار را دریاب

ای شکرلب بخنده نمکین
جگر داغدار را دریاب

گر ترا دیده ایست عبرت بین
چمن روزگار را دریاب

رگ جانرا ز زلف یار بپیچ
سخن تابدار را دریاب

نوبهارست وابر میبارد
دیدهٔ اشکبار را دریاب

می کند ذوق وصل را افزون
لذت انتظار را دریاب

دامن گل گرفتن آسان نیست
سرزنشهای خار را دریاب

غافل از قدر دل مشو ناصر
گوهر شاهوار را دریاب

جان کرده ست مهر تو در جان آفتاب — محو رخ تو دیدهٔ حیران آفتاب

هندوی لف او شده خواهان آفتاب — از حلقه کرده ست چه سامان آفتاب

بی پرده دیدن رخ جانان چه ممکن ست — سوز نگاه چهرهٔ عریان آفتاب

دستم رسد بدامن وصلت چه می شود — دستی رسانده ذره بدامان آفتاب

چشمش بیک نگاه دل عالمی بود — مژگان او رسا ست ز مژگان آفتاب

قانع ز فیض همت عالی نمیرود — همچون مگس بسفرهٔ احسان آفتاب

چندین هزار قرن بدل سوزش گذشت — تا پخت در تنور فلک نان آفتاب

تجرید کرد هر که چو عیسی شعار خود — بر چرخ چارمین شده مهمان آفتاب

هر کس که کرد پیرهنی چاک همچو صبح — دارد بجیب طلعت رخشان آفتاب

بی اختیار در تگ و دو او فتاده ست — در دست کیست گوشهٔ دامان آفتاب

گسترده صبح سفرهٔ او از قاف تا بقاف — باشد بگردان همه احسان آفتاب

ناصر چو یار پرده ز رخسار برگرفت
گردید زرد چهرهٔ تابان آفتاب

نگاه آشنا چشمش بسوی ما کند یارب
محبتهای ما اندر دل او جا کند یارب

ز چشم نیم مست خواب آلودش همین خواهم
نگاهی جانب این عاشق شیدا کند یارب

من مجنون سرگردان به پیشم تا جمال او
گهی عزم سواری جانب صحرا کند یارب

سحاب رحمتی را جلوه گر کن تا درین گلشن
نهال بخت من نشو و نما پیدا کند یارب

به نقد خود اگر گردد خریدارش سزاوار است
مکن دل را که دیگر ترک این سودا کند یارب

برد تاب و توان و طاقت و صبر و شود منکر
چرا با عاشق شیدا کسی اینها کند یارب

چو من آئینه ام با او شود او آئینه با من
با آئینی که میخواهم صفا پیدا کند یارب

مزاجش را بگردان تا بعهد خود شود راسخ
همیشه وعدهٔ وصلی بمن فردا کند یارب

شب مهتاب و جوئی کرده جاری چشم گریانم
چه باشد یار شوق کشتی و دریا کند یارب

بمن فصل بهار وصل آن گل رو میسر کن | زهجرش عندلیبم تا کجا غوغا کند یارب

بود این آن غزل ناصر که وحشی کرده موزونش

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب

دید تا گل از رخ او آب و تاب
از خجالت در چمن گردید آب

از بیاض گردن مینای او
نکتهٔ خالی نمودم انتخاب

آب وصلش کام بخش من نشد
می طپیم چون موج دایم زاضطراب

تا که شد از آتش عشقش کباب
می چکد از داغ دل پیوسته آب

بی محابا از رهِ الفت درا
زخم شمشیرت بدل بگشاد باب

چهرهٔ گلرنگ ساقی شب ببزم
حسن می افزود از رنگ حجاب

نیست بودی در هیولای جهان
مینماید در نظرها چون سراب

رخنه در دل بود از تیر نگه
شد زتیغ تیز ابرو فتح باب

سیل اشک بی محابا سربد — گرد آخر خانهٔ مردم خراب

تا خبر از نشئهٔ چشم تو یافت — مینزند رنگ هوا موج شراب

وصل خواهی بگذر از هستی خود — جسم خاکی در میان باشد حجاب

این تن لاغر قبول او نشد — صعوه نبود لایق صید عقاب

آفتابی می شود رخسار شب — گر ببام آئی بسیر ماهتاب

در شبستان حیا آن ماه را — دیده ام پر نور تر از آفتاب

از تر و خشک جهان ما را بس است — سینهٔ سوزان و چشم پر ز آب

هر که بیجا سر کشد از بحر عشق — پر تنک ظرف ست مانند حباب

نثار غبارم سرمهٔ چشم فلک
تا شدم ناصر غبار بوتراب

بشوق دیدن آن رشک مهتاب — ز بیتابی دلم گردیده سیماب

بشوق شعلهٔ برق نگاهی
مهیا کرده‌ام در خانه اسباب

ز هجر یوسف مصر دل من
چو یعقوبست جوی چشم پر آب

تو در خوابی و چون برق سبک خیز
بهار زندگانی رفت دریاب

نماز بی وضو جائز نباشد
بخود لازم بکن ترتیب آداب

ز بویش شد دماغ جان معطر
گل رویت بود پیوسته سیراب

جگر داری چو چشمت نیست امروز
بزیر تیغ ابرو می کند خواب

ز رشک دیده‌ام بیچاره زان نیست
به تخم مهر دایم میدهد آب

برویش مهر چون گردد مقابل
کجا رنگ پریده دارد این تاب

برای دیدن آئینه دو چشم
مهیا کرده هست آئینه آب

بشوق سجدهٔ ابروی جانان
تنم گردیده ناصر همچو محراب

وصف روی کیست یارب بر زبان عندلیب
چشمهٔ خورشید رخشان شد دهان عندلیب

از پر و بالش چمن یکسر چراغان گشته است
پرتو حسن که زد آتش بجان عندلیب

از خیال رنگ رخسار که از خود رفته است
صافی آئینه دارد آشیان عندلیب

تا بباغ آن ساقی گلرنگ آمد مست ناز
گشت هر یک غنچه خندان دهان عندلیب

صحبت همجنس باشد باغ الفت را ثمر
چون من نالان نباشم میهمان عندلیب

نیست عاشق را حدیث جانفزا جز یاد یار
غیر حرف گل نمی باشد بیان عندلیب

مست شو ناصر ز رنگین ساغر گل زانکه هست
نشأه بخش جان مهجوران فغان عندلیب

ز تاب باده گل گشت آن گلگون قبا امشب
دل عشاق بلبل شد ز رنگین نغمها امشب

چنان افروخت شمع چهره را آتش مزاج من
که شد محفل چراغان از پر پروانها امشب

چنان بیگانه گردیده است آسایش ز هجرانش
که با چشمم نگردد خواب راحت آشنا امشب

خیال ست این مگر یا خواب یا بیدار می بینم
که آن نا آشنا دارد نگاه آشنا امشب

نگاهش با وجود باده نوشی داشت در محفل
حیا امشب حیا امشب حیا امشب حیا امشب

ز چشم و ابرو و رخسار و قد او نمایان شد
حیا امشب جفا امشب صفا امشب ادا امشب

بهنگام تماشا در نظرها جلوه پیرا شد
کنار آستین رشک گلستان از حنا امشب

دل بیتاب ما از جوش طوفان از تب هجرش
ز بام نه فلک بگذشت یا ربهای ما امشب

چنان پر گشت خلوتخانهٔ دل از خیال او
که ناصر نمی یابم بجز خویش جا امشب

ز آتش حسن جهانسوزش کباب ست آفتاب
از فروغ روی او چشم پر آب ست آفتاب

جمله اشیا هالک و باقی ست ذات لم یزل
شام چون شمع سحر پا در رکاب ست آفتاب

تا شعاع آتش رخسار جانان دیده ست
آب شد از خجلت و در اضطراب ست آفتاب

در نقاب شرم شوق دیدن حسن ست بیش
کس نمی بیند بسویش بی حجاب ست آفتاب

هیچ دل را نیست از زلف رسای او خلاص / از کمند کاکلش بند طناب ست آفتاب

بی محابا دیدن آسان نیست سوی روی او / آفتاب ست آفتاب ست آفتاب ست آفتاب

بیخبر از فیض صبح با صفا هرگز مباش / از طفیل صبح خیزی کامیاب ست آفتاب

سر زند از حلقه اش مهر درخشان دگر / زان ز رشک زلف او در پیچ و تاب ست آفتاب

ذات او باشد قدیم و جمله عالم حادث ست / میتوان دریافتن در انقلاب ست آفتاب

کی فروغ روی او در پرده پنهان میشود / دیده ها از ابر هرگز در حجاب ست آفتاب

نیست نقصانی بنور پاک او یک ذره هم / گرچه شب زیر زمین اندر نقاب ست آفتاب

تا ببزم آمد ز نور او چراغان شد خجل
روی او بی شبهه **ناصر** آفتاب ست آفتاب

جام می از عکس او شد آفتاب / ساقی امشب طرفه نقشی و بر آب

می کشد عاشق ز خون دل شراب / باشد از لخت جگر بهرش کباب

جلوهٔ عمرست چون موج سراب — می کشد از برق سبقت در شتاب

ای فروغ روی تو چون آفتاب — صافی حسنت ندارد ماهتاب

گر رمد از دختر رز حق بادست — پاکدامن زاهد عصمت مآب

اوستاد نغمه پرداز ان منم — گشته هر رگ بر تنم تار رباب

در شب مهتاب بیداری خوش است — موسم پیری مکن ضایع بخواب

آشیان بهر چه می بندی درو — چیست بنیاد جهان نقشی بر آب

هر که عشق از عقل خواهش میکند — از گل کاغذ طلب دارد گلاب

دفتر ما را مده در دست غیر — رو بروی خود نگیر از ما حساب

محتسب در حجره دارد کارها — میکند بیهوده بر ما احتساب

یکدم از یاد خدا غافل مباش — برق جولان است عمر ما شتاب

عقدهٔ پندار را بکشا ز دل — میشود دریا چو وا گردد حباب

شد عزیز از عجز آدم پیش حق | شد عزازیل از غرور خود خراب

گرچه علم ظاهری هم لب بود | هست علم باطنی لب لباب

برق جولان ست هنگام بهار | خواب نتوان کرد در ظل سحاب

از خداست قند خواهد بوالهوس | خواهش عاشق بود لب لباب

گر نه بیند پرتو روی ترا | آب می آید بچشم آفتاب

شمع در فانوس زیبا تر بود | حسن را مشاطه میگردد حجاب

در محیط آرزو همچون صدف | نیستم شرمندهٔ فیض سحاب

در نظر خورشید میگردد هبا | گر گشاید یار من از رخ نقاب

آب و آتش عاشقان از خود بود | می ز خون دیده و نقل دل کباب

نیست این عالم قدیم و حادث ست | میتوان یافت ناصر زانقلاب

بود ایمان و دین ما علی ابن ابی طالب | چه در دنیا چه در عقبی علی ابن ابی طالب

امور دین و دنیا را نظام از رای والایش | هدایت را بود مأوی علی ابن ابی طالب

به آداب رسول مجتبی آراسته ذاتش | امیر المومنین حقا علی ابن ابی طالب

کند سیراب یکسر تشنگان اشک حسرت را | ز کف ابر و ز دل دریا علی ابن ابی طالب

سر و سرکرده اهل وفا و حلم و دانائی | امیر عالم دانا علی ابن ابی طالب

ز عشق و عاشقی هرکس تمنائی بدل دارد | بود مطلوب این شیدا علی ابن ابی طالب

برابر با خلیل اندر وفا آمد جناب او | به شکر از نوح شد همتا علی ابن ابی طالب

امامت را از و پایه ولایت را از و مایه | بعلم و فضل بی همتا علی ابن ابی طالب

ندارد هیچکس انکار در حسن مقال او | نمیگوید سخن بیجا علی ابن ابی طالب

بعشق دوست عیسا زد بعقبی کی نظر دارد | ندارد خواهش دنیا علی ابن ابی طالب

نزول آیت یوفون بالنذر است در شأنش | بنای جود را بنا علی ابن ابی طالب

باسم و رسم شد حیدر کشاده قلعه خیبر
ظفریاب ست براعدا علی ابن ابی طالب

سلیمان را اگر ملک عظیم اور اکثیر آمد
فلک تخت و ملک سیما علی ابن ابی طالب

شه عالی تبار ست او مه گردون سوار ست او
علم افراز ذی هیجا علی ابن ابی طالب

کند دریوزه از درگاه تو ناصر کرم فرما
ید قدرت دل دانا علی ابن ابی طالب

ساقیا ابر ست و باغ و جوی آب
پر بکن از بهر ما جام شراب

نو بهاران ست و ما می میخوریم
محتسب بیهوده دارد احتساب

نغمه عشاق را قانون منم
هر رگ من گشته چون تار رباب

چنگ در دامان مطرب در زدیم
گر ثواب ست و اگر باشد عذاب

دست از دامان خوبان کی کشیم
گر گناه ست و گر باشد ثواب

پیر گردیدیم اندر عشق تو
تا کی از ما ای جوان داری حجاب

خیره گردد چشم خورشید از رخش
گر بر آید آن پریرو بی حجاب

نیست این جای اقامت هوشیار
چیست بنیاد جهان نقشی بر آب

پاک داری ظاهر و باطن اگر
خانهٔ دینت نمیگردد خراب

دین و ایمان مرا محفوظ دار
این دعا گردد الهی مستجاب

نام احمد گر رسد در سمع او
آتش دوزخ نشیند ز التهاب

کرده ام چون نام احمد را رقم
از گل حرفم دمد بوی گلاب

تا که رفت از چشم آن آئینه رو
همچو سیماب ست در دل اضطراب

آنکه خواندن عار دارد از غرور
کی نویسد نامهٔ ما را جواب

آفرین بر طبع ناصر می نمود
زنده بودی گر ظهیر فاریاب

ای رخ خوب تو رشک آفتاب
صافی رنگت ندارد ماهتاب

از فروغ آتشین رخسار او — آب می آید بچشم آفتاب

جز جمال روی تو چیزی دگر — در خیال من نمی آید بخواب

در فراق زلف او همچون رسن — رشتهٔ جانم بود در پیچ و تاب

ز آتش عشقش دل من آب شد — هست گریان روز تا شب این کباب

از بیاض آفرینش چشم من — خال رخسار تو کرده انتخاب

اشک من گر اینقدر طوفان کند — شسته گردد نامها روز حساب

قطرهٔ اشکم گرفته رنگ خون — گشت آخر با عقیق این دُر ناب

بی حجابانه برون آ بس بود — پردهٔ چشم تماشائی نقاب

وعدهٔ نزدیک فرما بهر وصل — شوق بیتابی فرا دارد شتاب

کی رود بیتابی عاشق ز وصل — ماهی اندر بحر دارد اضطراب

هست لبریز خیالت پیکرم — سخت بیجا می کنی بر من عتاب

شد سرم بر بسته طول امل — پر دراز این خیمه را باشد طناب

کار فردا را توان امروز کرد — فرصت وقت است چون پا در رکاب

توتیای دیدهٔ ناصر شود

خاک پاک سم اسپ بوتراب

نگه محو چراغان ست امشب — تماشا جلوه سامان ست امشب

برنگ روشنی شد عام جلوه — که راز دل نمایان ست امشب

زهی بزمی که هر روشن چراغش — برنگ ماه تابان ست امشب

چراغ از نور شب را روز کرده — بروی مهر خندان ست امشب

ز رنگین جلوهای گلعذاران — سراپا بزم بستان ست امشب

پی ایثار صحت بزم رنگین — لب ساقی درافشان ست امشب

بدل جا کرده ناز آن بت شوخ — پری در شیشه مهمان ست امشب

ز جوش خرمیها پیش آن شمع　　دلم چون شعله رقصان ست امشب

فراید زندگی را ساز مطرب　　مگر تارش رگ جان ست امشب

بدستی شیشه و جامی بدستی　　برم ساقی بسامان ست امشب

هوای دهر گل ریز ست ناصر　　گل مهتاب خندان ست امشب

سحر چو مست درین موسم بهار مخسپ　　حضور مردم هوشیار زینهار مخسپ

بگوش هوش شنو حرف موج را ایدل　　درین محیط خطرناک و بی کنار مخسپ

بلند و پست جهان خراب را دریاب　　بتوسن فلک ار میشوی سوار مخسپ

چمن ز پرتو مهتاب رنگ دیگر یافت　　بناله دل شبها درین بهار مخسپ

بیاد نو گل خود در چمن بنوحه گریست　　فسانه نیست تو از ناله هزار مخسپ

بر آز خانه این جسم خاک آغشته　　بزیر حایط بشکسته زینهار مخسپ

بسر هوای جنون ست گر ترا ای دل
بنالهای سحر موسم بهار مخسپ

بگوش هوش ز هر سو رسد ندای رحیل
بجا پلوسی این عمر مستعار مخسپ

بدانکه خواب گرانی بود ترا در پیش
بکوش تا بتوانی باختیار مخسپ

بلطف هر دو ز غفلت چه میشوی بیهوش
بزیر سایهٔ گلهای در بهار مخسپ

ترا اگر هوس روشنی چشم و دل ست
حضور مردم بیدار ز بهار مخسپ

گذر ز گلشن دنیا و ناصرا خوش باش
درین خرابهٔ پر خار بیم دار مخسپ

نو بهار کرشمهای گل ست
بلبل امروز در دعای گل ست

شمع و پروانه گرم سوز و گداز
در سر بلبلان هوای گل ست

بلبل جان نثار میگوید
هر چه از من بود فدای گل ست

نیست بی وجه گریهٔ بلبل
گوهر اشک رونمای گل ست

سروکاری بباغبانش نیست	عندلیبی که در هوای گل ست
بهر تسکین بلبل نالان	جلوهٔ یار خونبهای گل ست
نالها صد هزار خواهد کرد	همچو ما هر که آشنای گل ست
شیوهٔ حسن اینچنین باشد	خودنمائی که مدعای گل ست
گنج گلزار آشیانهٔ ماست	قسم ما بخاکپای گل ست
رنگ و بویش محمدی نسبست (صلی الله علیه و آله و سلم)	عاشق حسن گل فدای گل ست
دهنش از گلاب باید شست	بر زبان هر کرا ثنای گل ست
حاجت سرمه نیست چشم مرا	توتیایم ز خاکپای گل ست
شب تاریک در بهاران نیست	در چمن شمع شاخهای گل ست
جشن نوروز عندلیبان ست	در چمن جوش خندهای گل ست

وله

فکر وحشی سخن اول مرا بیگانه ساخت | آشنایم آن زمان با معنی بیگانه ساخت

هرکه از فکر سخن خود را ز خود بیگانه ساخت | خویشتن را آشنا با معنی بیگانه ساخت

هرکه از باریک بینیها بصاحب خانه ساخت | خویشتن را بی نیاز از کعبه و بتخانه ساخت

می چکید از هر سر مویش می نازوادا | آنکه ما را بیخبر از جلوهٔ مستانه ساخت

شمع جانسوزیکه ما را در جگر آتش زده | بهر خود فانوس از بال و پر پروانه ساخت

بهرهٔ از بادهٔ بی عشق ندارد هرکه او | صندل دردسر خود ولای این خمخانه ساخت

هرکه چون خورشید گرم جستجو گردیده است | هر قدم از نقش پا در دشت آتشخانه ساخت

هم سخن فرزانه میگردد بما دیوانه است | میتوان دیوانه گفتن هرکه با دیوانه ساخت

هریکی را بهر کاری در جهان آورده اند | ساخت گل با عندلیب و شمع با پروانه ساخت

این جهان در دیدهٔ بالغ نظر افسانه است | بازی طفلانه خورد آنکس که با افسانه ساخت

روح جسم را شاد میسازد و با اندک التفات | از سر تعظیم هرکس با لب پیمانه ساخت

طایرم وقتیکه دام و دانه پیدا نبود / زلف او را دام و خال روی او را دانه ساخت

دعوی حکمت کند گر دختر رز زیبدش / شد فلاطون هر که بهر خویشتن خمخانه ساخت

هر که در تخت دل خود جا بجا انداخته است / بی تکلف همچو ما زلف سخن را شانه ساخت

گرچه ناصر بود غافل من نمیدانم چه شد / از برای طفل شوخی خویش را دیوانه ساخت

شمع فانوس شبستان جهان پیداست کیست / مقصد پروانهٔ آتش بجان پیداست کیست

رنگ بخش چهرهٔ گل طلعتان پیداست کیست / صیقل آئینهٔ روشن دلان پیداست کیست

آنکه باشد از تعین بی نشان پیداست کیست / وانکه موجود است بی شک و گمان پیداست کیست

میکند روشن سواد عاشقان پیداست کیست / نسخه پرداز جمال گل رخان پیداست کیست

بی مکان و بی زمان و بی نشان پیداست کیست / با مکان و با زمان و با نشان پیداست کیست

نور نور خود تجلی میکند در خویشتن / خوان هستی میزبان و میهمان پیداست کیست

مهر خاموشی که زد بر لب گلشن غنچه را | پرده ساز فغان بلبلان پیداست کیست

درس گویائی دهد آئینه حرفی بوده است | حرف آموز لب لعل بتان پیداست کیست

در جهان و در مکان و در زمان گنجد کجا | از جهان و از مکان و از زمان پیداست کیست

گرچه او را نیست کاری با زمین و آسمان | کارفرمای زمین و آسمان پیداست کیست

نی عرض نی جوهر و نی جسم ذات مطلق است | آنکه او را نیست از چیزی نشان پیداست کیست

از رگ گردن قریب و دور چون مردمک | آنکه او نزدیک تر باشد ز جان پیداست کیست

بهر تاراج گل و نرگس بگلشن سیر او | در شکست شیشهٔ نازک دلان پیداست کیست

با وجود این همه نیرنگ سازیها که هست | آنکه او را نیست رنگی از نشان پیداست کیست

خامه و رنگ صدف کاغذ باد و رنگارنگیست | نقشبند این جهان و آنجهان پیداست کیست

بت تراش بت شکن گه دیر سازد گه حرم | سجده گاه کافران و مومنان پیداست کیست

شمع یک شمع است باشد مختلف فانوسها | جان جانِ و جان جانِ جان جانِ پیداست کیست

خنده ریزیهای گلها از که باشد در چمن
اشکبار دیده های بلبلان پیداست کیست

بوی گل از برگ گل کی پرده داری میکند
انکه با چندین نقاب آمدعیان پیداست کیست

ذرها بسیار مهر ذره پرور واحدست
نوربخش محفل کون و مکان پیداست کیست

در نظرها جلوه پیرا جلوهٔ بر نگهتش
بلبل و گل سرو و قمری بوستان پیداست کیست

بر بیاض ساده بی مسطر که مسطر می کشد
خوشنویس خط ریحان بتان پیداست کیست

طوطی طبع فصیحان از که ناصر در سخن
آئینه ساز جمال مهوشان پیداست کیست

قد او سرو راستان من ست
رخ او باغ و بوستان من ست

تیر بهر سو فگند شر گانش
هدفش مشت استخوان من ست

بلبل موسم بهار من
برگ گل فرش آشیان من ست

گرد از گردشی خراب مرا
چشم بی رحم آسمان من ست

دشمنم هست اینقدر دانم | جور او مهر امتحان من ست

داغ عشقی که بر جگر دارم | یار دلسوز مهربان من ست

ناوک آه را کند امداد | قد خم گشته ام کمان من ست

آنکه دل را چو آب میسازد | ناله جان ناتوان من ست

هست مهر علیؓ براه طلب | زاد راهی که درمیان من ست

دو زبان نیستم لسان قلم | در دل ست آنچه برزبان من ست

چه قدر کرده است دلسوزی | داغ عشق تو قدردان من ست

یاد تو یار گشته هست بدل | نام پاک تو برزبان من ست

هر دمی می برد مرا برعرش | رشتهٔ آه نردبان من ست

توام ناوک قضا باشد | تیر آهی که در کمان من ست

موسم نوبهار باغ دل ست | جلوه گر سرو نوجوان من ست

داد آبحیات ناصر را
منت تیغ او بجان من است

رنگ زرد چهرهٔ من بال پرواز من است
ناتوانی قوت بازوی شهباز من است

نالهٔ مستانه ام آتش نفس افتاده است
نغمه پردازیست هرجا داغ آواز من است

دست سعی من بود از خانه آرائی خجل
جلوهٔ برق خرامی خانه پرداز من است

پردهٔ آواز باشد سرمه حرفی بوده است
پردهٔ چشم سیاهش پردهٔ ساز من است

آنچنان حیران او گشتم که شد حیران من
صفحهٔ آئینهٔ او دیدهٔ باز من است

اره بر پا از پر قمری نهد سرو سهی
جلوه پیرا در گلستان سرو طناز من است

از گریبان تا کشیدم دست دشمن شد جهان
داغ سودا بر کف من شمع اعجاز من است

چون صدف دُر را نگهبانی کند من می کنم
حرف لعل آبدارش گوهر راز من است

کار من نبود شنیدن نازها عجز کس
میشوم خاموش در هر جا هم آواز من است

از طفیلش دم بدم سیر فلکها می کنم
نالهٔ من توسن جلد فلک تاز من ست

گل فشانی می کنم از بسکه ناصر در سخن
چیدن گل در گلستان کار عمار من ست

سیر فصل بهاران تو بها خواهد شکست
شیشهٔ ناموس زاهد این هوا خواهد شکست

جلوه فرما گر شود در بزم آن رشک بهار
رنگ بر رخسار خوبان شیشه‌ها خواهد شکست

هر کرا دیدیم ما احرام کویش بسته بود
طاق ابرویش مگر محرابها خواهد شکست

خسروی بالادست و تسخیر عالم کرده است
خاتم لعلش نشان نامها خواهد شکست

حکم جنت از هوا گلزار پیدا کرده است
هر که باشد بی محابا با تو کجها خواهد شکست

از وفاداری نخواهم من شکستن عهد خویش
گرچه عهد خویشتن آن بی وفا خواهد شکست

بهتر آن باشد که در راهش از این ره بگذری
بر سر ره ورنه فلک این شیشه را خواهد شکست

از وفا دادمی بدست آن پری رو داده‌ام
شیشهٔ دل گرچه از سنگ جفا خواهد شکست

گر شکست از جوش عشق او دل من دور نیست ‌ ‌ ‌ نشئه پر زور این می شیشه‌ها خواهد شکست

تا بر آید از تمنا آئینه بیرون بشکند ‌ ‌ ‌ هر که خواهد شد در اینجا خودنما خواهد شکست

محنت صحرانوردیهای ما داند که چیست ‌ ‌ ‌ نوک خاری هر کرا در ره بپا خواهد شکست

همچو موج بی سر و پا سعیها دارم بجود ‌ ‌ ‌ در تلاش وصل او گر دست و پا خواهد شکست

صبر باید کرد گر جوری رسد از دست چرخ ‌ ‌ ‌ گردن پر زور ظالم را خدا خواهد شکست

سیخوری گرمی کباب دل به پیش آورده‌ام ‌ ‌ ‌ زود باید خورد ورنه اشتها خواهد شکست

این غبار خط که بر گرد رخش برخاسته است ‌ ‌ ‌ در نظرها زود قدر توتیا خواهد شکست

زنگ شام هجر آخر صبح وصلش بشکند ‌ ‌ ‌ بند بند استخوان این مومیا خواهد شکست

من خوشم از روزگار خط بچشم بوالهوس ‌ ‌ ‌ سبزه آن خط چه نوک خارها خواهد شکست

بی خط او چون توانم دید سوی گلستان ‌ ‌ ‌ سبزه اش در دیده من خارها خواهد شکست

گر نباشد دسترس ما را گریبان گیریش ‌ ‌ ‌ گردن مغرور او دست قضا خواهد شکست

سنگ باشد بر رخ ارباب دل حرف بلند / هست نازک شیشهٔ ما از صدا خواهد شکست

هر که با فرعون نفسش کرد در پیری جدال / گردن مارش چو موسی از عصا خواهد شکست

این زمان چند انکه میخواهی فزا در قیمتش / خط کافر کیش نرخ بوسها خواهد شکست

گر بر آید بی نقاب از خانه آن رشک پری / رونق مهر و مه و آئینها خواهد شکست

خانه اش میگردد از نقش و نگار غیر پاک / هر که سر تا پای خود چون بوریا خواهد شکست

دانهٔ دل را اگر شکست هیچ اندیشه نیست / آسیای چرخ چندین دانها خواهد شکست

گفت پیغمبر که از باد خزان محفوظ باش / ورنه رنگت همچو گلها این هوا خواهد شکست

درد دل از عشق و هم درمان او باشد ز عشق / قوت این درد را کی هر دوا خواهد شکست

دادهام ناصر بدست طفل بازیگوش شوخ
گوهر دل را نمیدانم کجا خواهد شکست

طایر وحشی نژاد دل شکار چشم تست / شاهبازی هست هر جا شهر ما پر چشم تست

دیدهٔ آئینه و خورشید را از حیرت ست — چشم من تنها نه باز از انتظار چشم تست

دشمنی کرده ست با خود خواب و راحت با کسی — هر که چون ما از دل و جان دوستدار چشم تست

باده نوشی کردن و هشیار بودن شب بزم — نیست کار دیگری اینکار کار چشم تست

در چمن نرگس ز خجلت سر بجیب آورده است — دیدهٔ آهوی صحرا شرمسار چشم تست

ماه و خورشید فلک را نعل در آتش کیست — هر کرا دیدیم چون ما بیقرار چشم تست

ناتوان کرده ست ای جان چشم بیمارت مرا — عالم بیهوشی من از خمار چشم تست

خوب میدانیم ما اوضاع و اطوار ترا — شوخی و بیباکی و مستی شعار چشم تست

دوستی دار و اثر ها حاجت تقریر نیست — آنچه ما راهست در دل آشکار چشم تست

چشم مستت گشته در سحر آفرینی بی نظیر — نرگس و بادام و آهو در شمار چشم تست

نشئه سرشار ما را نیست رنجی از خمار — دور ما از گردش بی اختیار چشم تست

آشنای دامن صحرا از آن گردیده ایم — دیدهٔ آهوی صحرا یادگار چشم تست

سیم و زر چه بود که بر چشم تو افشاند کسی
لعل یکتای دل ناصر نثار چشم تست

آفتاب صبح محشر در کنار زلف کیست
سینهٔ شب از کواکب داغدار زلف کیست

سنبل و ریحان بگلشن شرمسار زلف کیست
ناف آهوی خطائی داغدار زلف کیست

شد ز گیسوی که سنبل مو پریشان در چمن
لالهٔ صحرای امکان داغدار زلف کیست

نافهٔ آهو بود هر نقطهٔ محبوب من
بر زبان خامه حرف مشکبار زلف کیست

پیچ و تاب جسم تم از سیر این گلشن فزود
جلوهٔ ابر بهاران یادگار زلف کیست

میتوان افشاند زلف و دید سوی آینه
صفحهٔ خورشید پنهان در غبار زلف کیست

اینچنین صیاد بالادست در عالم کجاست
بستن خورشید بر فتراک کار زلف کیست

خاکساریها بنحو دلا لازم عروجی داشته است
بر سر پا او فتادن افتخار زلف کیست

دام میروید چو سنبل هر بن مو بر تنم
آهوی وحشی نژاد دل شکار زلف کیست

میفزاید اعتبار رشته از قرب گهر — گر بیاویزد دل ما اعتبار زلف کیست

قیمتش از هر دو عالم در نظر آمد فزون — گوهر دل از یتیمی خاکسار زلف کیست

هیچ صیدی را نباشد از کمند او نجات — بستن دلها به بند خود شعار زلف کیست

میتوان از پیچ و تاب مضطربش دریافتن — آه پرپیچ دل من یادگار زلف کیست

موی آتش دیده را ماند ز روی پیچ و تاب — رشتهٔ حال و دل من تابدار زلف کیست

شب تاریک هجران من از آن در ساختم — گر سیاهی شام هجران یادگار زلف کیست

اعتدالی در هوا پیداست مانند بهشت — در گلستان سایهٔ ابر بهار زلف کیست

همچو موج بی سر و پا می طپد از اضطراب — این دل دیوانهٔ ما بیقرار زلف کیست

از مروت دور نبود جلوه فرما گر شود — نقد دل بر کف مرا بهر نثار زلف کیست

سنبل و ریحان جانان حلقه‌های دام شد — سینه‌ام دامان صحرای تتار زلف کیست

از طپشهائی که دارد میتوان معلوم کرد — در دل بیطاقت من خار خار زلف کیست

تیره روزیهای ما مشهور عالم گشته است
می شناسد هر که می بیند که کار زلف کیست

چون نه بندد گردن هر ذره بر فتراک خود
پنجه مهر فلک آموزگار زلف کیست

سر بجیب از فکر چشم کیست نرگس در چمن
شاخ سنبل سر بلند از انتظار زلف کیست

از نگاه ناوک اندازی که خون گردید دل
چاکهای سینه ام از تار تار زلف کیست

این کرامت حق بیار ما عطا فرموده است
ورنه آب زندگی در چشمه سار زلف کیست

طالع ما روشن از خورشید انور گشته است
هر دو چشم انتظار ما دوچار زلف کیست

بیقراریهای ما از حد فزون افتاده است
این دل بیتاب ناصر دوستدار زلف کیست

هر کرا دیدیم در بند بلا افتاده است
میتوان دریافت **ناصر** روزگار زلف کیست

بسکه داغ سینه ام بر روی کار افتاده است
آتشی در خانمان لاله زار افتاده است

باز دل را با سر زلف تو کار افتاده است
مهره من ناگهان در کام مار افتاده است

طرفه شوری در گلستان از بهار افتاده است ‌ ‌ ‌ وز فغان و ناله هر سو صد هزار افتاده است

وا نشد دل تا جدا از زلف یار افتاده است ‌ ‌ ‌ غنچهٔ نشگفته‌ام از شاخسار افتاده است

صفحهٔ آئینه با بی غبار افتاده است ‌ ‌ ‌ بسکه جولانگاه حسن آن نگار افتاده است

هیچ سنگی را نمی بینم که بر فرقش نزد ‌ ‌ ‌ تا دل دیوانه‌ام در کوهسار افتاده است

خندهٔ بیهوده در باغ جهان هرگز مکن ‌ ‌ ‌ گل ندانی از چه در آغوش خار افتاده است

همچو ماه و مهر دایم نعل او در آتش است ‌ ‌ ‌ در دل ما تا ز عشقش خار خار افتاده است

خواب آسایش طمع داری عبث در سایه‌اش ‌ ‌ ‌ چار دیوار عناصر بی مدار افتاده است

جلوه گر امروز یا رب حسن عالم سوز کیست ‌ ‌ ‌ آتشی در خانمان روزگار افتاده است

کهکشان با این بزرگیها بجنبش قطره ایست ‌ ‌ ‌ بحر ذخار دل با بی کنار افتاده است

می چشد هر کس بعمر جاودانی میرسد ‌ ‌ ‌ بسکه آب تیغ جانان خوشگوار افتاده است

شد خموش آتش بهر جا بود مجمر یا شکست ‌ ‌ ‌ دانهٔ شوخ سپندم بیقرار افتاده است

خاک حسرت گر بفرق خویش بیزد میرسد | همچو اشک آنکس ز چشم اعتبار افتاده است

از سیاهیهای فوج خط کافر ماه را | صفحهٔ خورشید تابان در غبار افتاده است

در زمین سینهٔ ما لالهٔ بی داغ نیست | جلوگاه آن بت آتش عذار افتاده است

دیده های خوش نگاهان ز اشتیاق وصل او | همچو نقش پا براه انتظار افتاده است

در دل دریا ز سنگینی گهر جا می کند | از سبکساری خود خس بر کنار افتاده است

آب حیوان در گلو چون گریه میگردد گره | در مذاقم آب تیغش خوش گوار افتاده است

گریهای عندلیبان جوش طوفان میزند | تا تو رفتی گل بچشم صد هزار افتاده است

در رهِ خوابیده تا غفلت زمین گیرم نمود | همرهان رفتند و ما ماندیم و بار افتاده است

آن گل باغ مروت در بر ما آمده است | در نگاه دشمنان امروز خار افتاده است

کیست ناصر را که بردارد بجز لطف خدا | روی بر خاک مذلت شرمسار افتاده است

میخورد چون رشتهٔ تابیده ناصر پیچ و تاب | همچو ما هرکس بفکر زلف یار افتاده است

زبی وفا طمعی از وفا نباید داشت | ازین خرابه امید بقا نباید داشت

فروغ چهره جانان کجا و شمع کجا | شعاع مهر امید از سها نباید داشت

زبخت گوهی کس کی گدا خجل گردد | زبی حیا طمعی از حیا نباید داشت

نکرده آهن خود را جدا ز خاک گذر | امید جذب ز آهن ربا نباید داشت

زجوش عشق نگشته است تا که آب دلت | اثر امید ز آه رسا نباید داشت

دل و زبان تو از کذب تا نپردازد | اثر امید ز دست دعا نباید داشت

بوادیی که خضر گم نمود پی آنجا | نظر برهبری رهنما نباید داشت

سفید دیده چو از آه انتظار شود | امید روشنی از توتیا نباید داشت

چو شاخ خشک شود سبز کی شود تا صبر
بهار چشم ز چوب عصا نباید داشت

شمع را در بزم تنها روی نیا نازک است | نازنین سروی که من دیدم سراپا نازک است

حال دل از جوش عشق او ندانم چون شود ۔ نشئهٔ این باده پر زورست و مینا نازکست

یک نگاهی کردم از دور و ز من آشفته شد ۔ طبع دلدار یکه دارم تا کجاها نازکست

بسکه عکس چهرهٔ آن نازنین افتاده است ۔ از قماش برگ گل هم روی دیبا نازکست

میشود از بوسه چیدن روی او نیلوفری ۔ تا کجاها چهرهٔ آن ماه سیما نازکست

فرش راهت کرده ام من پردهای چشم خویش ۔ جلوه فرما شو بچشم من سراپا نازکست

چون توان چیدن گلی از باغ و بستان جهان ۔ برق جولان عمر ما وقت تماشا نازکست

نالهٔ ما چشمها جاری ز خارا کرده است ۔ از دل سنگین او بسیار خارا نازکست

با دل دیوانه طفلی سخت شوخی می کند ۔ مطلب او سنگ باران شیشهٔ ما نازکست

جنبش آهی ز صد جا چاک ناصر میکند ۔ از حریر برگ گل دامان صحرا نازکست

رشتهٔ جانم چو نال شمع تابیدن گرفت ۔ تا که زلف تابدار یار پیچیدن گرفت

نوبهار آمد جهان را پر گل عشرت نمود
در گلستان غنچهٔ لب بسته خندیدن گرفت

بر فلک پر کلاه رفعت نازش رسید
قد رعنا جلوه اش برخویش بالیدن گرفت

تا که روی آتشین او بر آمد از نقاب
شبنم از خورشید عالمتاب بالیدن گرفت

چون توان بی پرده دیدن بس مزاجش نازکست
یک نگاهی کردم و آن شوخ رنجیدن گرفت

تا که گل بربست رخت خویش از عزم سفر
بلبل بیچاره در گلزار نالیدن گرفت

ناصر از بس بود مخمور نگاه مست او
جای صندل لای خم بر جبهه مالیدن گرفت

نامهٔ یار تاج سر مار است
بهتر از افسر گهر مار است

بوسه گر نمیدهد ندهد
حرف تلخش به از شکر مار است

در تلاشش لبسان شمس و قمر
روز و شب سیر بحر و بر ما راست

کردهٔ لطف بار دیگر هم
خواهش بوسه دگر مار است

دیدهٔ بخت روشن است امشب / یار مه طلعتی ببر ماراست

ما براه طلب نه تنها ایم / یاد او یار همسفر ماراست

خورده صد پیچ و تاب رشتهٔ جان / فکر آن یار مو کمر ماراست

پرده بردار از رخت ای گل / شوق دیدار بیشتر ماراست

آبیاری نمود ابر کرم / نخل امید پر ثمر ماراست

کاه را کهربا کشد سویش / کی بدل فکر بال و پر ماراست

حاجت سیر لاله و گل نیست / داغ عشق تو بر جگر ماراست

دل ما همچو ماه روشن شد / ز آفتابی که در نظر ماراست

ناصر از فیض سجدهٔ در او / نور چون مهر هر سحر ماراست

خندهٔ او رونق گلشن بود گل شاهد است / ناله ام زیب گلستان است بلبل شاهد است

با سر مژگان نگاه او نباشد آشنا — سر گرانیهای چشمش را تغافل شاهد است

هر که بنشیند بکنج دل فلاطون می‌شود — خم نشینی پخته مغزی آورد دل شاهد است

مطلبی هرگز بگرد خاطر من نگذرد — آرزو خجلت کشد از من توکل شاهد است

غنچه سان بر لب گلشن مهر خاموشی زدم — یک سخن بیجا نمیگویم تامل شاهد است

در چمن تا کرده ام یادی ز زلف پرخمش — در رگ جان پیچ و تاب افتاده سنبل شاهد است

عیش دنیای دنی هرگز دهان شیرین نکرد — تلخکامی حاصل عشرت بود مل شاهد است

چشمت از شوخی ندارد گر ز حال ما خبر — ما به بند دامت افتادیم کاکل شاهد است

کی بخاطر خطره از سیل حوادث بگذرد — کوه تمکینیم بجای خود تحمل شاهد است

گر غبار ما کشد خورشید جا دارد بچشم — خاک راه مرتضی گشتیم دلدل شاهد است

حضرت آصف به ناصر شفقتی دارد دلی
حجتی دیگر نمیباید تفضل شاهد است

دمی که پرتو حسن تو از نقاب گذشت | عرق ز جامهٔ زرین آفتاب گذشت

چه کرد با دل من آه گرم هیچ مپرس | به بین ز شعلهٔ آتش چه بر کباب گذشت

درین بهار نچیدیم ما گلی افسوس | بهار عمر سبکسیر چون سراب گذشت

نباشد ار مددی از جناب حضرت عشق | بدست و پای شنا کی توان ز آب گذشت

توان ز توبه گذشتن که کار آسان نیست | نمیتوان به بهار از سر شراب گذشت

نشد به بلبل بیچاره فرصت نگهی | فغان که جلوهٔ گل از چمن شتاب گذشت

به سیل هیچ میسر نه شد بجز خجلت | هزار بار ازین خانهٔ خراب گذشت

چه لطف ماه شناسد چه فیض صبحگهی | کسی که عمر عزیزش بشغل خواب گذشت

نرفته است ز آتش بجان خار و خسی | هر آنچه بر من ازان طبع باعتاب گذشت

چرا رسا نشود فکر عالیم ناصر
چو زلف روز و شب من به پیچ و تاب گذشت

رشک گل ست لاله عذاری چنین خوش ست | رنگین کند نظاره بهاری چنین خوش ست

خط غبار سبز کسی رشک توتیاست | در دیده می کشیم غباری چنین خوش ست

ابر و هوا و گلشن و صبح و کنار جو | یارست در کنار بهاری چنین خوش ست

مینا بدست و جام بلب نشئه در سرش | سیر گل و بهار بیاری چنین خوش ست

آمد بعزم صید بدامان دشت دل | سیری چنین خوش ست و شکاری چنین خوش ست

کاری اگر کنی تو بکن همچو کوهکن | آگاه کرده ایم که کاری چنین خوش ست

از بس طپیده ایم و شکستیم بسکه پر | رنگین قفس شده ست بهاری چنین خوش ست

طاوس منفعل شده از پر بسان پا | از دست پنجه تو نگاری چنین خوش ست

صد سیل تند آمد و از جا مرا نبرد | لنگر زدم چو کوه وقاری چنین خوش ست

هائیم و ابر و گریه و آه حزین دل | در فصل برشگال ملهاری چنین خوش ست

آمد دواسپه تاخته در دل خیال یار | میدان چنین خوش ست سواری چنین خوش ست

هر وعده که کرد وفائی در نبود
قول اینچنین خوش ست و قرار اینچنین خوشست

چون بوی گل سفر بوطن می کند نسیم ما
از خود رمیده ایم فرار اینچنین خوشست

بر خال یار دور نگاهم قرار یافت
دور اینچنین خوش ست و مدار اینچنین خوشست

در بوستان حسن کسی دل زراه شوق
دارد هزار ناله هزار اینچنین خوشست

در دست ناصرست سر زلف آن نگار
دارد اگر کسی سر و کار اینچنین خوشست

(ابیات)

در حریم گوشه گیران بوی گل را بار نیست
این تعلق دشمنانرا با تعلق کار نیست

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحهٔ آئینهٔ دل در خور زنگار نیست

بی ستون را کوهکن از امداد همت شق نمود
پیش همت هیچ کار مشکلی دشوار نیست

کرده ام طرح گلستان دگر من از خیال
خلوتی دارم که آنجا بوی گل را بار نیست

از کجیهای فلک هرگز نباید شد ملول
تا بود کج آفتی کس را ز تیشش بار نیست

در تلاش سایهٔ بال هما از جا مرو — هیچ آسایش بجنبت سایهٔ دیوار نیست

از درشتی با درشتان پیش بردن مشکل است
تا شدی هموار ناصر چرخ ناهموار نیست

مجز ا

هر که در دل رموز عشق نهفت	همه اسرار غیب را بشنفت
خبر آمدن رسید بگوش	غنچهٔ دل بسان گل بشگفت
دامن از من کشید و شد نشست	بر زبانش هر آنچه آمد گفت
وصل و را بجان خریدارم	گر میسر شود و چه مفت چه مفت
خبر آمدن شنید عاشق	راه معشوق را ز مژگان رفت
صبر ورزید هر که روزی چند	عاقبت میشود بمطلب جفت
ترک چشمش چه سخت انداز است	بر دل من نشست تیرش چست
رفتی و رفت صبر و طاقت ما	پیتو ما را نماند خواب و نخفت

از افاضات نواب ناصر جنگ مرحوم

قابل اعتماد هرگز نیست
هر که را هست عهد و پیمان سست

دل ناصر ربود دست بدست
دلبر شوخ را چه بتوان گفت

هر که وصل ترا خریدار است
همچو خورشید و ماه سیار است

فارغ از فکر رزق میباشد
مرغ تا در قفس گرفتار است

میرود از زبان چها بر سر
سر منصور نیز بر دار است

چه اثر دارد این دعای قدح
محتسب خرقه رهن خمار است

صید لاغر نمیکند هرگز
هر شکار افگنی که عیار است

گر ببندان زند کمان ابرو
تیر او غرق تا بسوفار است

می نگاه است و چشم او ساغر
روی او ماه و موشب تار است

می کند سحر در علاج دلم
چشم آن یار گرچه بیمار است

من از و نیز میشوم پیرا ‌ ‌ ‌ طبع هر کس ز من که پیراست
هست از فیض خاص لطف سخن ‌ ‌ ‌ طوطیان زاکه سرخ منقارست

زلف جانان بدست ما ناصر
روز محشر بجای طومارست

موسم ابرست و طبع ما خوش نشست ‌ ‌ ‌ خوش چو طبع کس بود دنیا خوش نشست
جرم مخفی بیشتر بخشد خدا ‌ ‌ ‌ می کشی در دامن شبها خوش نشست
سبحه بجیب فکر زان آورده ام ‌ ‌ ‌ یاد حق در گوشهٔ تنها خوش نشست
موسم پیریست میباید عصا ‌ ‌ ‌ دست ما و گردن مینا خوش نشست
از برای آنکه آتش مشربست ‌ ‌ ‌ بی تکلف دامن صحرا خوش نشست
این سخن دارم ز اهل دل بگوش ‌ ‌ ‌ خاکساری بر در دلها خوش نشست
رنگ زرد و چشم خشک و زاهدان ‌ ‌ ‌ عاشقان را چشم خون پالا خوش نشست

عشق را ز انسان که میپرسید نیاز
حسن را انداز استغنا خوش است

خاک بیزد هر که میگردد یتیم
گوهر ما در دل دریا خوش است

جانب این عاشق آشفته حال
یک نگه زان نرگس شهلا خوش است

لایق این کار نبود بی خبر
عشقبازی و دل دانا خوش است

گر نباشد گل بسر ما را چه غم
دامن صحرا و خار پا خوش است

زلف او در دست من دارم فغان
ناله و زاری دل شبها خوش است

بهترین کار ناصر عاشقی است
گوش باید کرد حرف ما خوش است

نوای عشق در گوش دل ما است
زخود غلغل شدن هوش دل ما است

نپوشد چشمه خورشید اگر در
کجا این چشم خس پوش دل ما است

اگر تیر نگاهش نیش دارد
به کیش دوستی نوش دل ما است

بود بار غمش از کوه سنگین — ولی از شوق بر دوش دل ماست

فلک با این بزرگیها که دارد — کجا در خورد سرپوش دل ماست

می انگور پر زورست هر چند — کجا در خورد می نوش دل ماست

بما در هجر باشد وصل حاصل — خیال او در آغوش دل ماست

شراب عشق فارغ از خمار است — دو عالم مست و مدهوش دل ماست

اگر روی زمین در حلقهٔ اوست — فلک یک حلقه گوش دل ماست

بود آئینه زانسان محو خوبان — دو عالم محو و بیهوش دل ماست

باین وسعت نباشد هیچ بحری — فلک یک قطرهٔ جوش دل ماست

فرامش میکند گر یار ناصر — کجا یادش فراموش دل ماست

دلم ز جلوهٔ حسنت چمن در آغوش ست — ز رنگ روی تو آئینه خانه گل پوش ست

ز جوش لاله و گل میتوان بگلشن یافت | بشوق روی تو خون بهار در جوش ست

به چمن بدیدهٔ عرفان سوی گل رعنا | درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست

ز بیوفائی خود گرچه دور میباشی | کجا خیال تو ما را ز دل فراموش ست

ز دست جور و جفای خط سیه کارش | دریغ چشمهٔ مهر منیر خس پوش ست

چنانکه غنچه چسپان بباغ می بینی | ازان ز باده بما یار تنگ آغوش ست

دمید گرد لب یار خط تعجب نیست | هجوم مور بهر جا که چشمهٔ نوش ست

خبر ز خویش ندارم چه جای بیگانه | بغیر یاد تو دیگر فراموش ست

قبای غنچه چه چسپان بود که در دل ما | خیال آن دهن تنگ تنگ آغوش ست

شبی که شمع رخ او ز باده افروزد | بسوی لاله نگه کن چراغ خاموش ست

رسید موسم پیری و غافلی تو هنوز | مگر که موی سفید تو پنبه در گوش ست

بریز قطرهٔ اشکی تو هم درین موسم | بکن نگاه که سیل بهار در جوش ست

چه لذت ست که یاران یکدگر باهم — شراب خورده و مستند و دوش بر دوش ست

بدامن شب زلف دراز او تا صبح
ستارهٔ سحری یاد در بناگوش ست

راست میگویم و سوگند سر جان دل ست — روز و شب یاد کسی مونس مهمان دل است

هست سوگند بکفر سر زلفت ایمان — مصحف خوش خط رخسار تو ایمان دل ست

اهل دل را نبود حاجت سیر گلشن — هر کجا جلوهٔ یار ست گلستان دل است

سخنی کردی و آمد بسر شورش دل — غنچهٔ تنگ دهان تو نمکدان دل ست

حاجت شمع دگر نیست بکاشانهٔ ما — روشن از پرتو روی تو شبستان دل ست

خاتم دل نتواند که برد اهرمنی — ملک پاینده مسلم بسلیمان دل ست

خبر از راز نهانی نگهش می گوید — چشم آن یار توان گفت نه باندان دل ست

گوهری را که بود قیمتش افزون ز قیاس — پیش ارباب نظر لعل بدخشان دل ست

سیل را زود بهم میرسد از ابر بها | ریزش گریهٔ بسیار ز طوفان دل است

خال موزون ترا آیت رحمت دیدم | صفحهٔ خوش خط رخسار تو قرآن دل است

میتوان کرد نگهبانیش از سیل الم | چار دیوار تن از بسکه نگهبان دل است

یاد او روز و شب از فرط محبت ناصر
یار دل محرم دل مونس و ان جان دل است

[illegible]

نوجوانی که نغمه پرداز است | دل ما را عزیز و دمساز است

جگر ما کباب سوخته از و | شعلهٔ گرم حسن آواز است

روبرو هر چه هست میگوید | صفحهٔ آئینه چه غماز است

آن جفا جو که برد صبر از من | بی محابا و شوخ و طناز است

جلوه کرد و برد دین و دلم | این چه طرز است و این چه انداز است

همه خوب اند گلرخان جهان | گلرخ ما ز جمله ممتاز است

گرچه شمشاد نخل هست بلند ‌ ‌ ‌ آن سهی سرو ما سرافراز است

بکند زان شکار دلها را ‌ ‌ ‌ چشم آن شوخ تیرانداز است

طایر دل شکار چون نکند ‌ ‌ ‌ مژهٔ او که ناخن باز است

تیر مژگان او گذشت از دل ‌ ‌ ‌ ترک چشمش چه قادرانداز است

من نه تنها به جست و جوی او ‌ ‌ ‌ ماه و خورشید در تگ و تاز است

همچو قمری بسوی سرو روان ‌ ‌ ‌ دل ما از پیش پرواز است

بامید خرام قامت او ‌ ‌ ‌ پردهٔ چشم پای انداز است

سوی آن سروراستان پران ‌ ‌ ‌ قمری شوق ما پرواز است

سخن عشق را باهلش گوی ‌ ‌ ‌ که نه هر گوش لایق راز است

نیست کاری بخانه عاشق را ‌ ‌ ‌ عشق بیباک خانه پرداز است

آخر کار عشق خاموشی است ‌ ‌ ‌ گریه و نالها در آغاز است

هرچه گوییم بود ازان برتر / عشق پیغمبریست واعجازست

سرخود باخت هرکه سرافراخت / زان سر شمع لقمهٔ گازست

سیر گردون کند بپرزدنی / طایر دل بلند پروازست

در رهِ انتظار او ناصر / دیدهٔ اشتیاق ما بازست

لاله هرجاست داغدار منست / برق شرمندهٔ شرار منست

چهرهٔ لاله رنگ او گلشن / ابر زلفش سیه بهار منست

گوهر دل ازان بیاویزم / زلف او گفت اعتبار منست

دهنش غنچه است و نرگس چشم / رنگ رخسار او بهار منست

بسر راه آن سمند سوار / شده ام خاک و افتخار منست

دیدهٔ ابر و دیدهٔ شبنم / خجل از چشم اشکبار منست

مرهمی کی بروی او بندم | داغ عشق تو سازگار من ست
همرهش چون غبار میگردم | هر کجا جلوه سوار من ست
گرچه من عیب لاغری دارم | تیغ او تشنه شکار من ست
برق تیغ کسی شهیدم کرد | لاله شمع سر مزار من ست
بوطن کار نیست عاشق را | یار هر جا بود دیار من ست
اثر تخم اشک گلگون ست | لاله دشت یادگار من ست
شعلهٔ آه دل بچرخ رسید | جلوهٔ برق شرمسار من ست
همچو پرگار دوره دارم | نقطهٔ خال او مدار من ست
دست از دامنش نخواهم داشت | این مدار من و قرار من ست
همچو آئینه بر رخ جانان | محو و حیران شدن شعار من ست
هست پیراهنم ز عریانی | این شعار من و دثار من ست

شفق آسمان که می‌بینی — یادگاری ز لاله زار من است

آنکه جز وصل او نمیخواهد — دل دانای هوشیار من است

بی غمی نیست همچو ناصر

بیخودیها ز بس شعار من است

بهر پابوس تو خونم رنگها آورده است — تا پیام خونبها برگ حنا آورده است

قاصد شوقم خبر زان نقش پا آورده است — خاک راهش بهر چشمم توتیا آورده است

تا صبا حرفی از آن گلگون قبا آورده است — بر سر شوریده بلبل بلا آورده است

گریه و آه و فغان و ناله‌ها کار من است — بر سرم شور جنون هنگامه‌ها آورده است

دامن هجر بگیر بروی آتش شوقم زند — تا که قاصد نامهٔ آن آشنا آورده است

زخمهای کهنهٔ دل از سر نو چاک شد — بوی مشک زلف او باد صبا آورده است

[illegible] — میرسد ناصر ز راه دور ای خورشید رو — [illegible]

صفحهٔ آئینهٔ دل رونما آورده است

خار خار مژه‌ات در جگری نیست که نیست / دود گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

لاله رویان جهان واله رخسار تواند / مایل سرو قدت خوش کمری نیست که نیست

من ندانم که دل او چه بلا سنگین است / ورنه در نالهٔ زارم اثری نیست که نیست

بعد عمری دل بیتاب تسلی اندوخت / در خطا از محبت خبری نیست که نیست

نامه‌ام یک سر مو ناز کبوتر نه کشد / طایر شوق مرا بال و پری نیست که نیست

نه همین آئینه حیران جمالش باشد / محو نظارهٔ او دیده وری نیست که نیست

کاسهٔ زانوی من جام جهان بین شده است / که در او از همه عالم خبری نیست که نیست

بقضا هر که طرف گشت سلامت نرود / زخمی تیغ حوادث سپری نیست که نیست

دیدهٔ مور من از فیض قناعت سیر است / ورنه در خوان سلیمان شکری نیست که نیست

تا بخورشید همین قطرهٔ شبنم نرسید / واصل مقصد خود چشم تری نیست که نیست

عالمی در خم زلف تو بود سرگردان
گوی چوگان تو ای شوخ سری نیست که نیست

ادب عشق مرا منع خریداری کرد
ورنه در کیسهٔ من سیم و زری نیست که نیست

شمع گریان بعجب سوز و گدازی می گفت
در دسر از مه تاج سری نیست که نیست

تربیت یافتهٔ ماه تو باشد گلها
پختهٔ پرتو مهرت ثمری نیست که نیست

هیچ دل را ز کمند تو رهائی نبود
بستهٔ رشتهٔ زلفت گهری نیست که نیست

نه همین فاخته از شوق سراپا چشم است
والهٔ سرو تو صاحب نظری نیست که نیست

چو تو صیّاد دسکدست ندیدست کسی
هدف تیر نگاهت جگری نیست که نیست

در خور حوصله هر کس ثمری می چیند
ورنه در باغ سخایت ثمری نیست که نیست

[illegible]

جبهه سای در حافظ نه همین ناصر ماست
منت خاک درش بر بصری نیست که نیست

[illegible]

هر کجا غنچهٔ صبائی هست
هر گره را گره گشائی هست

در سر هر که نیست نشئهٔ عشق ‌‌ ‌ کاسهٔ پوچ پر هوائی هست

گرچه شاهان تکبّری دارند ‌ ‌ ‌ فقر را نیز کبریائی هست

بفریب جهان مرو از دست ‌ ‌ ‌ طرفه حسن غلط نمائی هست

با سبک سیری که مه دارد ‌ ‌ ‌ در ره او شکسته پائی هست

تو گران خواب بودهٔ ورنه ‌ ‌ ‌ همره کاروان درائی هست

شمع فانوس ایمن ست ز باد ‌ ‌ ‌ حسن محجوب را بقائی هست

هر کجا جلوه میکند آن گل ‌ ‌ ‌ در نظر باغ دلکشائی هست

نیست اظهار مدعا حاجت ‌ ‌ ‌ لب خاموش را نوائی هست

میدهد گنبد سپهر صدا ‌ ‌ ‌ اینچنین خانه را خدائی هست

ندهد رخصت طپیدن دل ‌ ‌ ‌ کار با یار میرزائی هست

صبح از خویش رفت خورشید ست ‌ ‌ ‌ در نقاب فنا بقائی هست

نیست با خضر کار در ره عشق
هر کرا شوق رهنمائی هست

پای سیرت بخواب سنگین است
ورنه این دشت را فضائی هست

بر دل صاف هر که شد مغرور
همچو آئینه خودنمائی هست

بقفس مرغ آشنا چو شود
بعد ازین باغ دلکشائی هست

روبرو می شود به نیکویان
تا که آئینه را صفائی هست

یار گر منکرست خون مرا
شاهد صدق من حنائی هست

عندلیب نازپرورد چمن [illegible]
بتیغ [illegible]

ناصر از ظل حضرت آصف
بر سرم سایهٔ همائی هست

پیچ [illegible]
[illegible]

ذرات کاینات برقص از هوای تست
هر شبنمی که هست نظر بر لقای تست

دیوانه که سلسلهٔ آسمان گسست
زنجیر بند حلقهٔ زلف رسای تست

هر جامه نیست لایق اندام نازکت
از پردهٔ حریر دل من قبای تست

روشن گهر مضایقه از جان نمی کند / هر شبنمی که هست فنا در بقای تست

در خویشتن نظارهٔ صد باغ می کند / هر غنچهٔ دلی که به بند قبای تست

تا خیر چیست این همه در جلوه‌ای پری / آئینه خانهٔ دل عشاق جای تست

خواهد کشید وحشی ما را بدام خویش / گیرائی که در نگه آشنای تست

بیرون برآر چهرهٔ خود از نقاب شرم / این گوهر یگانهٔ دل رونمای تست

در گوش میرسد بمن از بند بندنی / هر پرده را نوای دگر از نوای تست

هرگز بخواب عیسی مریم ندیده است / این چاشنی که در سخن جانفزای تست

شبنم ببال جذبهٔ خورشید می پرد / بی اختیار رفتن من در هوای تست

تدبیر را حوالهٔ تقدیر کرده ایم / ما را چه اختیار بود رای رای تست

آن را که باز چشم بصیرت نموده اند / در هر کجا که می نگرد جلوهای تست

ناز و کرشمه که نهالان باغ راست / تعلیم جلوهای قد خوش ادای تست

ناصر عزیز در نظر اهل بینش ست
همچشم توتیاست اگر خاک پای تست

مارا هجوم داغ به لشکر برابرست
اقلیم دل بملک سکندر برابرست

دشنام تلخ از لب میگون آن نگار
در کام ما بباده احمر برابرست

بیدست و پائی که چو شبنم نصیب ماست
از جذبهای مهر به شهپر برابرست

دریای حسن را گهر بی بها توئی
زلف معطر تو به عنبر برابرست

در چشم حق شناس نبوده ست امتیاز
ما را سفال کهنه بساغر برابرست

سروی چو تبار بهشت ست قامتت
چاه ذقن بچشمه کوثر برابرست

آن شمع را که سیر بود از حیات خود
موج دم مسیح به صرصر برابرست

از سیل این بهار نخواهد درست ماند
گر توبه ام به سد سکندر برابرست

دریادلان تمیز به بخشش نمیکنند
کف در کف محیط به عنبر برابرست

زین بحر خیزبیان فنا کی توان گذشت
سنگینی حیات به لنگر برابر است

در چشم هر که سرمه ز خاک قناعت است
این دانه‌های ریگ بگوهر برابر است

پرواز می کند بسوی یار خود ز شوق
مکتوب من ببال کبوتر برابر است

دلهای خلق سوخته چون دانه سپند
این گنبد سپهر به مجمر برابر است

دریای آتش است دل من ز سوز عشق
این دانه‌های اشک با خگر برابر است

دست نوازشی که نهی بر سر کسی
ناصر بروز حشر با فسر برابر است

ابرها امسال پرستانه رفتار آمده است
از شگوفه شاخها آشفته دستار آمده است

صیقل مهتاب لوح خاک را آئینه کرد
همچو طوطی سبزها یکسر بگفتار آمده است

از دم عیسی نصیبی هست با باد صبا
نرگس از خواب عدم یک چشم بیدار آمده است

جای آن باشد که قمری فرش سازد بال را
سروها چون قامت خوبان برفتار آمده است

همچو طوطی طالع سرسبز دارد عندلیب — غنچه‌ها از خندهٔ شیرین شکربار آمده است

از خروش رعد جوشد نالهٔ زنجیرها — ابرها چون فیلهای مست سرشار آمده است

دامن هر آرزو پر شد ز گوهر چون صدف — ابر دریادل به بخششهای بسیار آمده است

نکهت گلها سلیمان وار بر تخت هوا — در فضای دلکش بستان برفتار آمده است

سیر جوی شیر مهتاب ست شیرین در بهار — یاسمین با دست و دامان شکربار آمده است

غنچه‌ها از اوج می ساید کله بر آسمان — مانع سیر چمن کس را نه دیوار آمده است

از گرانجانی ست گرد آستان گردیدنت — ابرهای کوه پیکر کبک رفتار آمده است

موسمی آمد که پیران میشوند از سر جوان — صبح با دستار سرخ طره زرتار آمده است

از ریاحین فوجها دارد بخود میر بهار — بادپا از باد و شاخ گل علمدار آمده است

سایه‌های ابر دارد ناز بر بال هما — با سعادت این بهار خرّمی بار آمده است

کام جان شیرین کند حرف حلاوت پرورش

کلک ناصر چون نی شکر شکربار آمده است

گل نمیدانم درین گلشن چه مقدار آمده است | رنگ چون مینای می بیرون دیوار آمده است

باد مستانرا مبارک اینچنین ایام خوش | ساغر گل از شراب عیش سرشار آمده است

میکند صبح بهاران کسب فیض از روی گل | هر که چون شبنم سراپا چشم بیدار آمده است

گلشن از شوق که یکچشم تماشا گشته است | در نظر مژگان شوخی خار دیوار آمده است

شاید آن گلگون قبا عزم تماشا کرده است | رنگ دیگر بر رخ گلشن پدیدار آمده است

با صبا بوی که آمد صبح گر شوق سماع | سروها گوئی ز جنبشها برفتار آمده است

خانهٔ تقوی خراب البته میباشد ز شراب | سیلها از هر طرف از بسکه سرشار آمده است

نکهت زلف که پیچیده است در باد بهار | ابرها چون چرکه آهوی تاتار آمده است

سرگروه پردها نوروز باشد در عراق | پادشاه راگهای هند ملهار آمده است

نوبهار و راگ ملهار است هر جا بشنوی | مطربان در گلو گوئی که چون هار آمده است

هرچه خواهی ز نشاط و عیش ناصر میدهد
کاروان فصل با سامان بسیار آمده است

از چشم یار جنبش مژگانم آرزوست — زین تیغ تیز زخم نمایانم آرزوست

قربان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام — حکم جدید از لب خندانم آرزوست

ای طول انتظار مکن دیده ام سفید — یکبار دیدن رخ جانانم آرزوست

در کشت زار تخم امیدی فشانده ام — امداد از دو دیده گریانم آرزوست

چون گردباد رقص ز بیتابی جنون — در دامن وسیع بیابانم آرزوست

این امتیاز نیک و بد خلق تا بکی — آئینه وار دیده حیرانم آرزوست

امروز دست و تیغ که در جلوه آمده است — بر روی سینه زخم نمایانم آرزوست

تا چند پرده داری داغ جگر کنم — مانند صبح چاک گریبانم آرزوست

زین بوستان که جای اقامت نبوده است — مانند سرو چیدن دامانم آرزوست

گستاخیم معاف کن ای شاه جم نشان — چون مور دست بوس سلیمانم آرزوست

این تشنگی ز هیچ عقیقی نمیرود
ناصر مکیدن لب جانانم آرزوست

راحت جان من علی ولی است — نور ایمان من علی ولی است

بکف پای مصطفی سوگند (صلے اللہ علیہ وآلہ وسلم) — دین و ایمان من علی ولی ست

چیست جنت نمی شناسم من — باغ و بستان من علی ولی ست

کشت امید من از و سبز است — ابر احسان من علی ولی ست

ناز خورشید شبنم دارد — مهر تابان من علی ولی ست

سرو و قمری و شمع و پروانہ — جان و جانان من علی ولی ست

بلبل بوستان قدس منم — گل خندان من علی ولی ست

قمریم ناز می کند به هما — سرو بستان من علی ولی ست

دل من محفلی ست نورانی — شمع رخشان من علیّ ولی ست

از دو چشم تمام اعجازش — نرگستان من علیّ ولی است

با دو گیسوی عنبر افشانش — سنبلستان من علیّ ولی ست

از خط سبز و عارض رنگین — گل و ریحان من علیّ ولی ست

با سلیمان چه کار مور مرا — شکرستان من علیّ ولی ست

هیچ غم نیست هر کجا بروم — که نگهبان من علیّ ولی است

چه غم از دزد نفس کافرکیش — حرز ایمان من علیّ ولی ست

چشم بد دور باد از جانم — جان من جان من علیّ ولی ست

هیچ چیز دگر نمی دانم — من ازو زان من علیّ ولی ست

از گزند علل مصون گشتم — بسکه درمان من علیّ ولی ست

طوطی کلک من شکر ریز ست — شکرستان من علیّ ولی ست

جم نشان ست مور من ناصر
که سلیمان من علیّ ولی ست

آشنای خدا علیّ ولی ست — همدم مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم علیّ ولی ست

نائب مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم علیّ ولی ست — شمع راه هدی علیّ ولی ست

گل باغ وفا علیّ ولی ست — سرو آب بقا علیّ ولی ست

پاک از رجس آمده ذاتش — مقصد انما علیّ ولی ست

من کیم وصف همتش بکنم — مورد هل اتی علیّ ولی ست

دردمندان باو رجوع کنید — دردها را دوا علیّ ولی ست

کان جود و مروت ست و کرم — بحر فیض و سخا علیّ ولی ست

هر که شد پیروش رسید بجای — خضر مقصد نما علیّ ولی ست

ناصر از کار بسته فکری نیست

بسکه حاجت روا علیّ ولی است

دارم دلی که خسته و بیمار چشم اوست
بی خود ز دور ساغر سرشار چشم اوست

دل را ز دست شیرشکاران روزگار
بردن بیک کرشمه همین کار چشم اوست

زان درد الحذر که سرایت کند بغیر
بیمار شد کسی که پرستار چشم اوست

با وحشیان معامله آسان نبوده است
از خود رمیده هر که گرفتار چشم اوست

مجنون صفت بکوه و بیابان بگردش است
از خود رمیده‌ئی که طلبگار چشم اوست

چون گردباد رقص کنان میرود بدوست
سرگشته‌ئی که مست و هوادار چشم اوست

در هیچ شیشه ظرف چنین می نبوده است
این بادهای تند که در بار چشم اوست

در نشئهٔ شراب کجا یافت می‌شود
کیفیتی که در می پرکار چشم اوست

بسیار خوش نگاه بتان دیده‌ایم ما
ناصر غرور غمزه سزاوار چشم اوست

دل ز ما برده است و بی پرواست | این چه طور این چه طرز این چه اداست
این همه شوق من ز جذب کجاست | شبنم از بال مهر سر بهواست
خوبروئی که بیخبر زادست | نقش دیوار و صورت دیباست
حسن او را تعینی نبود | پرتو آفتاب در همه جاست
فرحتی هر یکی بخود دارد | چغد در غنم خویشتن چو هماست
شبنم پاک در کنار گل است | خیره دیدن بسوی حسن خطاست
نیست از ضعف هیچ پروائی | آه در راه عشق همچو عصاست
بسکه از خویش گشته ام خالی | بند بندم بسان نی بنواست
ما و مینا و دور ساغر می | زاهد و سبحه و عصا و رداست
نیست در هر دلی ز درد اثر | بی اثر ناله اشچو بانگ دراست
چشم بینا اگر ترا باشد | جلوه حسن یار در همه جاست

عقل را راه نیست در حرمش / دل هر کس که عشق را ماواست

کف بمغز خارج افتاده است / دُر پر مغز در دل دریاست

کشته او بعمر خضر رسید / آب شمشیر یار آب بقاست

بعد هر گریه خنده باشد / غم امروز شادی فرداست

پر حذر باش از تماشایش / چمن دهر پر گل رعناست

عشق را کارهای بوالعجب است / واله مصر دیده حرباست

جلوه گر هر کجا که آن شوخ است / خون من پایمال همچو حناست

دست ما گرچه کوته است چه غم / دامن زلف آن نگار رساست

اگر از چهره پرده برداری / گوهر دل برسم روی نماست

چشم نامحرمان اثر دارد / عاقبت حسن از شرم و حیاست

هر که آمد مقابلش جان داد / راستی آه ما چو تیر قضاست

پیش جولان آن رمیده غزال	عرصهٔ نه سپهر تنگ فضاست
کور باطن چرا نخواهد بود	دیدهٔ هر که جانب دنیاست
هر کرا عقل نیست گمراه است	پرتو عقل شمع راه هداست
گر تو از کنج دل شوی واقف	خوش فضاتر ز دامن صحراست
خبر از حال ما نمیگیرد	چه قدرست ناز و بی پرواست
شمع و پروانه و گل و بلبل	هر یکی را بهر یکی سوداست
صحبت عشق و دل چه خواهد شد	باده پرزور و نازک این میناست
هیچ از علم بهره اش نبود	هر کرا بر کمال خود دعویست
نه فلک حلقه وار افتاده است	نیزهٔ قامت که حلقه رباست
ای جفاجو شنیدنی دارد	شکوه از عاشقان اگر بیجاست
عود از بوی خویش منفعل است	آه من هر کجا که غالیه ساست

گریه و آه و ناله حاجت نیست — درد از رنگ روی ما پیداست

گر بپرسی ز حال ما چه عجب — نظری شاه را بحال گداست

چهره دلبری که من دارم — گل خوش رنگ و بوی باغ وفاست

واصلان راهبر نمیخواهند — در حرم کی تلاش قبله نماست

چشم بد دور دیدنی دارد — چه قدر جامه در برش زیباست

دسته سنبل ست گیسویت — خط سبز تو عنبر ساراست

میزند بر صف عدو تنها — هر کرا همتی ز شیر خداست

سر بشاهان فرو نمی آرد

ناصر از بندهای آل عباست

زین بوی دل آویز که همراه نسیم است — پیداست که با سنبل زلف تو ندیم است

از سوزن مژگان تو شد سینه مشبک — وز تیغ نگاهت دل بیچاره دو نیم است

از موج حوادث بر شور نیاید
طبعی که چو دریای گران حلم سلیم ست

ای مهر جهانتاب سری بر زافق کش
انوار جمال تو شفابخش سقیم ست

نخلی که برش نیست بود خار گلستان
زنهار مکن خواهش آن زن که عقیم ست

این سوخته جان بر سر کوی تو نشسته است
چون داغ که بر برگ گل لاله مقیم ست

در دل نبود غیر تولای تو هرگز
دانند که این راز خداوند علیم ست

هر چند که خط سر زده زان طرف بناگوش
مارا به سر زلف تو پیوند قدیم ست

مغزی که گرفتار زکام ست غفلت
بی بهره درین باغ ز انفاس شمیم ست

از فتنهٔ آن خط سیه کار رهیده است
کاین گرد و غبار از اثر فوج غنیم ست

ناصر بدر یاس ز عصیان نتوان زد
امید بهی دار که الله کریم ست

کعبهٔ صدق و صفا خلوت درویشان ست
سجده گاه دو جهان حضرت درویشان ست

محو دیدار چنین قوم ز جان باید شد | حق نما آئینهٔ طلعت درویشان ست
آفت عام خزان دست بطوبی هم زد | سرو گلزار بقا قامت درویشان ست
خاطر جمع و دل شاد و فراغی دارد | جنتی هست اگر صحبت درویشان ست
صید عنقا نبود صعوه و تیهو هر گز | فارغ از هر دو جهان همت درویشان ست
ره بسر منزل مقصود تواند بردن | کاروانی که با و همت درویشان ست
می کند حضرت حق محترم هر دو جهان | هر کرا مد نظر حرمت درویشان ست
چشم امید ز دنیا و ز عقبی بستم | بر دل و دیدهٔ من منت درویشان ست
بخشش هر دو جهان بخشش او می باشد | قدرتی هست اگر قدرت درویشان ست
سنگ را آنکه کند لعل به یک چشم زدن | کیمیای نظر رحمت درویشان ست
از نفس خانهٔ آئینه مکدر گردد | فارغ از چون و چرا صحبت درویشان ست

خادم خواجهٔ شیراز بجانم ناصر

غزل ۱۰ ابیات

مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

از بیدل

آهم از هفت آسمان بگذشت ‌‌ ‌‌ این خدنگ از دل نشان بگذشت

یار چون جلوه کرد پیش نظر ‌‌ ‌‌ کار از وهم و از گمان بگذشت

هر که شد آشنای گوشهٔ دل ‌‌ ‌‌ از تماشای بوستان بگذشت

یار پرکار دانه و دل ما ‌‌ ‌‌ آنچه بر ما ز امتحان بگذشت

از نظرها گذشت فصل شباب ‌‌ ‌‌ همچو تیری که از کمان بگذشت

لذت زندگیست آگاهی ‌‌ ‌‌ حیف عمری که رایگان بگذشت

میرسد بوی پیرهن بمشام ‌‌ ‌‌ میتوان یافت کاروان بگذشت

باد از دفتر محبت محو ‌‌ ‌‌ هر که از یاد دوستان بگذشت

ذوق حور و قصور زاهد راست ‌‌ ‌‌ عارف آنست کز جهان بگذشت

نیست رنگ ثبات عالم را ‌‌ ‌‌ هر که آمد ازین جهان بگذشت

هر کرا چشم حق شناسی هست
از تماشای این و آن بگذشت

همت خاص گوشه گیران است
آن همائی که ز آسمان بگذشت

ناصر این حرف خوب موزون نیست
که بصد شوق بر زبان بگذشت

دست و دلی کجا که کند کس بکار دست
دل شد فگار و نیز چو دل شد فگار دست

دارم تبی که و و رخ ازان میکند حذر
بر نبض من طبیب منه زینهار دست

گر شد فگار شانه آن زلف می کنم
یکدست چه بود بمن ار صد هزار دست

چیند گل مراد چه از بوستان عشق
آنرا که گشته است گره غنچه وار دست

از حیله آفتاب نمیماند از طلبش
ناحق گذاشتم بدل بیقرار دست

طالب بجد و جهد بمطلب برد رهی
از سعی و اهتمام تو هرگز مدار دست

از راه شوق در خم آن زلف میزدم
مانند شانه بودی اگر صد هزار دست

از بهر شکستن سائل بود چو گرز
از بخل هر کرا که بود غنچه وار دست

خواهی که نام نیک تو تا آسمان رسد
چون ابر زآستین سخاوت برآر دست

رشک بهار برگ خزان دیده ام شود
گیرد اگر ز لطف مرا آن نگار دست

[illegible]

از ذره پروریست بخورشید این شرف
ناصر تو از غریب نوازی مدار دست

[illegible]

نفر بید ز تو هر کس که زباندان گل ست
سر سبز وعدهٔ تو همسر پیمان گل ست

عندلیبی که دلش بخود و حیران گل ست
سرته پر چو کشد سیر خیابان گل ست

هر سر شاخ ز گل مشعل روشن دارد
میتوان سیر چمن کرد چراغان گل ست

بهر هر محفل و کاشانه چراغ دگرست
دیدهٔ بلبل ما شمع شبستان گل ست

گرد آشفته دماغ من سودا زده را
موج باد سحری لف پریشان گل ست

میتوان غوطه زدن در دل دریای شراب
کشتی توبه شکسته ست که طوفان گل ست

در بهاران نشود تیره جهان بی خورشید
شمع روشن بچمن اختر تابان گل ست

جبهه واطرب انگیز بود در مجلس
عشرت افزای چمن چهرهٔ خندان گل ست

آسمان نیست توان یافت که دود یست از آن
اخگر ما که نهان در ته دامان گل ست

جوش گل روی زمین کرد مسخر یکسر
تا نظر کار کند وسعت دامان گل ست

شوخی رنگ لشبمی ست که پوشیده شود
دامن شبنم ما کرده نگهبان گل ست

کلک جادو رقم ناصر رنگین سخن ست
عندلیبی که درین فصل ثناخوان گل ست

ای فروغ رخت از مهر جهانگیر ترست
جلوهٔ حسن تو هر سو نگرم در نظر ست

از تراز و چو رود پله از کار افتد
نسق کار جهان در گرو خیر و شر ست

هر که ویران نشود کی رسد آبادی را
شاخ را تا هوس برگ بود بی ثمر ست

بی نیاز نیست دوائی که نظیرش نبود
فکر اسباب جهان مایهٔ صد درد سر ست

شده آمیزش من باعث رعنایی تو / شعله را از خس و خاشاک همین بال و پرست

قیمت حسن فزون از شرف تربیت است / سهل چون میوهٔ خود رو پسر بی پدرست

دامن شب نتوان داد ز غفلت از دست / شانهٔ زلف امل دست دعای سحرست

حاصل روی زمین عشق بمن بخشیده است / چشم نمناک و لب خشک مرا بحر و برست

در سخن لب بلب از جوش حلاوت چسپید / بی تکلف دهن تنگ تو تنگ شکرست

نمک افشاندن این چرخ ستمگر داند / هر که چون لاله دل سوخته خونین جگرست

گرچه آشفتگیی سنبل گلشن دارد / زلف او بیشتر از بیشتر آشفته ترست

جوش یکرنگی ما طرفه لطیف افتاده است / ارتباط من و دلدار چو شیر و شکرست

خجلتی می کشم از اهل تجرد در راه
دامن سعی چو گل گرچه مرا بر کمرست

قامت سبز قبائی بخرام آمده است / تیغ پر زهر برون تا ز نیام آمده است

کار او روز و شب این است که ساغر زند — مردم چشم ترا عیش مدام آمده است

هست پروانهٔ من منتظر جانبازی — شمع رخسار برافروز که شام آمده است

آنچه از سیل بهاران گذرد بر سر پل — بر من از جلوهٔ آن مست خرام آمده است

شام خطش ز دو دمیده است دریغ — آفتاب رخ او بر لب بام آمده است

میکند دل چو ثمر پخته شود از گلزار — بسته با شاخ دل میوهٔ خام آمده است

بمسافر نبود روزه شکستن گنهی — میتوان کرد سفر ماه صیام آمده است

خون بجور می چکد از دیدهٔ مینامی ناب — چشم مخمور تو تا بر لب جام آمده است

دیدهٔ پاک ترا از شبنم گل میباید — بهوس دیدن آن روی حرام آمده است

جانب ما تو اگر نامه نویسی چه خوش است — نیمهٔ وصل بعشاق پیام آمده است

داغهای کهنم از سر نو تازه شده است — نگهت زلف که دیگر بمشام آمده است

هر کرا چون تو عزیزی بکند عزم سفر — در وطن صبح باو همسر شام آمده است

چه شود کام روا یم بشوی از نوشی | جام را از لب تو کام بکام آمده است

حسن مطلع — از شیخ مصلح الدین شیخ سعدی رحمه الله — حسن مقطع

ناصر از آه دل ما به بیابان جنون
کوه چون کبک دری مست خرام آمده است

آباد ترا ز وادی دل مملکتی نیست | گر دست دهد خوشتر ازین سلطنتی نیست

ما را نرسد چون و چرا در عمل صنع | هر فعل ازو سر زده بی مصلحتی نیست

جز اینکه بخاطر نرسد رنج و ملالی | از صحبت ناجنس دگر منفعتی نیست

سرسبز شد از گریهٔ ما مزرع امید | ما را ز سحابی نظر مرحمتی نیست

در گرد کسادی نقد چون گهر من | با هیچ خریدار مرا معرفتی نیست

ای وای بر آن کس که فتد از نظر دل | هر جا که رود پیش کسی منزلتی نیست

هر جا صدفی هست دهن باز نموده است | افسوس به ابر نظر مکرمتی نیست

کردیم بحل ما بتو چون از سر غیبت | بی صرفه بزن تیغ که اینجا دیتی نیست

از کوفتن آهن سرد دست چه حاصل — نا اهل بود هر که برد تربیتی نیست

از تلخ توان یافت که شیرین لذیذ است — در وی نبود گر خبر از عاقبتی نیست

[illegible]

ناصر تو مکن کوشش و سعیی که بیابی

از خلق نکو بهتر و خوشتر صفتی نیست

[illegible]

عزتی پیش خدا خواهی داشت — گر تو اعزاز گدا خواهی داشت

گر چنین پای وفا خواهی داشت — مخلصان را ببلا خواهی داشت

پا بکش یار ز سر پا بگذر — چند در خوف و رجا خواهی داشت

یک گذر جانب مشتاقان کن — تا کجا پای جفا خواهی داشت

دور از انصاف نخواهد بودن — نگهی گر سوی ما خواهی داشت

شبهتی نیست که نیکو باشد — هر چه بر ما تو روا خواهی داشت

بیقین قافله سالار شوی — گر خبر از رفقا خواهی داشت

زود در کعبهٔ مقصود رسی — گر ز دل قبله نما خواهی داشت

گر تو امروز نشوی پاک حساب — چه غم از روز جزا خواهی داشت

ره بمنزل نبری چو شو قدم — در پی راهنما خواهی داشت

غزل

[illegible]

ناصر از خدمت درویش گهران

چشم بر دست دعا خواهی داشت

ربیع الاول

[illegible]

پای کوبان بچمن شیشه بدست آمده است — گیرمش تنگ در آغوش که مست آمده است

کافر عشق تو هر سو نگند چشم سیاه — که ز رخسار تو خورشید پرست آمده است

هیچ وقتی نرود یاد تو از خاطر من — در قلم نقش ترا خوب نشست آمده است

خودنمائی تو بر هستی موهوم خطاست — هر که چون ذره نمود نیست هست آمده است

چه خیال است که از جور فرو هشته شود — بعد عمری سر زلف تو بدست آمده است

هر که در خانهٔ زین دید سوارش دانست — در نگین خانه نگینی به نشست آمده است

ایمن از صدمهٔ سیلاب حوادث میباش — غم مخور گر سر دیوار تو پست آمده است

مایل و مست و شلائین و غزلخوان همه شب — بمراد دل من یار بدست آمده است

مطلب قوت رفتار ز شوق ناقص — چه کند سیر بپائی که شکست آمده است

غزل [illegible]

ناصر امروز ازان شوخ ربودم بازی — نقش هر بوسه بر آن لب بنشست آمده است

[illegible] ربیع الاول [illegible]

داغ دلم بمهر درخشان برابرست — چاک جگر بصبح بهاران برابرست

ملک وسیع دل که از و دور چشم بد — هر گوشه اش بملک سلیمان برابرست

خونی که می چکد ز دل چاک چاک من — هر قطره اش به لعل بدخشان برابرست

آشفتگی ز عشق سرم کرده است گل — دستار من بزلف پریشان برابرست

روشن بود که سرمهٔ عرفان کشیده است — در دیده که قطره بعمان برابرست

چون خضر من طفیلی اسکندری نیم — چشم ترم بچشمهٔ حیوان برابرست

هر شبنمی که گل دهدش جای در کنار | در دیده ام بقطرهٔ نیسان برابر است

در بی دریغ بخشش نیسان تمیز نیست | نزد سخی طفیلی و مهمان برابر است

هر بلبلی که تن بمقام رضا دهد | در چشم او قفس بگلستان برابر است

زان چهرهٔ لطیف که میریزد این عرق | هر قطره اش بگوهر غلطان برابر است

آثار فیض حق ز شما میکند نزول | فصلی کجا بموسم باران برابر است

ناصر بیا ز زلف تو آهی که میکشند
با پیچ و تاب سنبل و ریحان برابر است

از جوش نظارهٔ من در تماشای گل است | تا که پیش نظر باشد چه پروای گل است

میشناسد باغبان فصل بهاران و خزان | عندلیب مست دایم در تماشای گل است

قمریان را آرزوی سرو در خاطر بود | عندلیبان را بدل دایم تمنای گل است

حسن را از شوخ چشمان خط نگهبانی کند | خاربست بوستان باغ زیبای گل است

می کند بی اعتنائی آنقدر گل از غرور
می فشاند خردهٔ جان در کف پای بها

بلبل شوریده هر چند آنکه شیدای گل است
در سر شوریدهٔ هر کس که سودای گل است

عشق پیدا میکند ناصر شکوه از روی حسن
رتبه گر هست بلبل را ز بالای گل است

چشم فتان که از خواب گران برخاسته است
فتنهٔ خوابیده باز اندر جهان برخاسته است

شاید افتاده است آن گل را گذر طرف چمن
طرفه غوغائی بباغ و بوستان برخاسته است

بوستان پیرا چرا آزرده خاطر می شود
عندلیب ما ز فکر آشیان برخاسته است

ارتباط ما برنگ شبنم و گل بوده است
کار ما و یار ما از امتحان برخاسته است

نیست ظالم را رهائی از وخامتهای ظلم
کز هدف فریاد اول از کمان برخاسته است

هیچکس یاری نمیپرسد ز حال یکدگر
دوستداریها ز طبع دوستان برخاسته است

جوش گل امسال در گلشن قیامت کرده است
طرفه شوری در چمن از بلبلان برخاسته است

جلوهٔ یوسف بچشم اهل عرفان میدهد / هر کجا گردی ز راه کاروان برخاسته است

[illegible]

هیچ پروائی ز بلبل نیست ناصر در دلش / سر بسر شفقت ز طبع باغبان خاسته است

[illegible]

بنشانده ام بباغ دل خود نهال دوست / بوئی مگر رسد بدماغ از وصال دوست

بی مثل و بی نظیر ز بس در لطافت ست / نتوان در آب و آئینه دیدن مثال دوست

آئینه ام ز زنگ کدورت بر آمده است / تا کرده هست جا بدل من خیال دوست

در آب میتوان بسوی آفتاب دید / بی پرده مشکل ست نظر بر جمال دوست

این ماهتاب را برخ او چه نسبت ست / نقصان پذیر نیست مه با کمال دوست

پیداست محو عالم تسلیم گشته است / یکسان بود بهر که جمال و جلال دوست

در دل خیال چهرهٔ او نقش بسته است / ما را همیشه هست میسر وصال دوست

عالم تمام روشن و پر نور گشته است / از نور آفتاب رخ بی زوال دوست

نشو و نمای ما ز ظهور صفات اوست | گویا شده هست خلق ز حسن مقال دوست

نازم بحیرتی که مرا روی داده است | در عین وصل بیخبرم ز اتصال دوست

هرگز حساب قطرهٔ باران نمی‌شود | بیرون بود ز حد شمردن خصال دوست

با تار ساز نغمهٔ او کوک می‌شود | طنبور وار هر که خورد گوشمال دوست

پوشد اگر عیوب ز لطف عمیم خویش | بر پشت پا بست چشم مرا ز انفعال دوست

ما را دگر بقرعهٔ رمّال کار نیست | وا کرده ایم مصحف فرخنده فال دوست

ناصر ز سوز هجر چه پژمرده کرده بود | جان تازه شد مرا ز نسیم شمال دوست

پیچو دم گلخن و گلزار نمیدانم چیست | خار بی گل گل بی خار نمیدانم چیست

عاشقم مذهب من مشرب من هست دگر | رتبهٔ سبحه و زنار نمیدانم چیست

هست مینای می ناب من آن قدر رسا | ساغر غیر لب یار نمیدانم چیست

تا کجا شکوه ازین خواب گران سنگ کنم — چشم بینا دل هشیار نمیدانم چه چیست

سوز و اندوه جهان در نظرم هر دو یکیست — خندهٔ غنچه و سوفار نمیدانم چه چیست

بی رخش در نظرم تیره جهان گردیده است — فرق در روز و شب تار نمیدانم چه چیست

خون ما ریخته و تیغ بکف استاده است — مطلب آن بت خونخوار نمیدانم چه چیست

عمرها گرچه بوادی جنون گردیدم — ره این کوچه و بازار نمیدانم چه چیست

بهر گل جور دو صد خار کشد بلبل مست — عاشقم طعنهٔ اغیار نمیدانم چه چیست

نعمت روی زمین پر نکند چشم حریص — قانعم من کم و بسیار نمیدانم چه چیست

جز نگاهی نبود هیچ گناهی دگرم — سبب رنجش بسیار نمیدانم چه چیست

چشمهٔ آئینه خسپوش نموده است دگر — خواهش خط سیه کار نمیدانم چه چیست

بسکه چون جامه شد از گریهٔ بسیار سفید — فرق در دیده و دستار نمیدانم چه چیست

بیخود از جلوهٔ مستانهٔ او گردیدم — خندهٔ کبک بکهسار نمیدانم چه چیست

غزل [illegible]

اگر این صید نیفتاد قبولش ناصر
وجه دل بردن دلدار نمیدانم چیست

[illegible]

مارا خط نگار بافسر برابرست — هر سطر او برشتهٔ گوهر برابرست

رویش ز چشم و زلف و ز لب گلشن بهشت — چاه ذقن بچشمهٔ کوثر برابرست

درد و غم فراق چه شد صف کشیده است — ما را هجوم آه بلشکر برابرست

آن راکه هست آئینه روی به پیش چشم — امروز در جهان بسکندر برابرست

این عود سوز سینهٔ ما سرد چون شود — ما را دلی که هست باخگر برابرست

خوشبو مشام جان و دل از بوی او شده است — زلف و خطش بمشک و بعنبر برابرست

رخسارش از هجوم عرق بحر موج خیز — خال سیاه چهره بعنبر برابرست

گردیده هست داغ جنون جزو پیکرش — لخت دلم به لالهٔ احمر برابرست

کاهید بسکه پیکر من از غم فراق — از لاغری بصفحهٔ مسطر برابرست

این غنچه دهان تو تنگ شکر بود — هر حرف او بقند مکرر برابر است

محبوب عاشق است ز محبوب هر چه هست — دشنام تلخ یار بشکر برابر است

رنگی که میپرد ز رخ عاشقانه ام — در راه اشتیاق بشهپر برابر است

مطلع ثانی

ابروی او به تیغ و بخنجر برابر است — مژگان او به تیر و بنشتر برابر است

خطی که سوی زلف رسایش نوشته ام — هر سطر او بطول بدفتر برابر است

تا خورده است تیغ تو مستانه گشته است — خون دلم بباده احمر برابر است

ابروی اوست تیغ بزهراب داده — مژگان چشم یار بخنجر برابر است

زاهد مکن نظر بخرامش که بشکند — گر توبه ات بسد سکندر برابر است

تمکین بی نهایت سنگین قامتش — از بهر سیل جلوه بلنگر برابر است

دل سوخت با جگر چو غم سوز سینه را — عود و سپند هر دو بمجمر برابر است

بال و پر نظارگی بسوخت — رویت بآفتاب منور برابرست

با ماه نسبت رخ جانان غلط بود — آئینه کی بخشت مکدر برابرست

خواهد ز سیل جلوهٔ مستانه‌اش شکست — گر صبر دل بسد سکندر برابرست

از گرمی پرش بحذر آتش آمده است — با طایرم مگو که سمندر برابرست

این جوش اتحاد که در حسن و عشق هست — ظاهر بود بشیر و بشکر برابرست

هر تلخ و شور میرسد از جانب حبیب — در کام ما بشهد و بشکر برابرست

از آفتاب بیش بود فیض عام ما — در چشم ما گدا و توانگر برابرست

در بیشه‌ها رود تن تنها پی شکار — چشمت به پردلی به غضنفر برابرست

افتاده‌ایم تا که ز گلزار او جدا — ما را نسیم صبح بصرصر برابرست

هر قطرهٔ عرق که از آن روی میچکد — ناصر مرا بدانهٔ گوهر برابرست

درد بی درمان عشق من دوای دردهاست
ریزش چشم ترم کلفت زدای دردهاست

جان مخزونم برغبت آشنای دردهاست
لذت غم هر که داند مبتلای دردهاست

اضطراب و بیقراری ابتدای دردهاست
صبر و آرام و تسلی انتهای دردهاست

نیست جز جنس کدورت حاصل این خاکدان
مسکن و ماوای ما مهمانسرای دردهاست

نی همین تنها دل من ناله خیز افتاده است
بند بندم همچو نی پر از نوای دردهاست

در دل ما جلوهٔ عشرت نه بنید وصوتی
دیدهٔ ما روز و شب محو لقای دردهاست

هر کجا باشد نمکزاری اثر غش میکند
دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

خواهش دیگر مرا از آستان عشق نیست
از در دولت سرایش التجای دردهاست

هر کجا باشد غمی آنجا اقامت میکند
دیدهٔ داغ دل ما مبتلای دردهاست

چشم بیدردان تماشا میکند رنگ و قلم
دیدهٔ غم پروران محو لقای دردهاست

هر غم سختی که باشد جانب خود میکشد
این دل مسکین من آهن ربای دردهاست

این گدایان کوچه گردیها ز بیدردی کنند ‏ ‏ بر در دل هر که بنشیند گدای دردهاست

این دل چاکی که از دست غمانش رشته است ‏ ‏ بی تکلف شانهٔ زلف رسای دردهاست

میزنم در شوق غمها نعرهٔ هل من مزید ‏ ‏ تا کجاها در درونم اشتهای دردهاست

کاش گر ما را شدی این نعمت عظمی نصیب ‏ ‏ بوسهٔ سیب زنخدانش شفای دردهاست

مطلبی دیگر بخاطر نیست از حفظ بدن ‏ ‏ می کنم گر احتیاطی از برای دردهاست

در دهر جا گر افتاد قیمت می دهد ‏ ‏ رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلای دردهاست

هیچکس ناصر ازین دولت مبادا بی نصیب ‏ ‏ درد معشوق حقیقی کیمیای دردهاست

هر موج بشکر تو زبان ست و زبان نیست ‏ ‏ هر حلقهٔ گرداب دهان ست و دهان نیست

آن مهر جهانتاب عیان ست و عیان نیست ‏ ‏ در سینهٔ هر ذره نهان ست و نهان نیست

حیف ست اگر عمر بغفلت گذرانی ‏ ‏ این آب شب و روز روان ست روان نیست

در پیرهن از جوش لطافت بدن او — چون بوی گل از برگ عیان هست و عیان نیست

سرگشته از آنیم که آن جان جهان را — از کعبه و بتخانه نشان هست و نشان نیست

این خط سیه کار تو ای جان چه ستم کرد — گلبرگ عذار تو همان هست و همان نیست

ناصر تو فریبی مخور از وعدهٔ وصلش — آن شوخ پری‌چهره بر آن هست و بر آن نیست

خیالش در دل ما واگرفته است — پری‌زادی به مینا جا گرفته است

دماغ هر کرا سودا گرفته است — چو مجنون دامن صحرا گرفته است

وبال دیده بینا دورنگی ست — دل از سیر گل رعنا گرفته است

بخود هر ذره دارد ناز خورشید — که برقع از رخ زیبا گرفته است

بملک بیخودی مالک رقابم — که دستم گردن مینا گرفته است

فلک فرسائی آهم نظر کن — خبر از عالم بالا گرفته است

بسان گردباد از زده سودا — غبار رم دامن صحرا گرفته است

بعزلت آبروئی میتوان یافت — ازان دُر در صدف ما وا گرفته است

زجا برخاست تا آن سرو قامت — ز آهم آتشی بالا گرفته است

کند روشن گهر سازش به سختی — شرر جا در دل خارا گرفته است

غرور و ناز چون تقسیم میشد — رعونت آن قد رعنا گرفته است

چسان من کوچه بند عقل گردم — که دستم دامن صحرا گرفته است

سبکسر چون نشیند در دل بحر — کف همغز خود را وا گرفته است

[illegible]

نمیدانم چه خواهد کرد با صبر

دل از من طفل بی پروا گرفته است

[illegible]

هر که با گلرخی دو چار نشست — فارغ از جلوهٔ بهار نشست

هر که در راه انتظار نشست — عاقبت در کنار یار نشست

جسم خاکی مرا مکدر داشت | گریه کردم این غبار نشست
هر که افشرد پا درین وادی | غافل از سیر کوهسار نشست
جرأت چشم یار را نازم | زیر شمشیر آبدار نشست
هر که بی صرفه ساغری نزد | تا دم حشر در خمار نشست
دل تنهای من مصاحب یافت | تیر او در دل فگار نشست
خط کافر گرفت چهرهٔ یار | بر دل عاشقان غبار نشست
رحم بر حال عندلیب نکرد | گل ازین معصیت بخار نشست
می نشیند بکلبهٔ احزان | هر که بی یار در دیار نشست
بی تکلف برنگ شبنم گل | پاک چون در کنار یار نشست
نگهی کرد بر دل زارم | ناوکش در دل شکار نشست
عاشق از داغهای سینهٔ خویش | بتماشای لاله زار نشست

تیر مژگان آن کمان ابرو | بر دل زار بیشمار نشست

بند شد دل بزلف او ناصر
مهره من بکام مار نشست

چهچه بلبل بذوق چهره گلبوی تست | کوکوی قمری تشبیع قامت دلجوی تست
لیلة القدری اگر دارد جهان گیسوی تست | روز نوروزی اگر باشد بعالم روی تست
هرکرا دیدیم دارد داغ عشق تو بدل | آتش افروزد دو عالم لاله خودروی تست
آفتاب گرم روانادر تلاشت قطره زن | ماه نور از نعل در آتش بجست وجوی تست
بال پرواز شیخ تو هر جا که تیری می پرد | می کشد هر کس کمان از قوت بازوی تست
دیده مردم ز کثرت بر عزیزان می فتد | روشنی چشم ما از جامه خوشبوی تست
کعبه پیش چشم ما سنگ نشانی بیش نیست | سجده گاه اهل معنی خاک پاک کوی تست
تر نساز دلب آب خضر هرگز تشنه ام | در شهادتگاه امکان کشته ابروی تست

گر غزال آسمان سیرست اینجا راه نیست | وحشت دل پر گرد وحشت از رم آهوی تست

کعبه و بتخانه باشد سنگ راه سالکان
قبلهٔ مقصود **ناصر** گوشهٔ ابروی تست

کدام گل بچمن گوشهٔ نقاب شکست | که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست
دلی که آه ندارد گران بخاطرهاست | بدوش بار بود چون رگ رباب شکست
ستاره ریزه شود حسن دیگران پیشش | چو آفتاب دمد قدر ماهتاب شکست
شکن شکن شده از روی دل شکستنها | نه اینکه زلف تو از دست پیچ و تاب شکست
جدائی تو همین ننگ خودنمائیهاست | یکی به بحر شود چون سر حباب شکست
جواب داد و نیامد ببزم من آن شوخ | چه شیشه‌ها بدل من ازین جواب شکست
ببین که سد سکندر درست استاده است | بنای خانهٔ دل کی ز سیل آب شکست
بهر که دیده پناست محو او باشد | بچشم آینه تنها نه رنگ و آب شکست

چه بهره یاب شود محتسب ز کردهٔ خویش — دلی شکست چو کس شیشهٔ شراب شکست

[illegible]

رسید پیری و ناصر هنوز بیخبریم
خمار خواب جوانی نه این گلاب شکست

[illegible]

سودیم باز ناصیه بر آستان دوست — آورده ایم گوهر دل ارمغان دوست

در ذره ذره یافته ام من نشان دوست — از برگ برگ می شنوم داستان دوست

اوراق دل اگر چه پریشان نمود زلف — شیرازه بسته ایم بموی میان دوست

دارم هزار شکوه من از چشم خونفشان — بر خاک ریخت خردهٔ راز نهان دوست

در هیچ جا اگر چه نمیگنجد آن لطیف — باشد دل شکستهٔ عاشق مکان دوست

ما را بهوش آمدنی نیست بعد ازین — درکشیده ایم چو رطل گران دوست

این رتبه از کجا بسحر میش بریم راه — ای کاش گر رسیم بسنگ نشان دوست

در حیرت نظاره اش از خویش رفته ام — نی صدر می شناسم و نی آستان دوست

بیت

راه سخن ز خلق سلیمان بمور داد | من هم اگر شوم چه شود همزبان دوست

عاشق همان براه طلب قطره میزند | چون موج و بحر هست اگر همعنان دوست

در خاک و خون طپیدن ما رقص عشرتست | تیری رسیده هست بدل از کمان دوست

در صافی عقیدهٔ خود محو بوده ایم | ما را خبر کجاست ز وهم و گمان دوست

فولاد هم ز آتش تیز آب می شود | آخر گداخت صبر مرا امتحان دوست

بر دشت دشت نافهٔ چین بار میکند | هر عقدهٔ ز طرهٔ عنبرفشان دوست

کردن نگاه تند بعید از مروت ست | بسیار نازک ست گل ارغوان دوست

دست کسی بدامن نازش نمیرسید | از دورباش حسن بود پاسبان دوست

ای قمریان بچشم تأمل نظر کنید | در هر کجاست جلوهٔ سرو روان دوست

دور ست از قیاس و خیال و گمان و وهم | این بدگمانی که بود در گمان دوست

ناصر چه خوب صائب عرفان مآب گفت

از دیر و کعبه چند بپرسم نشان دوست

نوبهار خجسته بنیاد است | روزگار خجسته بنیاد است

دل شکار خجسته بنیاد است | بی قرار خجسته بنیاد است

چون نگرو سفید دیدهٔ خلق | انتظار خجسته بنیاد است

اشفاعی که سرمه می بخشد | در غبار خجسته بنیاد است

دلنشین تر ز خنجر مژگان | خار خار خجسته بنیاد است

شوخ تر از غزال دشت ختن | هر شکار خجسته بنیاد است

آن شراری که نخل ایمن داشت | در چنار خجسته بنیاد است

دلربا تر ز کاکل خوبان | شب تار خجسته بنیاد است

می کشد آنکه دامن دل را | خار زار خجسته بنیاد است

سلسبیلی اگر بعالم هست | جویبار خجسته بنیاد است

قاف را آنکه چون گریوه شمرد | کوهسار خجسته بنیاد است

یادگاری ز سینهٔ عشاق | لاله زار خجسته بنیاد است

هر کجا کشوری ست یا غابیت | شرمسار خجسته بنیاد است

نو عروس مسرت جاوید | در کنار خجسته بنیاد است

خوشگوار از فرات و دجله و نیل | چشمه سار خجسته بنیاد است

مومیائی برای خسته دلان | شب تار خجسته بنیاد است

روز و شب جلوه گاه سرو قدان | رهگذار خجسته بنیاد است

دلرباتر ز لیلی و شیرین | هر نگار خجسته بنیاد است

هر یکی رشک حوریان بهشت | گلعذار خجسته بنیاد است

هر که از عشق بهره دارد | دلفگار خجسته بنیاد است

لالهائی که پستون دارد | داغدار خجسته بنیاد است

هر متاعی که هست در عالم — در دیار خجسته بنیادست

بر بساط زمین چو مخمل سبز — سبزه زار خجسته بنیادست

ابر دریا نوال فیض ازل — آبیار خجسته بنیادست

پر ز اثمار جنت فردوس — شاخسار خجسته بنیادست

هر زمین نسخهٔ ز باغ بهشت — انبه زار خجسته بنیادست

کیمیا ساز هر مس قلبی — خاکسار خجسته بنیادست

حلقه در حلقه از تلاع متین — کوهسار خجسته بنیادست

کوه والا شکوه خلد آباد — افتخار خجسته بنیادست

شاه برهان غریب قطب زمان — شهسوار خجسته بنیادست

دولت آباد قلعهٔ بی مثل — در جوار خجسته بنیادست

حوض مرغوب آبپاش دره — یار غار خجسته بنیادست

آنکه دریا ز آسمان ریزد	آبشار خجسته بنیاد ست
باغ شاهی که بر لب حوض ست	یادگار خجسته بنیاد ست
از بزرگی تحیهٔ بابا	اعتبار خجسته بنیاد ست
طاق بهر گل متین تر از فلک ست	بسکه کار خجسته بنیاد ست
گرد عالم بجمله خوبیها	اشتهار خجسته بنیاد ست
شکر لله که حضرت آصف	شهریار خجسته بنیاد ست

ناصر و هر که هست از دل و جان
دوستدار خجسته بنیاد ست

غزل

شوخ من بی اعتنائی کرد و رفت	بسمل تیغ جدائی کرد و رفت
سنگدل یاری مروت دشمنی	با من آخر بی وفائی کرد و رفت
سوخت از داغ جدائی سینه را	خوب با ما آشنائی کرد و رفت

ناتوان دیده ز من دامن کشید   آنجوان زور آزمائی کرد و رفت

عاقبت با ما فرنگی مشربی   سخت کافر ماجرائی کرد و رفت

داشتم در دل از و امیدها   حیف ترک آشنائی کرد و رفت

رفت ره بر گشته اهل غرض   سخت ظالم بیوفائی کرد و رفت

از جدائی دیده را خونبار ساخت   چهرهٔ زردم حنائی کرد و رفت

کرد رنجور از فراق خویشتن   رنگ ما را کهربائی کرد و رفت

تشنهٔ دیدار را در کنج غم   بی مروت انزوائی کرد و رفت

آهوی چشمش دل دیوانه را   سوی صحرا رهنمائی کرد و رفت

از وفادارستیم خویشتن   بیوفائی بی وفائی کرد و رفت

شوخ چشمی این ادا با او کند   آنکه با ما بی ادائی کرد و رفت

گر ندادی بار عاشق را نیرم   . . . ر توجبهه سائی کرد و رفت

حسرت چشمش بکامم سرمه ریخت
آشنایی بینوایی کرد و رفت

در شکار دل ز چشمش شکوه نیست
زلف او هم نارسایی کرد و رفت

جلوهٔ او چون حباب پوچ بود
هرکه اینجا خودنمایی کرد و رفت

در شکست خویش هرکس نفع دید
خنده ها بر مومیایی کرد و رفت

غزل

چکار دارد پیش تیغ از اصابت شب چراغم بغیر از ناشتهم

جمادی الاولی

ناصر آن خودکام بی پروا نگاه
زخمی تیر هوائی کرد و رفت

الاسم

ز نکهت ناخن بیشتر ز نیست

آدم از فیض عشق سلطان است
دل او خاتم سلیمان است

یوسف آخر عزیز میگردد
چند روزی چه شد بزندان است

طائری را که دادتن برضا
قفس تنگ چون گلستان است

نفس

از حیا حسن میرسد بصفا
عرق شرم آب حیوان است

بصفا رسانیدش

همچو آئینه بر رخ با
هرکرا دیده ایست حیران است

تا گهر بار ابر چشم من ست | انفعالی نصیب نیسان ست

حسن نگین اوست رشک بهار | از خوش آئینه گلستان ست

سخن سخت سنگ را ماند | حرف نیکو چو دُر مرجان ست

من نه تنها ز زلفش آشفتم | خاطر عالمی پریشان ست

روی پاکش حریر دل زیباست | از عرق چهره اش درافشان ست

من دیوانه را بشهر مجو | مسکن شیر در نیستان ست

عمر جاوید گر بود بجهان | اغنیا را ز مدّ احسان ست

شانه بر زلف میزنی هیهات | هر سر موی او رگ جان ست

تا سر از دست خود نباید داد
دل که انگشتر سلیمان ست

نه بهر سازی ندارد دلی که صحرائیست | چسان بگوش نشیند سری که سودائیست

بوادیی که مرا شوق دشت پیمائیست | چو ناخن مژه در نوک خار گیرائیست

خمار لیلی خوش چشم خویش می شکنم | دگر چه کار باین آهوان صحرائیست

ز نقش بال و پر خود گذشته‌ام بی باش | قفس نشینی طاوس از خود آرائیست

بحال خاک نشینان چگونه پردازد | که سرو قامت او در کمال رعنائیست

میی که رنج خمار آورد نباید خورد | شراب عیش کجا در سپهر مینائیست

همین نه من شده‌ام از غمش گریبان چاک | چو صبح پاره لبی جامه شکیبائیست

ز آه و ناله عشاق کی شود هشیار | مدام نرگس مستش بباده پیمائیست

کدام مهر جهانتاب بی نقاب گذشت | که ذره ذره چو خورشید در خود آرائیست

که جز دل من و آئینه سینه کرد سپر | سیاه مژه آن شوخ در صف آرائیست

چمن ز جوش حلاوت شده‌ست شکرزار | کدام طوطی خوش حرف در شکرخائیست

برو که هست رگ خامه‌ئی بصهبا مست | اگر ملاحظه در دولت نه رسوائیست

مجوی سرعت رفتار از گرانباران
سبک رکاب بود کشتیی که دریاییست

چو عندلیب بود ناله و فغان کارش
کسیکه شیفتهٔ حسن یار هر جاییست

بشوز فرد روان شهرتی اگر خواهی
که آفتاب مجرد علم ز تنهاییست

اگر رعایت آداب میکنی صائب
براه و رسم محبت کمال داناییست

هر کرا چشم و دل بیدار است
بی تکلف ز اولی الابصارست

مهر لب حیرت نظارهٔ تست
ورنه در دل گلها بسیارست

کم نگاهیست ز چشم تو بجا
سرگرانی روش بیمارست

بنشین آنقدر ایمن از سیل
هر قدر پست ترا دیوارست

قطرهای عرق رخسارش
هر یکی چون گهر شهوارست

در بهارست چه کیفیت خاص
همه کس را بهوا دستارست

هر که در فکر خراش دلهاست | همچو سوهان همه ناهموارست

سازگارست بطبع همه کس | هر که چون آب روان هموارست

چون نترسد دل تنگم یاران | آشنائی چه قدر دشوارست

لشکر حسن جهانگیر ترا | چشم خونخوار سپه سالارست

غرق در سینهٔ بی کینهٔ ما | ناوکش تا بلب سوفارست

صحبت عارض و خط سبزش | صحبت آئینه و زنگارست

خار از جلوهٔ فیض تو گلست | گل سیراب رخت بی خارست

کلک رنگین رقم ما ناصر
بلبل خوش سخن گلزارست

غزل

غنچه در جوش تبسم بچمن آمده است | با لب نازک آن گل به سخن آمده است

تا لب لعل فروبست بسخن آمده است | از لطافت سخنش در عدن آمده است

زلف مشکین گرهگیر توای طرفه غزال — کاروانی ست که از دشت ختن آمده است

من پذیرفته ام ای باعث رسوائی من — هر ملامت که ز تو بر سر من آمده است

طبع نقاد که در موشگافی طاق ست — شانهٔ زلف گرهگیر سخن آمده است

آنچه در عقل نه گنجد بنظر می آید — ز انقلابی که درین دیر کهن آمده است

قطره را گوهر شهوار تواند کردن — هر که مانند صدف پاک دهن آمده است

از قصور نظر حرف شناسان باشد — هر کسادی که به بازار سخن آمده است

نکهت پیرهن از باد صبا می آید — یوسف گم شدهٔ سوی وطن آمده است

جگر کوه خراشیده شود از آهم — تیشهٔ نالهٔ من کوه شکن آمده است

هر کجا هست غزالی سری افراشته است — سوی صحرا مگر آن صید فگن آمده است

گشتن از گفتهٔ خود دین ندارد هرگز — آخر آفت بسر عهد شکن آمده است

شیخ فانی چو شدی هست تکالیف معاف — خط آزادیٔ از دوست بمن آمده است

برگ گل خار به پیراهن او می گردد | نازکی ختم بران سیم بدن آمده است

عاشق از یاد قد و روی تو در گلزار است | نه به سیر چمن و سرو و سمن آمده است

[illegible] [illegible]

دلنشین تر ز سویداست مرا ای ناصر

نقطهٔ خال که بر کنج دهن آمده است

[illegible] [illegible]

چیستان

خلوت آرایان معنی را گلشن کار نیست | در حریم غنچه پنهان بوی گل را بار نیست

میشوم ممنونت ای قاصد اگر گوئی پیام | جای مکتوب محبان رخنهٔ دیوار نیست

خانقاه و مسجد و بتخانه را کردیم سیر | هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست

یک نکوروئی نمی آید بعالم در نظر | وای بر آئینه کو محرم زنگار نیست

کفر باشد فکر زاد ره بدین سالکان | توشه بستن بر کمر اینجا کم از زنار نیست

بارها کردم تماشا از برای امتحان | در سرابستان عالم یک گل بیخار نیست

برق خرمن سوز راحت هوشیاری بوده است | عیش جنت کرد اینجا هر کسی هشیار نیست

از برای محو گشتن غوطه در دریا زدیم — ورنه ما را طلبی با گوهر شهوار نیست

این درشتیها که می بینی ز سختیهای تست — گر کنی هموار خود را چرخ ناهموار نیست

کند شد دندان تدبیر و نشد وا یک گره — ناخن تقدیر را یک عقده دشوار نیست

می فزاید آدمی را از گران حلمی وقار — باعث تمکین پر دار جبه و دستار نیست

نغمه سنج امروز در گلشن کدامین بلبل است — در چمن خالی ز خون یک غنچه منقار نیست

رفت امیدی که ما را از دل صد چاک بود — زلف او را بهر زینت شانه در کار نیست

بزم رنگین گلستان بی رخت افتاده است — بلبل مستی هزار افسوس در گلزار نیست

دیده خفاش باشد بی نصیب از آفتاب — دیده هر خیره چشمی لایق دیدار نیست

گریه طفل بی زبان را ترجمانی می کند — خامشان را احتیاجی با لب اظهار نیست

ناصر از خط بی صفا شد چهره رخسار او — آفتی آیینه را چون سبزه زنگار نیست

هر کرا چون شبنم گل دیده بیدار نیست
در ریاض آفرینش از اولوالابصار نیست

صافی رخسار خط را زیب دیگر میدهد
نقش نیکو کی پذیرد صفحه تا هموار نیست

کفر آمد سرکشی در مشرب افتادگان
هر کرا باشد رگ گردن کم از زنار نیست

سختی ایام آرد در فغان بی اختیار
هیچ سیلی بی صدا در دامن کهسار نیست

وامکن در راه رفتن ای بت بیباک ما
کاروان زلف را جز شیشهٔ دل بار نیست

قدر بوی پیرهن هرگز نمیداند که چیست
دیدهٔ هر کس ز جوش گریه چون ستار نیست

نیستم نومشق ساقی رندکار افتاده ام
کی رسانم دست بر جامی که آن سرشار نیست

بر زبانها نام اسکندر فتاد از آئینه
هست از این آفت مسلم هر کرا آثار نیست

زرد چون برگ خزان زین غم گل خورشید شد
هیچ گل را رتبهٔ آن گوشهٔ دستار نیست

سرزنشها می کشد از خار بلبل بهر گل
هیچ پروائی مرا از طعنهٔ اغیار نیست

هست پیدا تا کجا آید ز ریگ پا قطع راه
سیر ما را نسبتی با گردش پرگار نیست

گرچه سعی کار فرما کار را بر می‌دهد
هیچ تاکیدی برای کار چون همکار نیست

شد مکرر هر قدر این قند شیرین‌تر شود
غیر حرف عشق حرفی لایق تکرار نیست

کوه‌ها ز جا بر داشت آخر کوهکن
پیش همت هیچ کاری در جهان دشوار نیست

تا ز حال من نباشد سطحیان را اطلاع
دیدهٔ من نم ندارد آهم آتشبار نیست

می‌نشیند در دل خارا به اندک جنبشی
هیچ شمشیری چو ابروی تو لنگردار نیست

شوخ چشمان کام خود گیرند ناصر در وصال
عاشقان را طاقتی از حیرت دیدار نیست

هر کرا دامان زلفی به چنگ افتاده است
در گروه عاشقان فیروز جنگ افتاده است

چون توان بال و پری وا کرد زیر آسمان
چار دیوار قفس بسیار تنگ افتاده است

از تو میخواهیم ای عشق قوی بازو مدد
کار ما را با جوانی شوخ و شنگ افتاده است

چیقلشهای خوش آینده صف مژگان او
در غزالان ختن گوئی که جنگ افتاده است

جبههٔ اومیدها از وسعت مشرب خبر
چین پیشانی دلیل خلق تنگ افتاده است

حال جان پاک را در تنگنای خاکدان
میشناسد هر که در قید فرنگ افتاده است

جلوهٔ آن مهر سیما را نمیداند که چیست
هر کرا آئینهٔ دل زیر زنگ افتاده است

راه بردن بی دل روشن بو آنجا محال
کوچهٔ زلف تو پر تاریک و تنگ افتاده است

چون بجا ماند دل نظارگی از دیدنش
هر سر موئیش چو مژگان شوخ و شنگ افتاده است

تنگنای دهر نبود در خور جولان او
لامکان بر جلوهٔ آن شوخ تنگ افتاده است

در پی دل بودن آن چشم میدانی که چیست
باز خونخواری بدنبال کلنگ افتاده است

تا شکستی بر دلم افتاد شوری شد بلند
در دکان شیشه گر گوئی که سنگ افتاده است

سیل غم را می برد آسان دل عاشق فرو
لجه آشامی سزاوار نهنگ افتاده است

در کنار گل اگر بنشست باشد خوشنما
شبنم روشنگهر بی ریو و رنگ افتاده است

دل نمیدانم خیالش را چسان تسخیر کرد
صید عنقا عنکبوتی را بچنگ افتاده است

بی جگر هرگز مرو در دشت خونخوار جنون
هیچ آنجا هر طرف شیر و پلنگ افتاده است

بر دل روشن گهر از چرخ نیلی میرسد
آن جفا کآئینه را در ملک زنگ افتاده است

دل بکوی عشق عازم گشت میلرزیم ما
شیشه دارد بار و در هر گام سنگ افتاده است

از حیا دورست اگر نسبت دهد خود را بعشق
راه دور و مرکب او سخت لنگ افتاده است

کور سازد دیدن او افعی اندوه را
خوش اثر تر از زمرد آب بنگ افتاده است

زهر باشد لطف عادت کرده جور ترا
می کشان را باده شیرین ترنگ افتاده است

خبر شکست شیشه دل نیست آواز خوش
آشنای پرده گوش ترنگ افتاده است

گرد تسخیر جهان از عزم صادق همچو صبح
ناصر روشن دل ما فتح جنگ افتاده است

شوخ رعنائی که ما را در نظر افتاده است
هر سر مویش ز مژگان شوخ تر افتاده است

بر سر من جورها از چشم تر افتاده است
مانع نظاره آن سیمبر افتاده است

آن کمانداری که ما را در نظر افتاده است
بر جگر تیر نگاهش کارگر افتاده است

با وجود آنکه دارد دستی پیش از سپهر
داغها در سینه‌ام بر یکدگر افتاده است

روح را از جسم بیرون کن که از زندان پوست
چون برآید پسته بیرون در شکر افتاده است

هر سرشک طرفی که بیرون از حریم دل فتاد
رتبه‌اش چون قطرهٔ اشک از نظر افتاده است

خواستگار نونهالی باش کو بر میدهد
رونق گلزار از نخل پر ثمر افتاده است

بوده هر جا غنچهٔ لب بستهٔ گل شگفت
دلکشا تر آه هم از باد سحر افتاده است

چون نگردد تلخ قند خندهٔ شیرین او
طبع خسرو مائل وصل شکر افتاده است

نیست کف را از سبک مغزی قراری در محیط
از گرانی در دل دریا گهر افتاده است

چون زنان غیر از خود آرائی چه می آید ازو
هر که از شاهان به بند تاج زر افتاده است

از سر هر رگ مرا فواره وا کرده است
خون گرمم تیز تر از نیشتر افتاده است

گر فتد بر کوه پشت قامتش خم میشود
آنچه از بار غمش ما را بسر افتاده است

بسکه از بار گران سنگ علایق شد تهی
در سیاهی و درازی خم و پیچ و شکن
هرچه می‌آید ز دو غیر از بلا و فتنه نیست
هر کرا باشد لب خشکی و مژگان تری

ناخدای کشتیم موج خطر افتاده است
آه من با زلف جانان سر بسر افتاده است
تا کجاها شخص گردون بدپسر افتاده است
بی نیاز از آستان بحر و بر افتاده است

غزل [illegible]

عشرت روی زمین و سوی او می آورد
در جهان هرکس که ناصر بیخبر افتاده است

۱۲۱۱ جمادی الاولی [illegible]

لاله هم رنگ رویش در بیابان نیست نیست
در عدن دری به از آن در دندان نیست نیست
این ترازو سنگ کم هرگز نمیداند که چیست
خشک مغزیهای من با دام چشم او تر بود
ریسمان زلف او با آن درازی نارساست

نرگسی چون چشم مستش در گلستان نیست نیست
چون لبش لعل خوشابی در گلستان نیست نیست
امتیاز نیک و بد در چشم حیران نیست نیست
در دو جا نگاه جنون را هیچ درمان نیست نیست
راه بیرون شد از آن چاه زنخدان نیست نیست

از غبار خاکساران کور بینا می شود — این جواهر سرمه هرگز در صفاهان نیست

هر سر مویش مرا آشفته خاطر کرده است — شکوه ام تنها از آن زلف پریشان نیست

از هوس خالی نباشد عندلیب شوخ چشم — در گلستان غیر شبنم پاک دامان نیست

چشم احسان از تهی چشمان نباید داشتن — هرگز از ابر تنک امید باران نیست

شوربای فقر دارد معتدل آب و نمک — این نمک در نعمت خوان سلیمان نیست

کاسه مجنون کشیدم بر سر از شور جنون — هیچ پروائی مرا از سنگ طفلان نیست

هر که رنجی می کشد آخر براحت میرسد — ماه کنعان را غمی از چاه و زندان نیست

ز اشتیاق آب تیغش سینه میمالم بریگ — تشنه کامیهای من از آب حیوان نیست

آب میگیرد ز چشم آفتاب از پرتوش — حسن او را هیچ باک از شوخ چشمان نیست

می گشاید گرچه خاطر خنده صبح بهار — دلگشاتر زان گل چاک گریبان نیست

هر سر مژگان من جوییست از خون جگر — این طراوت در رگ ابر بهاران نیست

تازه سازد نکهت خطش مشام جان من | تر دماغیهای من از بوی ریحان نیست

گر بدور خط ز چشم او جفائی رفت رفت | شکوه از بیرحمی این نو مسلمان نیست

غزل [illegible]

در دل ناصر که جا کرده است آن وحشی غزال | در خور جولان او صحرای امکان نیست

[illegible]

درون سینه مرا نیزه که آه شکست | چه نیزه که توان وصف سپاه شکست

رسید تا سر افلاک دست رفعت او | مشاطه تا بسرش گوشهٔ کلاه شکست

بهیچ رو نبرد ره بمنزل مقصود | کسیکه خار جفا بهر کس براه شکست

خدنگ گر بره افتد بود گناه کمان | ز ضعف بخت مرا آه دل براه شکست

گشاد زلف سیاه دراز و شد شب داغ | نقاب چهره چو افگند رنگ ماه شکست

جهان بدیدهٔ ما تیره زو روشن کرد | سیه خط تو غرور شب سیاه شکست

نگاه تا سر مژگان نمیرسد هرگز | اگر بچشم فلک سیر برگ کاه شکست

کمال حسن ز دست نوازش عشق است | که مهر بر سر مه گوشهٔ کلاه شکست

بهر کمال زوالی است گر بعاریت | دو هفته پیش نباشد که نور ماه شکست

ز مومیائی شب وصل میشود هرگز | دلی چو شیشه که در هجر سنگ آه شکست

ز رخ نقاب گرفتی و روز روشن شد | فروغ روی تو رنگ شب سیاه شکست

کمر شکست مرا تا که رفتی از آغوش | فراق یوسف مصری میان چاه شکست

هزار تیر مرا در جگر چه می پرسی | بهر کرشمه ز مژگان کینه خواه شکست

چو قد خمید ز اعضا برون رود قوت | سر علم چو نگون شد صف سپاه شکست

کجا ز قوت بازو و تیشه می شکند | که پشت کوه گنه آه عذر خواه شکست

غزل [illegible]

به شیشهٔ دل خود کرده ام ز بیباکی
ازان شراب که ناصر سبوی ماه شکست

به تاریخ [illegible] ذیقعده ۱۱۵۹ هجری [illegible]

دل در شکنج زلف تو ما وا گرفته است | این طائر خجسته چه خوش جا گرفته است

بی سعی مشکل ست بمقصد رسیدنت | غواص گوهر از دل دریا گرفته است

تا شانه را بزلف تو همدست دیده ایم | آشفتگی بخاطر ما جا گرفته است

باید ز برق و باد مهیا کند قدم | در راه شوق هر که پی پا گرفته است

گر باریاب بزم وصالش شدم چه سود | جوش سرشک راه تماشا گرفته است

از سنگ کودکان نگرفته است لذتی | دیوانهٔ که دامن صحرا گرفته است

عنقا سراغ مسکن او را نیافته است | هر کس چو ما کنار ز دنیا گرفته است

از دیده ام چو قامت رعنای او گذشت | اشکم هوای عالم بالا گرفته است

برداشته است دل ز قامت مگر چو ما | ریگ روان که دامن صحرا گرفته است

از بهر هر یکی ست ره و منزل دگر | دنیا پرست کی رهِ عقبی گرفته است

از روشنی بدیده پل مژده رسان | سیل سرشک ما ره دریا گرفته است

آویخته است هر سر تارش هزار دل | زلفت خبر ز عالم دلها گرفته است

بهر نظاره زینه مهیّا توان نمود
ز نیسان که سرو قد تو بالا گرفته است

مطلب حجاب چهرهٔ مقصود می‌شود
خرم کسی که ترک تمنا گرفته است

فردست گوشهٔ کلهش میرسند چرخ
بالائی که آن قد رعنا گرفته است

[illegible]

آورده است در کف او گوهر مراد
ناصر کسی که دامن دلها گرفته است

[illegible]

صبح ست و در فیض بروی همه باز است
هنگام دعا وقت سجود ست و نیاز است

چیزیکه کند واله و شیدا دل ما را
در عاشق و معشوق همین ناز و نیاز است

شد زنده جاوید هر آن دل که در او رفت
سر رشتهٔ عمر ابد آن زلف دراز است

ما خسته دلان دیر و حرم را نشناسیم
زخم دل ما ابروی محراب نماز است

چون عمر شب وصل و شب هجر شکایت
تنگ است بسی وقت و مرا قصه دراز است

عمریست که از داغ جدائی شبستان
کارم همه شب شمع صفت سوز و گداز است

ماهیت اشیا همه زو گشته هویدا | رخسار صفا بخش تو آئینه رازست
انوار فیوضات فتد بر دل عارف | این دُر برخ جاهل محروم فرازست

[illegible]

ناصر چه برد صرفه دل از رنگ تماشا
زان شعلهٔ رخسار که آئینه گدازست

[illegible]

این چه چشم تمام آذرست | این چه مژگان نیشتر بارست
میدهی وعده و نمی آئی | این چه اقرار و این چه انکارست
این چه خار این چه تار زلف سیاه | این چه هندوست این چه زنارست
این چه چشم سیاه باده فروش | این چه مست همیشه هشیارست
هر دو چون شد بهم چو شیر و شکر | این چه کردار و این چه گفتارست
دل که پاکست از کدورتها | رشک آئینهٔ صفا کارست
این چه رخسار صبح صادق فیض | این چه خط سیاه کردارست

این چه چشم سیاه شوخ نگاه — این چه آهوی تیز رفتارست

این چه دل از خیال لبریز — این چه جام شراب سرشارست

این چه سرو روان سیمین ساق — این چه قدّست و این چه رفتارست

بصلاحم نمی کنی کاری — این چه وضع ست این چه رفتارست

این چه دل نعل شوق در آتش — این چه خورشید گرم رفتارست

این چه ابروست جان عاشق گیر — این چه شمشیر سخت خونخوارست

این چه چشم همیشه مست شراب — این چه خمخانه این چه خمارست

با ادب گو سخن ز بی ادبی — سر منصور بر سر دارست

جلوه ات موج باده را ماند — بردی از هوش این چه رفتارست

میرود تشنه جانب دریا — ملتجی با طبیب بیمارست

دل سفر می کند خدا حافظ — راه پر سنگ و شیشه در بارست

طوطیان راز ده ست مهر لب | این چه چشم لطیف گفتارست
رحم بر عندلیب می آید | گل سفر کرد و بوستان خارست
این چه آه این چه سینهٔ نالان | این چه کبک ست و این چه کهسارست
نرمی از دلی نمی آید | هر طلائی نه دست افشارست

غزل [illegible]

ناصر این حرف میزای منست
سوختی عالم این چه گفتارست

[illegible]

این چه لعل این چه روی تابانست | این چه کفرست و این چه ایمانست
این چه رخسارهٔ عرق ریزست | این چه صبح ستاره افشانست
این چه خط لب ست تشنهٔ خون | این چه شمشیر تیز برانست
این چه مژگان و این چه گوهر اشک | این چه ابرست و این چه بارانست
این چه تیر بلا و این چه کمان | این چه ابر دست این چه مژگانست

این چه دل این چه زلف خم درخم | این چه گوییست این چه چوگان ست
مصحف روی او مخطط شد | این چه حرف ست این چه قرآن ست
این چه چاه زنخ چه حلقه زلف | این چه چاه است این چه زندان ست

[illegible]

ناصر از عشق حرف می گوید
این چه گفتار آتش افشان ست

[illegible]

هرکرا داغ عشق بر جگر ست | ناله گرم او پر از اثر ست
نفع از نیکوان رسید بدان | حرف پیوند نخل خوش ثمر ست
قفل غم را اگر کلید می ست | بی سخن آه و ناله سحر ست
از حجابی که حسن او دارد | چشم ما حلقه برون در ست
هرچه زاید ازان بود آفت | فلک فتنه خیز بد پسر ست
هست تا جام نام جم باقیست | عمر جاوید حاصل از اثر ست

خال هر جا فتد ربايد دل / بر زنخ ليک دلپذيرترست

گر کند ناله در بهار رواست / هر کسی را که آه در جگرست

ماه و سال را شمار کنيم / عمر چون آب تيز در گذرست

همچو ريگ روان بدشت جنون / کاروانم هميشه در سفرست

مهر و مه را اگر فروغی هست / پرتو روی يار ما دگرست

سخت جائيست جای شوخ چشمان / سينهٔ سنگ خلوت شررست

دل دريائيست کشتی نوح / پس چه پروای موجهٔ خطرست

نيست آزاده پا بگل دارد / گرچه دامان سرو برکمرست

صندل جبهه ام زبهر دوا / نبود پرده دار دردسرست

قيمتش جوهری نميداند / آب هر قطره بی بها گهرست

بسکه دريای حسن اوست محيط / هر طرف رو کنيم در نظرست

نخل خوش میوه این بست ز زخم — ز زخم پیوند و شاخ بدثمرست
نزند عشق بر دل مُرده — رگ خون گرم مفت نشترست
در صدف نیست قیمت گوهر — در وطن خار صاحب هنرست

[illegible]

سیر ناصر نمیشوم ز وصال
شوق من پیشتر ز پیشترست

[illegible]

سرزمین عشق را آب و هوای دیگرست — سبزهٔ این خاک را نشو و نمای دیگرست
پست شد آوازهٔ مجنون ز شور کوهکن — ناله را در کوه از صحرا صدای دیگرست
از غبار خط او هر چند می بارد بلا — سرمهٔ چشم سیاه او بلای دیگرست
دیدهٔ امید روشن گر کند خاک مراد — در غبار خاکساران توتیای دیگرست
سکه در کامل عیاری میزند بر آفتاب — رنگ زرد چهرهٔ عاشق طلای دیگرست
حسن بی‌غنائی که رنگ جلوه در ویرانه ریخت — چغد را چون خال محبوبان ادای دیگرست

مصرا بی پرده دیدن نیست کار هیچکس
بی حجابیهای او شرم و حیائی دیگرست

سر بصحرا دادگان عالم تجرید را
کاروان دیگر و بانگ درائی دیگرست

نوشدار وی طبیبان نیست ما را سودمند
دردمندان محبت را دوائی دیگرست

حسن رعنائی ترا باشد اگر ناز و غرور
عشق بالادست ما را کبریائی دیگرست

هر کرانجائی به بحر عشق شواند زدن
این محیط بی کران را آشنائی دیگرست

اغنیا را گرچه نان گرم و آب سرد هست
ما غریبان را ز اشک و دل غذائی دیگرست

چون بلغزد در تماشایش قدم نظاره را
چهرهٔ زیبای جانان را صفائی دیگرست

از تعین ذره چون فارغ است گردید آفتاب
عاشقان را در فنا گشتن بقائی دیگرست

از هجوم جلوهٔ گلها و جوش عندلیب
در بهاران باغ را برگ و نوائی دیگرست

دردمندانرا علاجی نیست غیر از سوز عشق
داغ درد بی دوا را کیمیائی دیگرست

رهنمائی منحصر ناصر نباشد بر خضر

شوق کامل سالکانرا رهنمائی دیگرست

کشور جانرا جز این عالم جهان دیگرست
مهر و ماه دیگرست و آسمان دیگرست

در گلستان شبنم گل دیدبان دیگرست
حسن را از چشم حیران پاسبان دیگرست

محرم گفت و شنید ما زبان و گوش نیست
در میان ما و دل حرف و بیان دیگرست

کی بود در بار هر کس این متاع خوش قماش
آنکه یوسف می فروشد کاروان دیگرست

بر سر هر شاخ گل کی می نشیند از هوس
عندلیب مست ما را آشیان دیگرست

شمسهٔ ایوان او بر مهر دارد نازها
عشق عالیشان ما را آشیان دیگرست

تیز کردن بر سر هر سخت جان انصاف نیست
تیغ ابروی ترا ای جان فسان دیگرست

گرچه در جنت میسر میشود عمر ابد
با وصال او حیات جاودان دیگرست

جز ادا فهمان نمی فهمد کسی این حرف را
گفتگوی چشم شوخش از زبان دیگرست

قامت موزون او در هر نظر رعنا شود
گلبن نوخیز را هر لحظه شان دیگرست

نامهٔ پرشکوه‌ام سربسته باشد بهتر است
کز سر هر تار زلفش کاروان دیگر است

خاندان لاله را هرچند باشد اعتبار
داغ خونگرم دلم از دودمان دیگر است

نیست پاک از گرمی خورشید خسارش مرا
بر سرم از ابر زلفش سایبان دیگر است

خط که در چشم هوسناکان بود خار جفا
در نگاه حسن او را باغبان دیگر است

خامشان را نیست **ناصر** احتیاج عرض حال
گریهٔ طفل بی‌زبان ترجمان دیگر است

از گلستانت مرا بویی بس است
سایه‌ای از سرو دلجویی بس است

بربط و چنگی نباشد گو مباش
از برای وجد هاهویی بس است

مستی ما نیست موقوف شراب
گردشی از چشم جادویی بس است

بهر ترتیب دماغ عاشقان
از دو زلفش عطر شب‌بویی بس است

نیست ما را مسند جم آرزو
خاک گشتن بر سر کویی بس است

قمری ما را ز بستان جهان — جلوهٔ سرو و لب جوئی بس است

از برای بیم جان عاشقان — جنبشی از تیغ ابروئی بس است

ارمغانم از نوای باد صبا — نکهتی از عنبرین موئی بس است

غزل [illegible]

ناصر از بهر دل بیمار من — از لب او نوشداروئی بس است

[illegible]

چشم من تا چین زلف تابدارش دیده است — رشتهٔ نظاره چون سنبل بخود پیچیده است

قدر این پروانه آتش بجان فهمیده است — هر که گرد شمع رخساری شبی گردیده است

خوبی تن از قبای تنگ افزون می‌شود — غنچه را این حسن از پیراهن چسپیده است

هر که چون شبنم کند شب زنده‌داری اختیار — چشم او زین بوستان گلبرگ عیشی چیده است

بوسه ندهد گر لب او نیست جای اعتراض — صبر باید کرد اندک خاطرش رنجیده است

اینقدر تاخیر در کشتن نمیدانم چراست — عاشق مردانه خون خود بتو بخشیده است

غزل

جز سوال بوسه از من گناهی سر نزد
خاطر او اینقدر ناصر چرا رنجیده است

عشق پر زور تو سلطان من ست
خط مشکین تو فرمان من ست

ابر رحمت چشم گریان من ست
چهرهٔ او صبح خندان من ست

از تبسم بر کبابم زد نمک
غنچهٔ لعلش نمکدان من ست

سبحه با زنار می سازم بدل
کفر گیسوی تو ایمان من ست

رقص بسمل می کند پروانه ام
قد او شمع شبستان من ست

سینه ام بزم تجلی گشته است
داغهای دل چراغان من ست

در اسیری سیر گلشن می کنم
حلقهٔ زلف تو زندان من ست

پیش پا باشد مرا گنج گهر
دیدهٔ ترا بر نیسان من ست

در خیالش سیر بستان می کنم
عالم معنی گلستان من ست

حاجت شمعی ندارد بزم من — روی ساقی ماه تابان من است

از پریشانی چه میپرسی مرا — تار زلفت رشتهٔ جان من است

باغ و بستانم نمیداند خزان — شعر رنگین باغ و بستان من است

غزل

۵ بیت شب بیست و سوم رمضان المبارک

سایه‌اش ناصر عجائب دولت است

زلف او چتر سلیمان من است

[illegible]

ساده رویی که در نگاه من است — ابرویش طاق سجده گاه من است

چشم او داشت قصد کشتن من — زلف او گفت در پناه من است

لشکر حسن اوست عالمگیر — کج کلاهی که پادشاه من است

همچو شب گر شدم سیاه گلیم — نالهٔ صبح عذرخواه من است

شیخ را کعبه برهمن را دیر — آستان تو قبله گاه من است

دل سنگین او ملایم شد — اثر آه صبحگاه من است

رفت ایام داد و بیدادم | لطفش امروز دادخواه من است

کلک من ترجمان عشق بود | عندلیب چمن گواه من است

دگر از من بگو چه واقع شد | دل بتو دادم این گناه من است

می فریبی بوعده های دروغ | می کنی هر چه در نگاه من است

سر نهادم بخط فرمانش | سبز خطی که پادشاه من است

ماه در هاله می کشد خود را | چه قدر منفعل ز ماه من است

آنکه بر ماه می کشد خنجر | ابروی شوخ کجکلاه من است

آستان بلند حضرت عشق | تکیه گاه من و پناه من است

همعنانش بود ظفر ناصر | هر کجا لشکر و سپاه من است

نوگل باغ لطافت رخ تست | نشئه بخش جان عاشق بوی تست

نیست فکر بالش پر در سرم — آرزویم تکیه بر زانوی تست

تا نشوی آزرده گر یادت کنم — تا کجا ها نازکی در خوی تست

مست از ذکر تو ذرات جهان — شش جهت لبریز از یاهوی تست

صرفه در کشتن مردم نکرد — سخت کافر نرگس جادوی تست

آمدی دیوانه از صحرا بشهر — زخم سنگ کودکان پهلوی تست

عاقبت جوئی ز غفلت پیشگی — درد عشق بی دوا داروی تست

تشنگان را ساز سیراب کرم — آب رحمت تا روان جوی تست

از تو نتوان شد جدا در زندگی — تار جانم بسته هر موی تست

نکهتی نفرست با باد صبا — نافه چین حلقه گیسوی تست

دیده می پوشم ز کحل اصفهان — سرمه چشم غبار کوی تست

کسب کن از دست خود قوت حلال — قوت تا در ید و بازوی تست

سجده‌گاهش اهل بینش واجب است | قبلهٔ عالم خم ابروی تست

لعل میگون تو جام انبساط | شمع بزم جان قد دلجوی تست

رشتهٔ جانها میانت بسته است | گوی دلها در خم گیسوی تست

طرفه گیرائی بچشمت داده‌اند | هر کرا دیدیم چشمش سوی تست

من نه تنها در تلاش افتاده‌ام | مهر و مه سرگرم جست و جوی تست

می گریزی از شیاطین جهان | نفس شیطان تو در پهلوی تست

بر لبت جا کرد خال عنبرین | روی آتش مسکن هندوی تست

گر شدم نخچیر چشمت دور نیست | شیر هم بیچاره آهوی تست

عالمی محو تماشای رخت
دیدهٔ ناصر نه تنها سوی تست

از شعلهٔ آواز که دل مرغ کباب ست | از حسن گلوسوز که جان در تب و تاب ست

حیرت نداد بچشم مرا رخصت دیدن | رخسار تو ای غنچه چرا زیر نقاب است

در عالم وحدت نتوان یافت دوئی را | جائی که منم جلوهٔ معشوق حجاب است

از تشنگی و سوختگی گرد کبابم | هر وعدهٔ آن شوخ جفاکار سراب است

سر از خط فرمان تو بیرون نکنم من | اکنون بجبین تو چرا چین عتاب است

گر بی خردی حرف زند از ره خامی | خاموشی کامل نقصان چنین جواب است

آن سرو گل اندام مگر در چمن آمد | کز شرم رخش ساغر گل جام گلاب است

شرط است که در هوش دهی بوسهٔ خوبی | در مستی اگر بوسه دهی صد چه حساب است

لطفی ست اگر یار کند جلوه درین بزم | جام ست و می مطرب و بآهنگ رباب است

آنرا که دلش داغ شد از آتش سودا | چون لاله ز خون جگر خویش شراب است

محتاج ببوی دگران خرمن گل نیست | بوی عرقش خوبتر از بوی گلاب است

[illegible] — در گفتهٔ ناصر بتامل نظری کن — [illegible]

هر نکته که از خامهٔ او ریخت کتاب ست

ز خوبان گرمی روی بسندست | نگاه چشم جادوی بسندست

چرا صد حلقه سازد دام الفت | برای صید من موی بسندست

بقتلم حاجت تیغ نگه نیست | اشارتهای ابروی بسندست

چه پروا گر نباشد چنگ و مطرب | من دیوانه را هوی بسندست

شکر ریزست گر آئینه طوطی | مرا چشم سخنگوی بسندست

من دیوانهٔ آتش بجان را | ز جانان گرمی روی بسندست

خیال ست اینکه آید در کنارم | ازان گل پیرهن بوی بسندست

بگلزار ارم کاری ندارم | ز مصر او مرا کوی بسندست

بسنجم تا جمال نازنینان | دو چشم من ترازوی بسندست

نیاید گر بدام آن آهوی شوخ | کمین گاهی و قابوی بسندست

بسیر جویبار دیدهٔ من — خرام سرو دلجوئی ببندست

بمجنون در خمار چشم لیلی — تسلّی بخش آهوئی ببندست

سری نبود که زخم او نخورده است — بچوگانش کجا گوئی ببندست

سپندم حاجت مجمر ندارد — نگاه آتشین خوئی ببندست

نباشد گر مقامش را نشانی — براه او تگ و پوئی ببندست

برای دفع چشم بد رخش را — سپند خال هندوئی ببندست

برهمن دیر و زاهد کعبه جوید — بمن محراب ابروئی ببندست

مرا از گلشن ایام ناصر — سهی سرو لب جوئی ببندست

دل من کیسهٔ زر عشق است — سینه ام کان گوهر عشق است

چاکهائی که بر جگر دارم — هر یکی بهر خود در عشق است

اول از سر هوس برون آرد — هر که را همچو ما سر عشق است

قدر این آستانه را بشناس — هر چه خواهی تو بر در عشق است

بال و پر نیست گرچه عاشق را — اوج پروازش از پر عشق است

خواجه تا بنده فرق بسیار است — عقل بیچاره چاکر عشق است

هر که آئینه صورتی دارد — بی تکلف سکندر عشق است

آنچه مینای آسمان شکند — می پر زور احمر عشق است

هر کرا درد و داغ بسیار است — در حقیقت توانگر عشق است

هر چه در عرصه وجود آمد — میتوان دید مظهر عشق است

هر کرا نیست صرفه از جان — مرد میدان لشکر عشق است

ناصر از کوی گلرخان نرود
چه توان کرد خوگر عشق است

جانها بهای آینه روی ماه کیست
دلها چاک شانه زلف سیاه کیست

و جیب سر کشیده یاد که غنچها
دایم گشاده دیده نرگس براه کیست

از حیرت خرام که آئینه آبها
سر شاخ گل کشیده شوق کلاه کیست

سرو از خرام ناز که آموخت جلوه را
نرگس مدام باده پرست نگاه کیست

ناصر چهره که گرفته است نسخه گل
از بهار گرده زلف سیاه کیست

یاران کسی که نیست از پیم و دوستی
در کیش من سر آمد اهل محبت است

سودی است هر که جور روا داشت بر ضعیف
آزردن مریض دلیل شقاوت است

آن نوبت تب که مرا می برد ز هوش
نوبت بنوبت آمدن اهل عادت است

از باد پرس اوج دماغم نگار رفت
درد سری که هست مرا از عیادت است

از زور تب بلرزه در آمد لبان بپا
هر چند در مزاج کسی استقامت است

امروز هر کجا که دل آزرده بود | از خادمان سر که چنین در اذیت

ناصر نصیب دشمن ما باد انحراف
حقا که اعتدال طبیعت چه نعمت است

بگذر ز انجمن که تماشش ندامت است | عیش ابد نتیجه کنج سلامت است

آزاده باش و خانه بدوشی شعار کن | این میهمان سرا نه مکان اقامت است

شمشیر زنگ خورده نماید بدیده سرو | در گلشنی که جلوه گر آن نخل قامت است

آلوده دامنی سر خود میزند بسنگ | آنجا که شست و شوی سرشک ندامت است

از کثرت فغان دل عاشقان ز کار | در هر شکنج زلف تو شور قیامت است

از شدت ظهور نیاید بچشم کس | عالم اگرچه روشن از آن شمع قامت است

ناصر ز طعن خلق نداریم هیچ باک
دیوانه را ملاحظه کی از ندامت است

نه من فرهاد و نی مجنونم ای دوست / ز عشقت از همه افزونم ای دوست

چو داغ لاله غرق خونم ای دوست / نمیدانی که بی تو چونم ای دوست

کند همراهیی گر تا حسرت / ز بخت خویشتن ممنونم ای دوست

ندارم دست باز از مار زلفت / نمی آید اگر افسونم ای دوست

اگر در جلوه آئی محض لطفست / اسیر قامت موزونم ای دوست

نسیمی کو که خنداند گلم را / گره چون غنچه محزونم ای دوست

نمیداند تکلفهای رسمی / که من دیوانه و مجنونم ای دوست

خرابم کرد گردشهای چشمت / خبر کی باشد از گردونم ای دوست

ببالد ذره از خورشید تابان / من از مهر رخت افزونم ای دوست

مرا از زلف تو زنجیر باید / ز سودای رخت مجنونم ای دوست

توئی تا در نظر سرشار باشم / دهد چشمت می گلگونم ای دوست

بصحرای جنون ما واگرفتیم
ز زندان خرد بیرونم ای دوست

چو یاران کی ز دشنامی گریزم
که من از جان و دل مفتونم ای دوست

نباشد بلبلی چون من غزلخوان
ز باغ خود مکن بیرونم ای دوست

بگو ناصر زبن شیرین لبم را
بکن از بوسه ممنونم ای دوست

بدیده که خزان و بهار هر دو یکیست
گل شگفته و پژمرده خار هر دو یکیست

بآن دلی که سراپا صفا و تسلیم ست
نظاره چمن و خار زار هر دو یکیست

دلی که محو خیال جمال گردیده ست
در وصال و ره انتظار هر دو یکیست

ز احولی ست دو دیدن بچشم بیخبران
بچشم بینش ما مور و مار هر دو یکیست

به پیش من که ندارم ز هیچ چیز خبر
نشاط نشأ و رنج خمار هر دو یکیست

بدیده که نظر می کند به ماهیت
چه نوک خار چه مژگان یار هر دو یکیست

مبین ظاهر و در اصل شئی نگاه بکن | که قطرهٔ آب و دُر شاهوار هر دو یکیست
ستاره ریز شود دیده از نظارهٔ او | فروغ مهر و رُخ آن نگار هر دو یکیست
حذر ز آه من خسته باید کردن | دل و دنیم من و ذوالفقار هر دو یکیست
به پیش هر که تمیز سخا و بخل نکرد | می دو آتشه و کوکنار هر دو یکیست
بچشم ظاهر ما کفر و دین دویست | باصل گر نگری نور و نار هر دو یکیست

وله

از صفا در بند نیکی بد دل وارسته نیست | خانهٔ آئینه را بر روی کس در بسته نیست
ما کتاب آفرینش را سراسر دیده ایم | هیچ بیت دلنشین چون ابروی پیوسته نیست
بی پر و بالی مرا از کوی او محروم داشت | قابل سیر گلستان طایر پر بسته نیست
فکرها کردند و گنه او نشد معلوم کس | چون دهان تنگ جانان نکته سربسته نیست
صفحهٔ رنگین دیوان گلستان دیده ایم | چون قد موزون شوخش مصرع برجسته نیست

پسته دارد با دهان تنگ او گر نسبتی — این زبان گوهر افشان در دهان پسته نیست

رشتهٔ نظاره گردد از تماشا شاخ گل — در گلستان جهان چون لطف او گلدسته نیست

عافیت عام است زان لبهای جانبخش آنقدر — جز طبیبان هیچکس در عهد او دلخسته نیست

ته نشین چاه مطلب کی شود دلو مراد — تا که ناصر رشتهٔ طول امل بگسسته نیست

نخل باغ ارم و دلبر ما هر دو یکیست — سرو نو رسته و آن سبز قبا هر دو یکیست

پیش بالغ نظران بوم و هما هر دو یکیست — ترک مطلب چو شود خوف و رجا هر دو یکیست

دیده هر که دو بین است به پیوند گل و خار — نیک و بد در نظر وحدت ما هر دو یکیست

بیقین نظر اهل جهالت باشد — قطره و بحر بچشم عرفا هر دو یکیست

تا چشیدیم رسیدیم بعمر جاوید — آب شمشیر تو و آب بقا هر دو یکیست

ننموده است غلط راه نشان را هرگز — آه پروردهٔ من و تیر قضا هر دو یکیست

تا بود پیش نظر جنت و دوزخ ستمست ‌ ترک مطلب چو شود خوف و رجا هر دو یکیست

دل که در سایهٔ او رفت بدولت شد یار ‌ سایهٔ زلف تو و بال هما هر دو یکیست

آن بود غنچه گشا این گره از دل واکرد ‌ نفس سرد من و باد صبا هر دو یکیست

پیش آن لیلی معشوق که محمل آراست ‌ آه مجنون من و بانگ درا هر دو یکیست

لازم آنست که تعظیم کنی پیران را ‌ خم محراب و خم پشت دوتا هر دو یکیست

جانب کعبهٔ ابروی تو رو می آرد ‌ گردش چشم من و قبله نما هر دو یکیست

ناصر از بسکه ز دل پیرو صائب شده ام
خاک و زر در نظر همت ما هر دو یکیست

هر کرا با سر سودای بتان کاری هست ‌ اثرش موی پریشان دل افگاری هست

چه فتاده است رود در طلب بال هما ‌ هر کرا بر سر او سایهٔ دیواری هست

پیش او شرح دل خویش دهم می ترسم ‌ چشم مخمور سیاه تو که بیماری هست

مست آن باده پر زور خماری بکشد
درنگاه تو عجب نشئه سرشاری هست

ندهد ره بکسی تا که غبار آلوده است
تا که در پیش نظر نرگس خماری هست

فکر در پیش بصیاد تعلق دارد
هر کجا دیده شود مرغ گرفتاری هست

گوش بر نغمه بلبل نکند هیچ کسی
در بهاری که چو من نادره گفتاری هست

نیست در هیچ سری خواهش سودا ورنه
این زمان هم بجهان یوسف و بازاری هست

عزم گلزار مکن جانب آئینه ببین
از رخت بهر تماشا بتو گلزاری هست

عاشق و شیفته ات گبر و مسلمان شده اند
روی تو مصحف و گیسوی تو زناری هست

میتوانی نظری کرد درین سیر چمن
همچو شبنم بتو گر دیده بیداری هست

میزنم غوطه بصد شوق بدریای جنون
که درین بحر هزار گوهر اسراری هست

گریه چشم چرا کم شود از انکارش
که باو همچو دل زار مددگاری هست

طی کند قافله اشک ره از همت دل
که بهر قافله قافله سالاری هست

ماه و خورشید فلک سیر بتمکین دارند | یک همین آه دل زار سبکساری هست

عاقبت سبز شود کشت امیدش ناصر

هر کرا ابر صفت چشم گهرباری هست

آن روی جانفروز تو خورشید انورست | خورشید هم مگو که ز خورشید برترست

از یک نگاه او مس ما شد طلای خاص | ما را نگاه دوست چو کبریت احمرست

هرگز بدیر و کعبه نگاهی نمی کند | آن را که بار یابی بزمش میسرست

شیرین شود ز نُقل کلامش مذاق جان | تکرار حرف دوست چو قند مکررست

لوح ضمیر دوست ز جوش صفای نور | رشک فروغ صفحهٔ خورشید خاورست

از بس بود کلام تو سیراب آب و رنگ | هر حرف آن چو لعل و گهر زیب افسرست

هر چند نیکوان جهانند همچو گل | روی نکوی دوست ز گل هم نکوترست

عهدی که بسته ایم بجان با جناب دوست | محکم به بندگیش چو سد سکندرست

ناصر حریم دوست بود کعبه مرا
ما را حضور حضرت او حج اکبر است

میرود دیر و حرم هر که ز حق بیخبر است — بت پرستی دگر و یار پرستی دگر است

در ره عشق چه حاجت بمن از راهبر است — طائر شوق مرا جذب رسا بال و پر است

فایز مطلب خود همچو حنا می گردد — هر که از شوق کف پای تو خونین جگر است

ضعفا را بحقارت نتوان کرد نظر — دفتر حسن بشیرازه ز موی کمر است

من نه تنها دل خون گشته ببر داشته‌ام — لاله خونین جگر از عشق بکوه کمر است

لازم دولت دنیای دنی غم باشد — شمع را شب همه شب درد سر از تاج زر است

گرچه یکسر همه شوخند غزالان ختن — آهوی چشم سیاهت ز همه شوخ تر است

تنگی جا نکند تنگ دل روشن را — خلوت سنگ سزاوار برای شرر است

پاس انفاس ضرورست دل روشن را — شمع را آفت جان دامن باد سحر است

دوربین ست زبس عینک روشن گهران | یار هر جا که کند جلوه مراد نظرست

می کند سیر گل و مانع اویت کسی | شبنم پاک درین باغ که صاحب نظرست

حفظ اسرار زبس شیوهٔ خود ساخته اند | صدف سینهٔ عشاق ازان پرگهرست

توشهٔ بهر سفر بهتر ازین می باشد | خوشهٔ دل بره عشق مرا در کمرست

[illegible]

گرچه رنگین سخنان مشق مضامین کردند | آب و رنگ سخن از فکر تو ناصر دگرست

[illegible]

سخن تلخ دهان تو مرا چون شکرست | نتوان گفت شکر هم که ازان خوبترست

حق شناسی ست هر آنکس که شناسد خود را | هر که از خویش ندارد خبری بیخبرست

چه توان دید ازین چشم جهان بین ادرا | هرکرا دیدهٔ جان بین نبود بی بصرست

گر سلامت طلبی سر بر عونت مفراز | تا کشیده است سر شاخ هنری بی هنرست

چاک کرده است رگ جان من شیدا را | نوک مژگان تو ای شوخ مگر نیشترست

زخمی سنگ حوادث نشود هیچ گهی
سرو آزادگی از بس بی ثمرست

عذر بگذار و بیا بر سر فتراکی جان
شوق دیدار مرا بیشتر از پیشترست

آه من شعله فشانست اگر نیست عجب
داغ سودای تو چون لاله مرا بر جگرست

در وطن بودن او هیچ ندارد لطفی
هر کرا چون تو عزیزی دل و جان در سفرست

در ره عشق چه حاجت بخضر میباشد
هر سیاهی که نمایان شود آن راهبرست

هر کرا کسب قناعت بکمال انجامد
در کف خویش اگر خاک بگیرد که زرست

خواهش بنده همانست که سر گو شوی
بر سرم آنچه رود از تو سزاوارترست

آفت عیش همین عقل و خرد میباشد
در بهشت ست در ینجا چو کسی بیخبرست

ناصر این غزل حضرت سعدیست که گفت
عشقبازی دگر و نفس پرستی دگرست

از گل هزار جای ترا روی خوشترست
وز سنبل و بنفشه ترا موی خوشترست

هر چند نیست منزل آن یار را نشان — رفتن بهر طریق بآن سوی خوشترست

آری بسیر بحر سرشکم چه خوش بود — لطف خرام سرو لب جوی خود خوشترست

خلق عظیم داری و لطف عمیم هم — رویت خوش و ادا خوش و خوی تو خوشترست

هر مرغ را زبان تکلم بداده اند — حرف و سخن بطوطی خوشگوی خوشترست

مجموعهٔ لطافت و خوبی تو بوده — مویت خوش است روی خوش و بوی خوشترست

شاید رباید از سر چوگان زلف خویش — سر را که نسیم در ره او گوی خوشترست

این روی آتشین که تو داری بصد جهت — از لالهای تازه خود روی خوشترست

ناصر کسی که در طلب یار بوده است — چون مهر گرم رو بتگاپوی خوشترست

ای دل ز زلف یار مدد میتوان گرفت — سر رشتهٔ ز عمر ابد میتوان گرفت

آراستیم صفحهٔ دل را بداغ عشق — زین خط سر بمهر سند میتوان گرفت

اگر بیخودی میکده فال سفر زند | از چشم مست یار بلد میتوان گرفت

از داغهای عشق دلم خرمن گل ست | گلها ازین چمن به سبد میتوان گرفت

در قعر چاه یوسف خود را نگه مدار | دل را برون ز قید حسد میتوان گرفت

این کثرتی که عالم امکان گرفته است | یک جلوه نه ز ذات احد میتوان گرفت

از خط سبز تا لب جانان توان رسید | زین خضر پی خجسته بلد میتوان گرفت

دارم دلی ز نرمی دشمن رمیده | آئینه ام کجا به نمد میتوان گرفت

هرگز بانتها نرسد ابتدای او | طول سخن به عمر ابد میتوان گرفت

از چشمه سار زندگی آبی چشیده نیست | بوسی ز لعل یار به کد میتوان گرفت

غزل نه بیت [illegible]

ناصر تو همت از در ارباب دل طلب
این لشکر دعاست مدد میتوان گرفت

[illegible]

گنج دل در چشم از ملک سلیمان خوشنما است | مشت خار آشیان صد جا ز بستان خوشنماست

سیر دریای سرشکم از توای جان خوشنماست
برلب جو جلوهٔ سرو خرامان خوشنماست

خوب کردی از نگاهی سینهٔ ما سوختی
برق را انداز جولان در نیستان خوشنماست

نخل بارآور خورد سنگ و عوض بخشد ثمر
در تلافی بدی از شخص احسان خوشنماست

من دل صد چاک خود را پیشکش آورده‌ام
گر رسد این شانه تا زلف پریشان خوشنماست

منتی از ناخدا بردن چه گر کشتی شکست
تختهٔ خود را درافگندن بطوفان خوشنماست

نیستم من خضر تا محروم ازین نعمت شوم
آب شمشیرت بچشمم زاب حیوان خوشنماست

عاشق بیچاره در حرفی تسلی می‌شود
خندهٔ گلها بروی عندلیبان خوشنماست

ساغر گلها بدور و سبزه مینا گشته است
می کشیها در چمن فصل بهاران خوشنماست

ابرها برجا و گل خندان و گلشن تازه رو
جامه رهن باده کردن میگساران خوشنماست

مهر از مینا شکست ساقیان در جلوه اند
کیسه پردازی درین هنگام رندان خوشنماست

دیدهٔ ابر است اشک افشان تو گر اهل دلی
از هجوم گریه کن سامان طوفان خوشنماست

میرساند فیض خدمت آدمی را تا بعرش
خدمت پیران شما را ای جوانان خوشنماست

زشت رو شکر دهد گر زهر باشد گفته اند
گر رسد زهری ز دست خوبرویان خوشنماست

حسن سیرت حسن صورت را دوچندان میکند
نیک خلقیها ز طبع خوبرویان خوشنماست

گرد باد هر جا که باشد سوی صحرا میرود
هر که از خود میرمد او را بیابان خوشنماست

[illegible]

دیدهٔ حیران ناصر جلوه‌گاه ناز کن
خانهٔ آئینه را عکس تو مهمان خوشنماست

[illegible]

تیر و زه گیر و کمان دارد و قربانی هست
چشم بد دور که صیاد بسامانی هست

دیدهٔ مشتاق تو نا[illegible]ت بچشمت شد گمان
دل طلبگار تو تا در تن من جانی هست

میتوان کرد وداعی ز من ای عقل و خرد
بجنون سیر کنم امروز بیابانی هست

بادشاهی نه همین حشمت و جاه است و جلال
هر کرا خاطر جمعی است سلیمانی هست

چون پریشان ز خیال سر زلفش شوم
از نسیم سحری سلسله جنبانی هست

روز و شب در خطر سیل حوادث باشد | خانهٔ را که در و رختی و سامانی هست
پیرهن چاک نه تنها من شیدا دارم | صبح را هم ز غمش چاک گریبانی هست
جانب میوهٔ فردوس کجا می نگرد | هر کرا مد نظر سیب زنخدانی هست
میتوان یافت که از در نصیبی دارد | هر کرا دیدهٔ گریان دل بریانی هست
در تماشای رخ یار منم نغمه سرا | هر کجا باغ و بهارست غزلخوانی هست
شمع هر داغ جدا بر دل من روشن کرد | میتوان کرد گذر سیر چراغانی هست
سوی گل باز چو شبنم نگشاید چشمش | هر کرا مد نظر مهر درخشانی هست
روی در آئینه منگر که شوی شیفتهٔ خویش | بهر عاشق شدنم حجت و برهانی هست
عوض قطره گهر بحر گرفته است آری | میدهی هر چه بسایل بجود احسانی هست
به شبستان جهان حاصل عمرم چون شمع | دل افروخته و دیدهٔ گریانی هست
حاصل مور ضعیفی چه بود پیش این | خورمی کشت مرا قطرهٔ طوفانی هست

غم برآوردن دل شیوهٔ بیدردان است — ورنه چون ابر مرا دیده گریانی هست

همچو پروانه جهان گرد سرش میگردد — دل من سوختهٔ شمع شبستانی هست

گریهٔ ابر بود باعث خندیدن برق — هر کرا دیدهٔ گریان لب خندانی هست

جرأتی کردم و لب میگزم اکنون ناصر — بر لب نازک او نقش ز دندانی هست

[illegible]

[illegible]

آب روان ز آب گره بسته خوشتر است — هر قطره که اشک شود دانهٔ گوهر است

مقبول طبع اهل جهان زود می‌شود — در باغ دهر هر که چو گل صاحب زر است

تن گرچه دور از سر کویش فتاده است — از شوق دیدهٔ دل من حلقهٔ در است

مهتاب در سراب طباشیری کند — شبهای ماه باده به از شیر مادر است

هر چند آرمیده خرامی تو از عرق — هر رشته ز زلف تو چون سلک گوهر است

دل از غبار پاک چو کردی تو خسروی — آیینه ساخت هر که بعالم سکندر است

شبهای ماه باده کشی راست لطف خاص | صهبا و ماهتاب بهم شیر و شکرست

جز سوختن ببزم جهان نیست حاصلش | آنرا که همچو شمع بسر افسر زرست

کشت امید سبز چه خواهی بگریه کوش | از گریهای ابر چمن تازه و ترست

آهم رساست نامهٔ دل می برد بیار | این نامه را چه حاجت بال کبوترست

جامی کنار بگوشهٔ دامان پاک گل | شبنم درین حدیقه زبس پاک گوهرست

عاشق شراب هر که چو مستان فتاده است | دور فلک بدیدهٔ او دور ساغرست

یارب کدام سرو درین باغ میرسد | کامروز طوق فاختگان حلقهٔ درست

گرداب زلف و چین جبین ست همچو موج | دریاست روی پرعرق و خال عنبرست

عرض هنر مجوی تو از پاک طینتان | هرچند روشن آئینه پوشیده جوهرست

دست طلب بگردن مینا در آر کن | کز بهر دم کشیدن غمها چو اژدرست

ای تیغ یار اینهمه تاخیر بهر چیست | خون حلال ما بتو چون شیر مادرست

طوطی ز فیض آینه گردد سخن سرا | ناصر ز روشناسی آن روسخنورست

[illegible]

کلک تو ناصرست مگر ابر نوبهار

گلزار شعر از سخنت تازه و ترست

[illegible]

هر که چون ابر بهاران چشم تر آورده است | نخل امیدش درین گلشن ثمر آورده است

میتواند همسفر گردید با آزادگان | از توکل هر که زادی بر کمر آورده است

گر کنم صد جان نثار مقدمش باشد روا | بوی زلف یار را باد سحر آورده است

ذره ما ناز بر خورشید تابان می کند | پرتو مهر که ما را در نظر آورده است

نیست بی رنج خماری نشهٔ دنیاپرستان | می کشد هر کس شرابی درد سر آورده است

هیچ دانی بر لبان چیست این خط سیاه | لشکر موری شبی خون بر شکر آورده است

چون خیار کهنه در باغ و بستان جهان | بار نخل نالهٔ گرمم شرر آورده است

بی پر و بالی دلیل ایمنی از آفت است | صید را در دام زور بال و پر آورده است

بهتر آن باشد که ایثارش کند پیش از خزان | هر که چون گل در چمن با خویش زر آورده است
چشم را سرمایهٔ اشک از گداز دل بود | موج این دریا صدف را پر گهر آورده است

غزل [illegible]

از سر مطلب چو ما وارستگان هرگز گذشت
شاهد مقصود را ناصر بسر آورده است

[illegible] تمت

ردیف [illegible]

جلوه گر ابر بهار موسم جوش گل ست | بزم گلشن گرم از بانگ و نوای بلبل ست
بیخودی راز دو عالم آشکارا کرده است | در بهاران جام جم در دست تا جام مل ست
بسکه در سر کرده جا سودای زلفش می‌زند | در دماغ ما پریشان تر ز موج سنبل ست
عالم صغری و کبری هرچه میجوئی درو ست | آدمی آئینه دار جلوه جزو و کل ست
فکر آزادی بود خواب فراموش مرا | طائر دل پای بند آن کمند کاکل ست
نازکاندامی که من دارم درین بستانسرا | خار در پیراهنش نیز اگر برگ گل ست
کی بعاجز نالی عاشق ترحم میکند | پیش او غوغای روز حشر شور بلبل ست

غزل از اینجا شروع [illegible]

آستان شاه مردان است ناصر قبله ام
سرمه چشمم غبار رهگذار دلدل است

در تعریف حضرت پیغمبران عالی شان [illegible]

در سینه ما عشق نهان است و نهان نیست	چون گنج به ویرانه عیان است و عیان نیست
از حیرت حسن رخ او دیده حیران	چون چشمه تصویر روان است و روان نیست
از عمر سبکتاز مشو این همه غافل	شبدیز تو پیوسته دوان است و دوان نیست
پشت مه نو خم شده در عین جوانی	پیرزده افلاک جوان است و جوان نیست
کاه اندر دلی کوه غم عشق کشیدند	در بازوی عشاق توان است و توان نیست
چون بو که به پیراهن گل سر بدر آورد	حسن تو بصد پرده نهان است و نهان نیست
از کعبه و از دیر نشان تو چه جویم	هر سنگ براه تو نشان است و نشان نیست
تعریف تو از حوصله شرح برون است	در وصف تو هر موی زبان است و زبان نیست
آنجا که جلو ریز بود توسن قدرت	در پنجه هر شخص عنان است و عنان نیست

ناصر بکه اظهار کنم درد دل خویش
شورم لبم از عشق دهان ست و دهان نیست

ابروی غمزه شمشیرفشان گم کرده است | نرگس بی عشوه گنگ ترجمان گم کرده است

در جوانی هر تنی بی بهره از نشاطه شد | در بهاران بوستان باغبان گم کرده است

ساده رخساری که راهی در دلی پیدا کرد | صفحهٔ آئینه آئینه دان گم کرده است

شوخ چشمی را که نبود ابرو و مژگان بلند | ترک صاحب جرأت تیر و کمان گم کرده است

عشقبازی را که نبود جا ببزم گلرخان | عندلیب مست راه بوستان گم کرده است

هر که در سیر رخش بی بوسه لب صبر کرد | همچو اسکندر زلال جاودان گم کرده است

هر که در راه طلب بی آه بگذارد قدم | دشت پیمائی درای کاروان گم کرده است

بی محابا از هوس چشمی که هر سو میرود | کشتی طوفان نصیب بادبان گم کرده است

هر دلی کز داغ الفتهاست ناصر بیخبر

خانهٔ تاریک نور بیان گم کرده ایست

یاد تو مونس روان من است	نام پاک تو حرز جان من است
عشق روشنگر روان من است	درد راحت رسان جان من است
تخت دل بار کاروان من است	شاهدم چشم خونفشان من است
گرچه از ضعف نیست طاقت حرف	زردی رنگ ترجمان من است
آنکه بر سرو نازها دارد	قامت یار نوجوان من است
کار دل را تمام کرد آن شوخ	درپی جان ناتوان من است
عشق تا از خودی خلاصم کرد	من از او گشتم او از آن من است
بتماشای گل نپردازم	رخ او باغ و بوستان من است
آنکه خون در دل سحاب کند	صف مژگان خونچکان من است
گرچه آن بدگمان مکرر سوخت	باز در فکر امتحان من است

زان شوخ

تا کشیدم بچشم سرمهٔ عشق
هرچه پنهان بود عیان منست

ذات پاکش ازین بری آمد
آنچه در وهم و در گمان منست

میدهد از دل کباب خبر
سوز و دردی که در بیان منست

سایهٔ آصف ست دولتبخش
زیر آن سایه آشیان منست

عاشقانرا جز این غذائی نیست
خون خورد هرکه میهمان منست

یک قلم همچو شمع آتش خیز
از تب عشق استخوان منست

هرکه با آه من مقابل شد
کشتهٔ تیر بی کمان منست

غزل شاه [illegible] شوال [illegible] طرح شاه [illegible] ۱۱۶۰ [illegible]

ناصر از فتح آیتی دارد
جلوه گر هرکجا نشان منست

[illegible]

تا برآمد ز خانه آن بت مست
صبر چون توبه بهار شکست

هرکه از بند چشم شد آزاد
همچو یوسف ز قید چاه شکست

یافت جمعیت از پریشانی — هر که دل را بتار زلف تو بست

آن پری چهره شوخ بی پروا — شیشهٔ دل بسنگ جور شکست

سر بی مغز پوچ بوالهوسان — هست همچون حباب باد بدست

سوز سودا چه کارگر افتاد — بر جگر داغ همچو لاله نشست

هر که چون سیل قطره زن گردید — بی تامل باصل خود پیوست

گرچه مثل کتاب خاموشم — سینه ام از نقوش راز پرست

رست از قید نه فلک دل من — وحشی من ز دامها برجست

از مکیدن اگرچه میرنجی — بوسهٔ شکرین لب تو بس ست

جور کردی دلم رسید از تو — آهوی وحشی ز دام تو جست

گرچه خط کرده هست نشو و نما — با غروری که بود چشم تو هست

کارهای بلند رتبه کنی — همت خود اگر نسازی پست

جلوه پیرا چو گشت قامت یار
برصف گلرخان قفا شکست

ایمن از دستبرد سیلاب ست
سر دیوار هر که باشد پست

غزل که در ردیف [illegible]
طرحی که در شوال [illegible]

در هوای رخش دل ناصر
هست چون ذره آفتاب پرست

[illegible]

مسلم گشت بر اهل نظر عیاری چشمت
که در ساغر زدن زاهل نشد هشیاری چشمت

امید التفاتی داشتم در دل ازین غافل
که افزون میشود در دور خط خونخواری چشمت

ترا بر جا بود ای سنگدل از فیلسوفیها
که ایمن میتواند بود از مکاری چشمت

گزیری از پرستاران به بیماران نمی باشد
چرا باشد بعاشق اینهمه بیزاری چشمت

ز مژگان سیه شمشیر زهرآلود می بندد
چسان جان بر شود عاشق ز زخم کاری چشمت

علاج ناتوانان می کند در سهل تدبیری
دوای دردها دارد رنجور بیماری چشمت

بلی از صحبت بیمار بیماری شود حاصل
دلم برجاست گر رنجور شد از یاری چشمت

زبس شرمی که دارد در نظرها بر ندارد سر — بکس نبود خبر از خواب و از بیداری چشمت

بهنگام بهاران خواب سنگین بیشتر گردد — فزونتر گشت در دوران خط پرکاری چشمت

بعین باده نوشی طاقت ضبط نگه دارد — قیامت می کند ای جان من خودداری چشمت

بایما و اشارت در ادای مدعا کوشد — ندارد هیچ طوطی لطف خوش گفتاری چشمت

چه آسان میبرد صبر و قرار و میشود منکر — ندارد هیچ چشمی شیوهٔ عیاری چشمت

ز شمشیر نگه بخشید عمر جاودان از بس — بود بر جان عاشق حق نیکوکاری چشمت

ز مژگان دراز چون سنان از چیره دستیها — رباید حلقهای ناف را طراری چشمت

[illegible]

بود او باده کش ناصر دل چون شیشه دارد
بجا باشد بحالش اینهمه دلداری چشمت

[illegible] شوال [illegible]

بر لب سیراب او خط نقش بست — خضر بر سر چشمهٔ حیوان نشست

بر دان چشم سیاه نیم مست — دل ز دستم دل ز دستم دل ز دست

پاک شد آیینه ام از نقش غیر | تا خیال صورت او نقش بست

مار را نتوان گرفتن بی فسون | زلف او آسان نمی آید بدست

از خیال باطل نقش مراد | مهره فارغ شد چو در ششدر نشست

عشق در هر جا صف آرایی کند | در بنای صبر می افتد شکست

هر که گردد آشنای بحر عشق | گوهر مقصود می آرد بدست

ساقی ما تا بکف ساغر گرفت | مهر زرین ساغر خود را شکست

گلشن حسنت نه غارت ایمن است | از خط نورسته دارد خار بست

در بر عاشق ندارد دل قرار | این سپند از مجمر افلاک جست

هر که قانع شد ز آفت ایمن است | ماهیان را لقمه می آرد بشست

خال بر رخسار آتشناک اوست | هندوی خوش طالع آذرپرست

تا چه بر اهل تماشا می گذشت | گر بقا می داشتی این رنگ بست

گرچه آن بدخو مرا پامال کرد | گرد من بر طرف دامانش نشست

غزل

ناصر از پیمانهٔ چشم کسی
می پرستم می پرستم می پرست

مصرع دیوان الفت قد اوست | سرو گلزار نزاکت قد اوست

تا ز جا برخاست غوغاش بلند | در خرامیدن قیامت قد اوست

میترا و دار سراپایش صفا | نخل بستان لطافت قد اوست

در صف مه طلعتان سروقد | لایق کار امانت قد اوست

از تن او پیرهن دارد قماش | شمع فانوس لطافت قد اوست

عالمی از حسن او شد منجلی | شمع ایوان صباحت قد اوست

غزل

بسکه با ناصر تواضع می کند
نخل پربار سعادت قد اوست

بر سر او چیزه را ناز و ادای دیگرست
تا بود بر شاخ گل از جلوه‌ها زیباترست

چیزهٔ زر بر سر آن سرو بستان ادا
در نگاه عاشقان خوشتر ز مهر انورست

رتبهٔ دستار او در گلرخان سرو قد
در بلندی از همه نام خدا بالاترست

پیشتر از مهر عالمتاب در نور و ضیا
بر سر آن سرو گل اندام دستار زرست

صبح انوار سعادت چهرهٔ زیبای او
چهره زنار پنداری که مهر خاورست

از فروغش بزم یکرنگی منور گشته است
طرهٔ دستار او شمع تجلی پرورست

گرچه ناصر چیزه خوبان را دهد شان دگر
چیزه را از چهرهٔ او زیب و فر دیگرست

یار همراه ما سفر کرده است
ورد شام و سحر اثر کرده است

هر که در عشق پیچ و تاب کشید
دست چون لف در کمر کرده است

دل سنگین او ملایم شد
چه قدر آه ما اثر کرده است

نارپستان او نمایان شد — تو نهال طرب ثمر کرده است

تا به پهلو نشست آن دلدار — غم و اندوه دل سفر کرده است

آتش رنگ آن گل رخسار — لاله را داغ بر جگر کرده است

از رخ خویش زلف تا بردار — در نظر جلوه گر سحر کرده است

هیچ آفت نمی‌رسد او را — جای خود هر که در خطر کرده است

غزل [illegible] بیت [illegible]

ناصر امروز یار می آید
طپش دل مرا خبر کرده است

حسن [illegible]

با لب لعلت سخنم آرزوست — بوسه سیب ذقنم آرزوست

صبح بهارست و چمن تازه رو — جلوه آن گلبدنم آرزوست

رنگ رخ و نکهت زلفت دهد — آنچه ز سیر چمنم آرزوست

لعل بدخشان بکجا آیدم — آن دو عقیق یمنم آرزوست

سیر چمن می‌کنم از یاد او
نی گل و سرو و سمنم آرزوست

گریه درین باغ بسی کرده‌ام
خنده گل یک دهنم آرزوست

چشم مرا کحل صفاهان چه سود
سرمه ز گرد وطنم آرزوست

سنبل تر زینت تنها مرا
زلف شکن در شکنم آرزوست

غزل [illegible]

ناصر اگر تشنه نشستیم بجاست
قطره چاه ذقنم آرزوست

حسن [illegible]

چندانکه گل است نوبهار است
عیش دل من ز وصل یار است

از پرده شرم کی برآئی
آئینه خراب انتظار است

آن صید فگن خبر ندارم
امروز کجا پی شکار است

در بردن دل ز برق هم تیز
آن شوخ پسر که نی سوار است

ای زاهد خشک دور تر شو
با دُردکشان ترا چه کار است

باحور و قصور رغبتم نیست — هرجا که بود مرا و یارست

فهمیده گذار پای خود را — این دشت تمام خارزارست

مخمور ازمی الفت آلهی — در نشه باده با خمارست

زین تیغ که جان برد سلامت — ابروی تو گرم کارزارست

ای گل نشوی چرا تو مغرور — شیدای تو در چمن هزارست

غزل [illegible]

ناصر بچمن چه کار دارد

باغ نظرش رخ نگارست

[illegible]

آمد بهار و باغ پر از خنده گل ست — امروز بخت سبز میسر به بلبل ست

از یاد خط و زلف کسی عیش می کنم — ما را کجا نگاه بریحان و سنبل ست

شکر خدا که همت ما را نصیب شد — آن کیمیا که نام عزیزش توکل ست

چون بحر کی ز جا رود از موج حادثات — طبعی که آشنا بجمال تحمل ست

دل را ز راه موی میان تو برده است
ما را گمان که در شکن زلف و کاکل ست

امروز داد عیش توان داد در چمن
جوش گل و هوای خوش و ساغر مل ست

سرتا سر جهان ز نسق اوفتاده است
بی انضباطی نه به لاهور و کابل ست

غزل
بیست و پنجم ربیع الاول

ناصر جمال اوست عیان تر ز مهر و ماه
امّا دهان تنگ محل تامّل ست

[illegible]

شکر خدا که غنچهٔ او در تبسم ست
این شیوهٔ خجسته دلیل ترحم ست

روی خوشش بحرف نیاردم چرا
طوطی بروی آئینه گرم تکلم ست

در نازکی میان کسی گوی برده است
نام ست بر زبان و ز پیش نظر گم ست

فرزانه احتراز ز زخم زبان کند
دیوانه را چه فکر سخنهای مردم ست

متبوع گشت هر که بوارستگی رسید
پابند ناگزیر مطیع تحکم ست

یک صاحب تمیز ندیدیم در چمن
این عندلیب بیهده گرم ترنم ست

صبر و سکون بعاشق پیدا و هیچ نیست
در محفل سپهر ندیدیم امتیاز

پیوسته بحر سینهٔ ما در تلاطم ست
بر آفتاب و ماه زحل را تقدم ست

[illegible]

رخسار کیست آئینه ناصر درین چمن
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلم ست

[illegible]

خونچکان داغ تازهٔ باغ دل ست
ناله آتشین چراغ دل ست

یاد باشد نگاه منتخبی
جان من شرط در خباغ دل ست

هر که آزادگشت میداند
عیش وابستهٔ فراغ دل ست

سر نیارد فرو بهر دو جهان
من ندانم چه در دماغ دل ست

باز در فکر صید میباشد
چشم آن شوخ در سراغ دل ست

قصر عالی بنای سوختگان
روشن از پرتو چراغ دل ست

شیشهٔ چرخ را زهم شکند
آن شرابی که در ایاغ دل ست

	لالهٔ آتشین داغ دل است		شمع لوح مزار سوختگان	

در کمال ... بتاریخ بیست ... و نتیجهٔ طبیعت ناصر حسن ... زیبا ... ترتیب یافت	یاد با دام چشم او ناصر مایهٔ قوت دماغ دل است	غزل ... بتاریخ بیست ... ربیع الاول ۱۲۷۰ ... هجری ...

بوستان سازان ازین بستان سرا بوئی بس است	مردم از جوش بیرون رفته را هوئی بس است
جلوه گاه سرو ما باشد کنار جویبار	بر امید جلوه‌اش ما را لب جوئی بس است
از پریشان خاطران گیسوی آشفته ایم	رشتهٔ شیرازهٔ اوراق ما موئی بس است
عاشق صادق باندک التفاتی خوش دل است	حضرت یعقوب را از پیرهن بوئی بس است
ما بکار خویش از فرهاد کمتر نیستیم	بهر ما از کار فرما گرمی روئی بس است
بهر تسخیر دل ما عشوه‌ها در کار نیست	یک نگاه آشنا از چشم جادوئی بس است
برهمن را دیر و زاهد را حرم خوش آمده است	قبله گاه عشقبازان طاق ابروئی بس است
ما بر رضوان جنت در بسته را بگذاشتیم	خاکساران محبت را سر کوئی بس است

گرم رفتاران الفت را بمنزل کار نیست
روز و شب چون مهر در راهش تگاپوئی بس است

سر بصحرا داده چشم سیاه کیستم
بهر تسکینم سواد چشم آهوئی بس است

من کجا و آرزوی بوسه چیدنها کجا
یک حدیثم از لب لعل سخنگوئی بس است

در جهان از بسکه قحط دوستی افتاده است
گر نباشد آشنائی آشنا روئی بس است

بوالهوس با عاشقان امروز لافی میزند
از برای امتحانش آتشین خوئی بس است

ترک چشم او اگر بی التفاتی کرد کرد
مهربانیها بمن از خال هندوئی بس است

کفر سودای بتان از بسکه ناصر دین ماست
رشتهٔ زنار ما از تار گیسوئی بس است

رشک صد باغ و بهارست نگاری که مراست
ایمن از فصل خزان ست بهاری که مراست

خاک کرده است مرا چشم سیه مژگانی
سرمهٔ دیدهٔ بیناست غباری که مراست

چون مه نو شده انگشت نما در عالم
از جفاهای فلک چشم نزاری که مراست

ساقیا باز بیک جرعه دماغم برسان
درخور طاقت من نیست خماری که مراست

گرد جولانگه او را نرسیده است کسی
در بیابان طلب شوق شکاری که مراست

حیرتم آئینه دار صور باطل نیست
محو آغوش نگاریست کناری که مراست

حلقهٔ زلف بلندیست اقامتگاهم
نرسد دست کسی بحصاری که مراست

نیست از باد حوادث بچراغم ضرری
هست از سنگ برون جهنده شراری که مراست

داغ از لاله بستدبیر نمی گردد محو
بر نیاید ز جگر ریشهٔ خاری که مراست

غزل [illegible]

ناصر از پرتو من بزم جهان شد روشن
شمع فانوس فلکهاست شراری که مراست

[illegible]

شد خوئی نگاه کرده گذشت
خون این بی گناه کرده گذشت

جلوه آن کجکلاه کرده گذشت
در دل و دیده راه کرده گذشت

نشد از شرم روبرو بامن
دست خود را پناه کرده گذشت

دو زبان چون قلم ز صفحهٔ دهر / روی خود را سیاه کرده گذشت

شب بگلگشت ماهتاب آمد / خنده بر روی ماه کرده گذشت

هر که شد داغ عشق همچو سپند / عمر خود صرف آه کرده گذشت

جلوهٔ برق کرد آن خورشید / چشم عاشق سیاه کرده گذشت

بسمل ما ز بیم انکارش / تیغ او را گواه کرده گذشت

مست میرفت خواستم بوسه / شد شد واه واه کرده گذشت

اهل علمی که علم پنهان داشت / یوسفی را بچاه کرده گذشت

زلف افشاند رو براه گذشت / کار عاشق تباه کرده گذشت

غزل نه بیت [illegible] بتاریخ [illegible] شهر ربیع الاول ۱۲۰۲ [illegible]

ناصر آن آفتاب رخ پوشید / روز عاشق سیاه کرده گذشت

[illegible]

جلوهٔ نوبهار کرده گذشت / دل بلبل فگار کرده گذشت

گرد گلشن بهر قدم ایجاد — هر کجا جلوه یار کرده گذشت

نگه تند کرد و راهی شد — دل ما داغدار کرده گذشت

هر که بی کینه رفت از دنیا — آئینه بی غبار کرده گذشت

بی وفا راه خود زما گرداند — خاک در انتظار کرده گذشت

گشت آن مهر از نظر غایب — روز عشاق تار کرده گذشت

از من آئینه رخش پوشید — با غم خود دچار کرده گذشت

آفتاب رخش نموده برفت — چشم من اشکبار کرده گذشت

رفت تا یار ناصر از نظرم — باغ را خار زار کرده گذشت

ای دلم چه خود پسندست — دانسته بزلف یار بندست

قد تو چه مصرع بلندست — ابروی تو پست دلپسندست

آتش نفسان نیند خاموش ‌‌‌‌ از نالهٔ ام این نوا بلندست

در چشم زدن دلم ربودی ‌‌‌‌ ای نگهت عجب کمندست

بگشودن زلف اوست حکمت ‌‌‌‌ در هر گرهش دلی به بندست

برگشتهٔ من کجا کند کار ‌‌‌‌ آن مست غرور خودپسندست

از نالهٔ عندلیب پیداست ‌‌‌‌ نالان هست دلی که دردمندست

او باز همان قدر فروشد ‌‌‌‌ چندانکه دلم نیازمندست

پرکاری چشم او چه پرسی ‌‌‌‌ هر عشوه که هست دلپسندست

هرگز نرسد بطاق او دست ‌‌‌‌ ابروی تو تا کجا بلندست

عریانی ما قماش دارد ‌‌‌‌ ما را هوسی نه از پرندست

اوصاف ترا نهایتی نیست ‌‌‌‌ کنه تو برون ز چون و چندست

خال از رخ یار بر نخیزد ‌‌‌‌ پروردهٔ آتش این سپندست

[illegible]

ناصر ز جدائی چها

چون نی بفغان نشد بند بند است

[illegible]

از بهر چیست مانع ما داربان دوست | داریم شوق سجده بر آستان دوست

باشد بخلوت دل حیران مکان دوست | آئینه می دهد خبر از آستان دوست

دست هوس اگرچه گشاده است عالمی | جز بهله دست کس نرسد بر میان دوست

افلاک حلقه گشته براهش فتاده اند | شاید ربایدآن قدهمچون سنان دوست

عذر گناه باده کشان است بیخودی | گر کرده ایم بوسه طلب از دهان دوست

ما میدویم بهر سراغش بهر طرف | پیدا اگرچه نیست نشان آشیان دوست

جز سوختن علاج ندارد سپند من | شد آتشین ز باده رخ ارغوان دوست

افسون آه می دمم و می کنم دعا | تا مهربان شود دل نامهربان دوست

در خاک و خون طپیدن ما نیست بی سبب | ما خورده ایم تیر بدل از کمان دوست

از هجر وصل حیله دیگر نمانده بود ‌ ‌ ‌ گشتم غبار راه و شدم همعنان دوست

آید اگر بعزم تماشا چه می‌شود ‌ ‌ ‌ از زخمهاست سینهٔ من گلستان دوست

پروانه را چنانکه پر و بال سوخت شمع ‌ ‌ ‌ (۱) واسوختیم از رخ آتش فشان دوست

سخت است آهن ار چه ز آتش شود چو موم ‌ ‌ ‌ صبرم چسان شود طرف امتحان دوست

از نامه و پیام تسلّی نمی‌شود ‌ ‌ ‌ ای کاش بشنوم سخنی از زبان دوست

من دانم و دل من و جان عزیز من ‌ ‌ ‌ رمزی که در میان من است و میان دوست

سیر گلش ز رخنهٔ دیوار می‌کنم ‌ ‌ ‌ بیرون فتاده‌ام اگر از بوستان دوست

ناصر خویش بر در بیگانگی زدم
شاید که بیخودی شنود داستان دوست

بسکه تمکین خرام تو بجان صورت بست ‌ ‌ ‌ ناله بالید بخود کوه گران صورت بست

حسن تا جلوه برافروخت جهان صورت بست ‌ ‌ ‌ خامشی پرده برانداخت بیان صورت بست

عکس روی که بچشم نگران صورت بست — نقش خورشید بهر اشک روان صورت بست

بهر روزی شکند دور فلک دندان را — آسیا سود بهم گندم و نان صورت بست

جلوهٔ حسن تو از دیدهٔ گریان نرود — نقش در آب ندانیم چسان صورت بست

بر زبان حرف ز خونریزی مژگان تو رفت — آه پیچید بدل زخم سنان صورت بست

چه قدر حسرت دیدار بخون سوخت نفس — داغ جوشید ز دل لاله ستان صورت بست

ناصر افسون کلامت بجهان شور انداخت
این غزل تا قلم سحر بیان صورت بست

چند ای گل دور خواهی بود از گلبن مست — تا کجا جور و جفا بر عندلیب من بس است

هر شبستان را درین عالم چراغ دیگر است — بزم مستان را بشبها بادهٔ روشن بس است

هست کافی گر بود داغی ز عشق او بدل — کز برای روشنی خانه یک روزن بس است

یوسفی در چاه ظلمانی چرا افتاده‌ای — چند ای جان بند باشی در طلسم تن بس است

پر نباید قامت من بار پوشش را ضعیف | روز میدان از توکل بر تنم جوشن بس است

صبح مستان را سر و کاری باین خورشید نیست | آفتاب بی‌زوال ساغر روشن بس است

روی صحرا سرخ از خون شکارت گشته است | قتل کردی عالمی را ای شکار افگن بس است

حسن بالا دست را مشاطه در کار نیست | سرو رعنای ترا این ساده پیراهن بس است

تا کجا چون صبح پیراهن دری گر عاشقی | سینه باید چاک کردن چاک پیراهن بس است

عاشقان را هیچ پروائی نمیباشد ز برق | یک نگاه گرم خوبان آفت خرمن بس است

شد چو از فانوس بیرون صد بلا آید بشمع | کنج عزلت از برای اهل دل مامن بس است

بار احسان بر نمیدارم من از آب حیات | منت شمشیر قاتل بر سر گردن بس است

کید دیو نفس غارت میکند اعمال را | از برای کاروانی دکر یک رهزن بس است

کار نشتر نالهایت می کند ای عندلیب | دلخراشی تا کجا در بوستان شیون بس است

هر دم آزاده را آرایشی در کار نیست | در چمن چون سرو تا زانو مراد من بس است

پیرهن گر چاک از مکر زلیخا شد چه باک
یوسف بی جرم ما را پاکی دامن بس ست

آشیان بندم بهر جا سایهٔ قدش فتد
قمریان را زیر پای سرو خود مسکن بس ست

روشنی از پای تا سر هست مخصوص قدش
شمع را ناصر همین یک چهرهٔ روشن بس ست

دل بردهٔ ز ما قسم جان الفت ست
ای جان عزیز دار که مهمان الفت ست

تا رفت دل در او ره بیرون شدن نیافت
هر حلقهٔ ز زلف تو زندان الفت ست

در بزم سینهٔ عاشق روشن ضمیر را
از داغهای عشق چراغان الفت ست

بی صبر و بی قرار و بر آشفته می شود
چون زلف هر دلی که پریشان الفت ست

از بس ترا بمهر و محبت سرشته اند
در دل بیا نشین تو که ایوان الفت ست

جایش بود چو شبنم گل در کنار حسن
آن دیدهٔ که واله و حیران الفت ست

از بسکه چاک چاک دل از عشق زلف اوست
چون شانه دست ما و گریبان الفت ست

آخر بآفتاب چو شبنم رسیده است / هر پاک دیده که نگهبان الفت ست

گر سر رود که مهر تو از دل نمیرود / این محکمی بعهد و به پیمان الفت ست

گفتار او ز آئینهٔ روشن من ست / هر طوطئی که وصف و ثناخوان الفت ست

هر فال دیده ایم بمطلب برآمده است / رخسار نیک فال تو قرآن الفت ست

داریم شوق سجده بمحراب ابروئیت / ما را قسم بمذهب و ایمان الفت ست

از دلو واز رسن نبرآمد چو ماه مصر / هر دل بقعر چاه زنخدان الفت ست

تفسیر آن ز بلبل باغ وفا بپرس / هر آیتی که در صفت و شان الفت ست

ناصر زمالعشق بود رونق دگر
این اشک شور ما نمکخوان الفت ست

۴۴ ابیات

این داغهای سینه گلستان الفت ست / وین زخمهای دل گل دامان الفت ست

پروانه اش بود دل آتش سجان ما / آن چهره که شمع شبستان الفت ست

بر سنگ دانه سبز شود ز آبیاریش — فیض دگر بگریهٔ باران الفت ست

جنس وفا و مهر فروشی تو از سخن — ای جان من دهان تو دکان الفت ست

یاقوت و لعل و گوهر مهرست پردرو — این سینه که هست مرا کان الفت ست

عاشق ازان بنغمهٔ او گوش می دهد — هر بلبلی که هست سخندان الفت ست

تسخیر هر که مملکت دل نموده است — امروز در زمانه سلیمان الفت ست

چون فوج مور خط نرود گرد گرد او — تنگ دهان او شکرستان الفت ست

شاید رباید از خم چوگان زلف یار — گوی سرم فتاده بمیدان الفت ست

هر عضو او بطرز دگر دلرباتر ست — نام خدا چه با سر و سامان الفت ست

دست نوازشش دلم از خاک برگرفت — زلف تو از غریب نوازان الفت ست

دلچسپ تر ازو نبود هیچ گوهری — لعل لبش ز کان بدخشان الفت ست

امروز در چمن منم استاد درس عشق — از نسق من هزار سبق خوان الفت ست

ناصر بباغ عشق همین خامهٔ تو هست
امروز بلبلی که زباندان الفت است

صفحهٔ آئینهٔ روشنم آئین من است
دل روشن گهرم جام جهان بین من است

شم از بار تعلق بسر خاک نشست
لنگر کشتی من از دل سنگین من است

ماه تنها و نماید بنگاه احول
وین کجا خاصیت دیدهٔ حق بین من است

از تب هجر ز بس سوخته ام در غربت
آه بگداخته شمع سر بالین من است

هست هر عقدهٔ او نافهٔ مشک خوشبوی
رفتن دل سوی نقش سفر چین من است

فارغ از سیر چمن کرد مرا دیدارت
زلف و رخسار خوشت سنبل و نسرین من است

گر کشم آه جهانی بفغان می آید
همه غمهای جهان در دل غمگین من است

غنچه سان سر بگریبان شده ام من آرزو
که خیال رخ او موجب تسکین من است

بزم من بسکه ز رنگین سخنی گلزار است
گلفروشی بجهان کار سخن چین من است

منم آن ابر بهاران که بعالم امروز | آب و رنگ چمن از گریهٔ خونین من ست

یارب از چشم بدان در کنف خویشش دار | عشق با روی نکو باعث تحسین من ست

بدم از مرهم کافور و نمک می خواهم | زانکه از داغ جنون زینت و تزئین من ست

عاشقان را نه بدین کار بود نه باکفر | مهر و سودای رخ و گیسوی او دین من ست

خرمن مزرع واسوختگان ست دگر | داغهای دل من خوشهٔ پروین من ست

گل فشان ست بهنگام تکلم ناصر
بلبل مست چمن خامهٔ رنگین من ست

از دیدن گل ست بگلشن هزار مست | من گشتم از نظارهٔ روی نگار مست

گردد غرور اهل دول در عروج کم | در عین نشأ گشت اگر هوشیار مست

هشیار هر که هست کم از حباب نور بود | گردید عندلیب بفصل بهار مست

زین پیشتر غرور رعونت چه بوده است | دوران خط رسید و بود چشم یار مست

محروم از نظارهٔ صبح سعادت ست — چشم کسی که هست چو نرگس خمار مست

من میبرم ز خویش بنظارهٔ خطش — دیوانه پیشتر شود از سبزه زار مست

ای سرو ناز بار ز گلزار کیستی — از سایهٔ خرام تو شد جویبار مست

تیغ ترا بباده مگر آب داده اند — از شوق آب تیغ تو گرد شکار مست

ساقی بکن علاج خمار شبینه ام — دیوار و در شده است درین نو بهار مست

مستانه ناله که شنیدیم ما ز دل — صحرا بوجد آمد و شد کوهسار مست

تا صبر حدیث نشاهٔ صهبائی ست این — فارغ بود ز کشمکش روزگار مست

همچو شبنم بتو گر دیدهٔ سیرابی هست — قطره ات واصل خورشید جهانتابی هست

می شناسد که همین کعبهٔ مقصود بود — هر کرا از خم ابروی تو محرابی هست

چون بر آید ز میانش دل سودازده ام — حلقهٔ زلف سیاه تو که گردابی هست

حاصل مور ضعیفی چه بود پیش ازین / خرمن کشت مرا قطرهٔ سیلابی هست

پرده های دل او چاک شود همچو کتان / هر کرا پیش نظر روی چو مهتابی هست

دل بی صبر و قراری که بر داشته ام / دل چسپان گفته شود قطرهٔ سیمابی هست

آب سر چشمه برون از حرکت می آید / هر کرا دیدهٔ گریان دل بیتابی هست

در رخش محو شدم چونکه بر آمد خورشید / قطرهٔ شبنم گل گوهر نایابی هست

شمع و پروانه گل و بلبل و سرو و قمری / هر کرا شیوهٔ اندازی و آدابی هست

می کشد جانب خود ماهی دل را چشمش / رشته دارد ز نگه وز مژه قلابی هست

گر بدانی سبب علم سبب باشد / اینکه در پیش نظر عالم اسبابی هست

همچو خفاش ترا دیدهٔ بینائی نیست / ورنه در پیش نظر مهر جهانتابی هست

همچو خورشید جهانی بنگاهی ناصر / می کنی روشن اگر دیدهٔ بیخوابی هست

با شمع محفل امشب پروانه را عروسی ست ‌ از برق خانمان سوز این دانه را عروسی ست

صد جلوه میفروشد حرف از زبان خوبان ‌ در بزم خاص بهرام افسانه را عروسی ست

در شهر هیچ طفلی اکنون نمیتوان یافت ‌ دیوانه ام رها شد ویرانه را عروسی ست

اسباب عیش و عشرت آماده می کند زر ‌ از گنجها که دارد ویرانه را عروسی ست

لب بر لبش نهاده ست آن مست ناز امشب ‌ پیمانه را عروسی ست پیمانه را عروسی ست

عشاق را تمنا غیر از فنا شدن نیست ‌ افروخت شمع رویش پروانه را عروسی ست

دل چون سپند دارد جستن ز شوق وصلش ‌ از آتش رخ او این دانه را عروسی ست

صد چاک شد دل من ره برد سوی مقصد ‌ در بزم زلف جانان این شانه را عروسی ست

فرزانه در کشاکش باشد ز هوشیاری ‌ از فیض بیخودیها دیوانه را عروسی ست

باشد نشاط احمق از خنده های واهی ‌ از گریهٔ ندامت فرزانه را عروسی ست

هر تخم را که سوزد شد تازه داغش از ابر ‌ در خشکسال آری این دانه را عروسی ست

ناصر شرف مکانز اسپیداست انگین ست
در دل خیالش آمد کاشانه را عروسی ست

آگاه دلان را بهم اسرار نهان نیست — در صحبت حالی اثر از بعد مکان نیست

گلدستهٔ رنگین سخنی کهنه نگردد — در گلشن معنی اثر از فصل خزان نیست

از دل نبود آه اگر بی اثر افتد — ناید بهدف ناوک کج جرم کمان نیست

آن ابر و هوا و گل و گلزار بجا است — لیکن چه کنم حیف که آن طبع جوان نیست

از آتش رخسار نگردید ملایم — پر زور ترا ز حلقهٔ زلف تو کمان نیست

در باغ خیال که منم سر بگریبان — نخلی نتوان یافت که پیوسته جوان نیست

در سینه نیستان دگر طرح نمودم — یک مو به تنم نیست که سرگرم فغان نیست

هر بلبل و هر فاخته در حیرت خویش است
تنها دل ناصر بگلستان نگران نیست

سرخ روی شفق از دیدهٔ خونبار دل است — چرخ در زلزله از آه جگردار دل است

مرهم لطف نه بندند بزخمی افسوس — طبع خونخوار بتان بر سر آزار دل است

دود آه شررافشان سراپا آتش — معنی نازک پیچیدهٔ طومار دل است

گوهر پند بهر گوش که جا میگیرد — صدف بحر کریمانهٔ ذخار دل است

لخت لخت جگر از اشک فروریخت بخاک — چشم خونبار دگر در پی اظهار دل است

رفت تاریکی شب صبح سعادت چو دمید — پرتو نور رخش دولت بیدار دل است

بوی موج نگه چشم سیه مست کسی — در شبستان حیا نشئهٔ سرشار دل است

یک نفس از ره غفلت مزن ای صاحب عقل — پیش گفتن نتوان نکتهٔ اسرار دل است

زخم شمشیر نگاهش بسر سینهٔ ما — گل روی سبد کوچه و بازار دل است

قامت نازک بالیدهٔ باتمکینش — سرو نوخاستهٔ گلشن بیخار دل است

دود آه جگر سوخته شبهای فراق — جای ریحان بسر بستر بیمار دل است

چشم فهمیده کشا بهر تماشا ناصر
برهم از دست نگه پیش خرد کار دلست

عشق تو بود شیر بیابان محبت
هر چند تن ماست نیستان محبت

از دست دل خود در و حیران محبت
گشتیم گرفتار بزندان محبت

کیفیت موج نگه باده پرستش
داند دل سودائی حیران محبت

جانبازی پروانه بتعویق مینداز
ای شمع برافروز شبستان محبت

با تیره درونان نه نشسته است گهی عشق
آئینه دلان اند رفیقان محبت

هر گه که بخوابم بخیال خط سبزش
آید بسرم نکهت ریحان محبت

از بهر من تشنه لب وادی عشق است
یاد لب او چشمهٔ حیوان محبت

هر چند شود کهنه بر و برگ نریزد
پیوسته بهار است گلستان محبت

از حضرت عشق است بما آیت روشن

ناصر چه ازین بیش بود شان محبت

ز آه نیم شب و فیض ناله سحرست
مرا که مصحف رخسار یار در نظرست

بآب نیست مرا حاجتی بدشت طلب
که نقش هر قدمم در ره تو چشم ترست

چرا حرام نسازد بخویش عیش وطن
کسی که یار گزینش بجنت سفرست

چرا ز دیدهٔ من اشک لاله گون نآید
که از خدنگ نگاه تو زخم بر جگرست

بچشم مردم دنیاست عیب سنجیها
بعین عشق نظر کن که عیبها هنرست

چمن نشین خیالم بگوشهٔ عزلت
مرا ز بوی گل باغ دهر درد سرست

بجد و جهد توان با زلال وصل رسید
بسعی کوش تو ناصر که فیض در سفرست

دلبر قد یار خردسال ست
آرایش باغ نونهال ست

بر معنی مصحفش نظر کن
چشمت چه همین بخط و خال ست

تعظیم بجان و دل کند حسن — هر دل که ز عشق با کمال است

با عجز بکوش خاک میباش — بر اوج کمال بی زوال است

در گوشهٔ فقر شاد بودن — در مشرب ما همین کمال است

در روز جزا است سرخ رویش — آن را که ز کرده انفعال است

ناصر نشود چگونه بنده

سرو قد یار نو نهال است

مارا بگل چمن چه کار است — در پیش نظر جمال یار است

بی گیسوی یار دل به گلشن — از بوی بنفشه بیقرار است

باشی بجهان حسن قایم — چندانکه بمهر و مه قرار است

پیش گل روی او دل من — با ناله زار چون هزار است

بیگانه مرو چنین تو صیاد — صحرای دلم پر از شکار است

از صیقل ذکر سینهٔ من — چون آئینه صاف و بیغبارست

از پست و بلند ره نترسم — دل از طلب وصال یارست

از حالت دل ز من چه پرسی — از پنجهٔ عشق تو فگارست

در میکده با بتان نشستن — هنگام شباب سازوارست

ناصر بحساب در نیاید
زخم دل خسته بی شمارست

جلوه گاه نظر حق دل درویشانست — جوهر پاک بعالم گل درویشانست

دامن دشت بقا منزل درویشانست — دل نالان جرس محمل درویشانست

سیر عشرتکده گبر و مسلمان کردیم — جای آسایش دل محفل درویشانست

دل او مطرح انوار خدا می گردد — هرکه از راه یقین مائل درویشانست

در زمینی که کشد دامن دل خار رهش — سر قدم ساز که سرمنزل درویشانست

شعلهٔ برق حوادث چه رباید که شرر / دانهٔ مزرع بی حاصل درویشانست

مانع پرتو خورشید نشد ابر تنک / پردهٔ چشم کجا حایل درویشانست

هست فردای قیامت ز غم پرسش شاد / هر که امروز قبول دل درویشانست

آنکه اسرار دو عالم بنماید بعیان / جام شفاف دل کامل درویشانست

عالم باعملش گفته شود جا دارد / آنکه از صدق و صفا قائل درویشانست

نیست ربطی بهم امروز بدرویشانش
نسبتا صائب ما شامل درویشانست

تا در نظر گل رخ جانان پدید نیست / جز خار گل بصحن گلستان پدید نیست

طالع نگر که بر سر کشت امید ما / ابرست سایه افگن و باران پدید نیست

ابر بهار موج زن و باغ تازه روست / آن طبع شاد چون گل خندان پدید نیست

خوش آب و رنگ لعل گرانمایه چون لبش / هرگز بجیب کان بدخشان پدید نیست

در عالم خیال وصالش میسرست
ما را غم سیاهی هجران پدید نیست

موی دماغ چون نشود موج بوی گل
آن سرو گل فروش به بستان پدید نیست

گردیده تیره چشم جهان بین من دریغ
آن شمع جان فروز شبستان پدید نیست

خواهی اگر تو عیش باقلیم دل بساز
آسایشی بملک سلیمان پدید نیست

گردید تخم مزرع ناصر نصیب مور
جوش اثر بدیده گریان پدید نیست

محو او را با پریرویان دیگر کار نیست
بلبل گل دوست را با شمع محفل کار نیست

از نگاه گرم باید دید تا روشن شود
هیچ سروی در چمن چون آه آتشبار نیست

کرده ام در آستین گردست گلچین التجا
در گلستان جهان یک غنچهٔ بی خار نیست

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما
موج بوی سنبل گلشن چو زلف یار نیست

در بیابان غم و تنهائی شبهای هجر
بیکسان را غیر آه سرد دل غمخوار نیست

خاکسار کوی او گردیده ایم و دلخوشیم
گرچه ما را در حریم وصل خاصش بار نیست

خال مشکینش رباید جان ز زلفش بیشتر
در بیاض چهرهٔ او نقطهٔ بیکار نیست

سیر عالم کردم و دیدم بامعان نظر
هیچ جای جانفزا چون طرف کوی یار نیست

رنج نیش خار بلبل می کشد از بهر گل
بهر او ما را غمی از طعنهٔ اغیار نیست

گر بدوزخ میفرستی شاد و خندان میروم
بی وصالت جنت ما را در کار نیست

بی وفائیهای گل بلبل گوارا می کند
عاشقان را از جفای گلرخان انکار نیست

توبه های وقت هشیاری شود ناصر قبول
وقت مینوشی مرا مقدور استغفار نیست

چشمم که خنده ها برخ برشکال داشت
از جوش گریه های علی الاتصال داشت

آهم ز ضعف دل بلب اکنون نمیرسد
این مرغ پر شکسته گهی زور بال داشت

از گلرخان گلشن رنگین بهار حسن
کردیم انتخاب لبی را که خال داشت

در آسمان حسن شب آن ماه جبهه گهی
از فرق کهکشان و ز ابرو هلال داشت

تخم اثر ز گریهٔ شبها نموده گل
پالیش ز خون دیدهٔ ما رنگ آل داشت

چون غنچه می شگفت دل از جوش اتحاد
هر شب که در چمن ز دهانش خیال داشت

در معرض تلف همه اسباب دنیوی ست
می بین که مه بعین کمالش زوال داشت

بوی ثبات نیست درین تیره خاکدان
هر گل که دیده شد بچمن انتقال داشت

ناصر بجز وصال نباشد علاج او
طبع کسی که از تپ هجران ملال داشت

ناقبولیهای اهل دهر بهبود من ست
هر زیانی میرسد زین ناکسان سود من ست

غیر تلخی هیچ شیرینی بکام من نشد
اختر طالع مگر داغ نمک سود من ست

انچه بر من میرسد از دشمن همخانه است
پشهٔ نفس شقاوت پیشه نمرود من ست

بخشش ابر کرم از فیض اشکم بوده است
بحر غرق آب خجلت از کف جود من ست

تخم الفت کاشتن در مزرعش از بهر چیست
حاصل این خاکدان تیره مردود من است

چشم تر گردیده هر نقش قدم از جوش اشک
خضر هم لب تشنهٔ آب گل آلود من است

این جواب آن غزل ناصر که خاص گفته است
هر کجا داغیست بر دل طالع مسعود من است

دلم خراب سیه چشم خوش ادائی هست
که هر نگاه فریبنده اش بلائی هست

یقین بدان که ز غمهای هر دو وارسته است
کسی که در گره زلف آشنائی هست

بسنگلاخ ره عشق پیش پا نخوری
ز مد آه اگر در کفت عصائی هست

برنگ و بو ز رخود مشو تو گل مغرور
بهر گیاه درین بوستان ولائی هست

همین بود که رسد زیر سایهٔ زلفش
بسر اگر هوس سایهٔ همائی هست

بدون روی تو چون سوی بوستان بیند
بچشم عاشق بیباک هم حیائی هست

بغیر کشتی چشمم که هست طوفانی
بهر سفینه درین بحر ناخدائی هست

ز رنگ و بوی تعلق اثر نمی باشد — بخلوتی که منم عالم جدائی هست

فغان مرغ دل من زبان خاموشی ست — که کشتهٔ نگه چشم سرمه سائی هست

بیا تو ساقی گلرنگ موسم طرب ست — صراحیی و ایاغی و بانگ نائی هست

رود بمحفل آئینه طلعتان ناصر — بسان مهر اگر در دلت صفائی هست

بدل زخم تیغش بغایت خوش ست — خدنگش بجان بی نهایت خوش ست

شب و روز گویم ز زلفش سخن — همیشه زمن این حکایت خوش ست

گله شرک محض ست از غیر او — که از دوست شکر و شکایت خوش ست

مکش ای جفا جو به تیغ جفا — ز تو بهر من این عنایت خوش ست

در انچه رضایت بود شاکرم — وفای تو نیکو جفایت خوش ست

بود بذل خوشتر ولیکن بعدل — ز اصراف بیجا کفایت خوش ست

بیا و بیز با عشق و بگسل ز خود
ز ناصر شنو این روایت خوش است

شد مدتی که کوچهٔ عشقش مقام ماست
گشتیم خاک راه و همین احترام ماست

از بسکه خاک کوی امام رضا شدیم
گردون بطوع حلقه بگوش و غلام ماست

دل را خیال روی تو باغ و بهار کرد
یاد لب تو ساغر عیش مدام ماست

با نکهت بنفشه و سنبل چه حاجت است
از زلف عنبرین تو خوشبو مشام ماست

هرگز بغیر عشق حدیثی نگفته ایم
پر مغز و با ثبات بعالم کلام ماست

صورت گرفت دختر دنیا اگر زما
غم نیست زانکه شاهد معنی بکام ماست

ناصر ز بسکه قطع علایق نموده ایم
عنقای آرزوی دو عالم بدام ماست

دل پر جوش من دریای عشق است
سر من کاسهٔ صهبای عشق است

غبار من بود اکسیر اعظم
که خاک دامن صحرای عشق است

ز ننگ نام و عقل و هوش رستم
سر سودائیم رسوای عشق است

دو عالم قیمت او کی توان کرد
دل من گوهر دریای عشق است

سرم سرمست دایم چون نباشد
که مغزم پنبهٔ مینای عشق است

کفن حاجت ندارد آنکسی کو
شهید تیغ آتش زای عشق است

چنین بیتاب سوی حسن رفتن
ز ما نبود ز استیلای عشق است

برو ناصح بکار خویشتن باش
دل دیوانه ام شیدای عشق است

مرا ناصر ز شاهان بی نیازی
نه از عجب است ز استغنای عشق است

هر که بر چشم سیه مست تو شیدا شده است
دل او ساغر لبریز تمنا شده است

ای دل و جان من اکنون نتوان راز نهفت
شهرت ما و تو چون وامق و عذرا شده است

از سبکروحی خود هر که تجرد منش ست
جای او طارم چارم چو مسیحا شده است

خواهش دامن وحشت ست دلم را چه عجب
هر که دیوانه بود مائل صحرا شده است

آن فقیری که تجرید علم میگردد
آفتابیست که همتای مسیحا شده است

نقد وقت از کف خود داده و عیشش تلخ است
هر که مشغول به اندیشهٔ فردا شده است

یارب این بادیه جولانگه نیرنگی کیست
نقش هر گام طلب چشم تماشا شده است

تخم اشک جگر آلودهٔ خود را نازم
لالهٔ سوختهٔ دامن صحرا شده است

بسکه با سختی دور فلکی ساخته ایم
بستر راحت ما تختهٔ خارا شده است

عشق اعجاز بسی دارد و زانست یکی
نوجوانی ثمر باغ زلیخا شده است

کاسهٔ تلخ ممات ست باد شربت جان
هر کرا زهر نگاه تو گوارا شده است

ناصر از دامن صحرا نروم جای دگر
دل وحشت زده را جنت ماوا شده است

بهار باغ نظر رنگ چهره یارست　　سواد شهر دل آن زلف عنبرین بارست

اگر مسیح طبیبم شود ز جان رنجم　　مرا که درد محبت همیشه درکارست

علاج درد دل خسته میکند نگهش　　اگرچه نرگس چشم نگار بیمارست

بهمعنانی شوقیم ره نورد طلب　　بکاروان محبت بلد چه درکارست

بسرمه نازکند نرگس سیه مستت　　حنای دست تو خون هزار گلزارست

خبر ز حال دل خسته ام بگیر و ببین　　که ناوک مژه ات غرق تا بسوفارست

بجز خیال تو یک گام هیچ سو نزدم　　مرا ببوی تو خواهش ببوی گلزارست

کسی که رحم دلی شیوه اش بود داند　　ز باغ مهر که بچیند گلی ستمگارست

نمی شوند سر موز هم جدا تا حشر
بهر دو ابروی پیوسته مهر بسیارست

جذبه شوق طلب مارا براهش رهبرست　　دل طپیدنهای عاشق جنبش بال و پرست

از تبسمهاش جان ما حلاوت پرورست — غنچهٔ لعل لب دلدار تنگ شکرست

رنگ رخسارش بشادابی چو گلبرگ ترست — چین زلفش از نزاکت موج بوی عنبرست

بی غمی پروانه را از فیض بی برگی رسید — بار در دسر بشمع بزم از تاج زرست

طرفه نیرنگی ست حسن دلبر طناز را — دیدنش مشکل ندیدنها ازان مشکل ترست

بهره ور شد از بهار زندگانی هرکرا — در شب مهتاب یار مه جبینی در برست

گرمی عشقش نمیدانم چه آتش زد بمن — دل درون سینه پر سوز رشک اخگرست

گوشه گیران پادشاهان را مددها می کنند — خلعت درویشی از تشریف شاهی برترست

در بیابان جنون شبها براهش می روم — شمعها روشن مرا از داغهای پیکرست

طایر پربسته محروم ست از فیض بهار — آه بی تاثیر چون افتاد تیر بی پرست

وادی وارستگان عشق بالادست را — آفتاب و ماه و ارض و آسمان دیگرست

از خودی جستیم و در آتش زدیم و سوختیم — اختلاط عشق و ما مانند عود و مجمرست

تیر مژگان را نگاهش آب زهر آلود داد
چین پیشانیش تیغ غمزه اش را جوهرست

خلق خوش غمهای عالم را پریشان میکند
چین ابروی غضب شیر از دد ردست

ناصر این مضمون رنگین غنچه خاطر کشاد
بیت صائب پیش طبعم از گلستان بهترست

دل بیتاب من دیوانهٔ کیست
سپند شوخ آتشخانهٔ کیست

دلی دارم سراپا جوش مستی
نمی دانم می و میخانهٔ کیست

ببال برق در پرواز آمد
تذرو شوق من پروانهٔ کیست

دو بالا نشئه اش باشد همیشه
دماغ الفتم مستانهٔ کیست

کلام ما رباید خواب از چشم
نمی فهمیم این افسانهٔ کیست

بهار گلشن فردوس دارد
ریاض دل تماشاخانهٔ کیست

مصفاتر بود از کعبه ناصر

رواق دیده ام کاشانهٔ کیست

فراق گشت کجا طاقت شکیبائیست
کنون مرا دل دیوانه تاب رسوائیست

ندیده ایم بگلشن کنار جو سروی
چنین که سرو قبا پوش و زیبائیست

بشهر بوم ز ویرانه رو نمی آرد
کجا بباغ رود هر دلی که صحرائیست

بسان آئینه حیران ز انتظار کسی
بشاه راه طلب دیده تماشائیست

گشا تو دیده دل سیر گلشن جان کن
نهال قامت آن گل بجلوه پیرائیست

بجذب کاه ربا کاه سبز کی آید
قبول عشق نشد هر که در تن آرائیست

مرا بصبر دلالت چه میکنی ناصح
هزار چاک بتن جامهٔ شکیبائیست

کدام سر که اسیر کمند الفت نیست
کدام دل که ز ابروی او جراحت نیست

مرا نه گوشه نشینی ز بهر زهد و ریاست
بهیچ وجه بیاران و باغ صحبت نیست

غبار آئینهٔ مهر بر نمی‌تابد / بگرد سینهٔ روشن دلان کدورت نیست

همان دم ست که آرد نسیم بوی کسی / دمی که خاطر ما بیکسان بکربت نیست

دلی که عشق ندارد بخاک بسپارش / نه آن دل ست که آشفتهٔ محبت نیست

بیک خرام دل و جان عالمی برخاست / مگو که جلوهٔ آن سرو قد قیامت نیست

بفکر خانه چرا عمر را تلف سازم / چو این سرای دو در لایق اقامت نیست

اسیر زلفم و با دام کرده‌ام پیوند / مرا دگر هوس و خواهش فراغت نیست

برنگ آئینه با خوب و زشت ساخته‌ام / چرا که شیوهٔ روشن دلان ندامت نیست

مرا بمن بگذارید و خوش بنجو و باشید / دگر بجان شما دوستان خصومت نیست

زدیم مهر خموشی ز گفتگو بر لب / که طبع نازک ما را دماغ صحبت نیست

چه تهمت ست که گلبرگ سنگ را ماند / میان لعل و لب یار هیچ نسبت نیست

بآتش ته دوزخ چه خوب خواهی ساخت / ترا بگرمی شهوت چو استقامت نیست

نبوده است و نماند بیک طریق فلک | مشو ملول که او قابل شکایت نیست
بدام جهل مرکب شوی اسیر ابد | ترا بکار بد خویش گر ندامت نیست
غرور مانع وا دید یکدگر شده است | مرا ز فیض قناعت بخلق الفت نیست

قرا بمرتبهٔ عشق خویشتن ناسر
که لطف حضرت محبوب را عنایت نیست

نهایت

چار موسم از گل رویش بهار آورده است | حسن او رنگی دگر بر روی کار آورده است
خاطرم رنجیده از پیری که در ساغرکشی | خجلت وا فزودست رعشه وار آورده است
لذت فصل بهار زندگی دریافته است | زین گلستان هر که سروی در کنار آورده است
عاشق دریادل از بهر نثار مقدمت | عقد گوهر از دو چشم آبدار آورده است
دامن صحرا پر از نخچیر دلها گشته است | تا که آن صیاد در سوی شکار آورده است
آمد نهالی که جان عاشقان را تازه کرد | باز آب رفته را در جویبار آورده است

چشم گریان آه سوزان جان بریان عاشقست — انچه بود امروز پیشت آشکار آورده است

سرو آزادگی دارد بحفظ از جور خلق — سنگ باران ست هر نخلی که بار آورده است

ساقی کوثر عطا فرما ز جامت جرعهٔ — غفلت سرشار ما را در خمار آورده است

گر قبول درگهت افتد زهی عز و شرف
نقد جان خویش را ناصر نثار آورده است

رنگ رخسارش بهار بوستان جنت است — سایهٔ زلف سیاه او سحاب رحمت است

گردن تسلیم عاشق سر بسر پیچیده است — رشتهٔ زلف سیاه او کمند الفت است

قامت گلدسته وار یار گل اندام را — رشتهٔ موی میان شیرازهٔ جمعیت است

غنچه شد هر جا که بلبل سیر گلشن میکند — خلوت دل بیدلان را بوستان بهجت است

فارغ از تشویش کار و بار دنیا گشته اند — خاکساران بیابان جنون را عشرت است

گرچه با ناصر شهید از غمزه اش گردیده ام

لیک از شمشیر او بر گردن ما منت نیست

هست کدامی مکان آنکه مکان تو نیست
از تو نشان بر همه لیک نشان تو نیست

ای بعطاشد دکام از تو شده ممکنات
مائده کیست کان ذله خوان تو نیست

بلبل شیدا همین از تو نه در غلغل است
مرغ کدامی دل است کان بفغان تو نیست

جرم نهان چون کنم پیش تو ای عیب پوش
در دل یک مو نیست انچه عیان تو نیست

محو جمالت همین ناصر و آئینه نیست
چشم کدامی سرست کان نگران تو نیست

چشم تو از تغافل بر ما چه سرگران است
بیماری دل ما بر مردمان عیان است

گل میرود ز گلشن هنگامه خزان است
بلبل بماتم او در ناله و فغان است

بیرون چه می براری ای باغبان که ما را
از بهر دیدن گل در باغ آشیان است

کنج قفس گلستان گردد چو خو گرفتی
چون زهر گشت عادت قوت ده روان است

ای برق بی مروت از من چه میستانی
در خرمن وجودم یک مشت استخوان است

توصیف او چه گویم داند کسی که دیده است
آن مردمان چشم در چشم مردمان است

گل با لنگ یا زد و سوسن تو چه سازد
گلزار آفرینش آشفته سخن زان است

او را مکان نباشد با او ست آنچه بینی
هر جاست جلوهٔ او از او ست هر زمان است

این نقد بخش من بر مهر ناز دارد
آتش بزن بجانم گر شوق امتحان است

مژگان او ز مژگان در صف کشی جنبش
از بهر کاوش دل هر یک جداسنان است

هر برگ سبز گویاست چون طوطی شکرخا
آواز غنچهٔ گل گلبانگ ترجمان است

خواهی ز نیک مردان باشی اگر تو ناصر
بگذر ز خودستائی این شیوه بدان است

هر که از فیض صفای عشق دل بی کینه داشت
جا به پیش گلرخان چون صفحه آئینه داشت

شب که در خاطر خیال آن کمان ابرو گذاشت
تیر آه من گذر از استخوان سینه داشت

کافرم گر می پرستی پیش ‌زندان بوده است
طبع ما زان شوق می نوشی شب آدینه داشت

هیچکس را بر مراد خود نه بیند آسمان
این فلک تخصا ‌بما هر که دیدم کینه داشت

عاقبت از داغ هجران کرد کار دل خراب
بود معلومم که او این کینه از دیرینه داشت

نیست بی نیش گزندی نوش و نیاز انکه هست
ما را لازم بر سرش هر جا که او گنجینه داشت

فیض آزادی نگه کن در گلستان سالها
سرو در بر تازه و نو جامه پارینه داشت

نیست فقر او لباسی این لباس اصلی است
بلبل از بال و پر خود خرقه پشمینه داشت

شب که با ما گرم الفت بود ناصر دلبری
قامتی مانند شمع و روی چون آئینه داشت

از من آن پر عتاب را چه غم است
از کتان ماهتاب را چه غم است

گر شدم من ز عشق او رسوا
آن بت بی حجاب را چه غم است

گر چه از جان من بر آمد دود
زلف پر پیچ و تاب را چه غم است

رفت گر خاک من به باد فنا — عشق عالیجناب را چه غم است

سوخت گر ذره‌ای به خاک نشست — شعلهٔ آفتاب را چه غم است

در گلستان ز برگ ریز خزان — غنچهٔ با نقاب را چه غم است

گردن ذره گر شکست شکست — پنجهٔ آفتاب را چه غم است

مستی من ز جام چشم کسی است — از نمک این شراب را چه غم است

خانهٔ دل خراب اشکم کرد — رخت گر برد آب را چه غم است

خرمن جان ما که سوخت تمام — آه برق انتساب را چه غم است

صاحب حلم را ز خصم چه باک — ز آتش تیز آب را چه غم است

از من ژنده پوش بیمقدار — شاه گردون جناب را چه غم است

نیست گر ذند اگر ز غم فقرا — شخص حشمت مآب را چه غم است

ناصر از حال زار خستهٔ ما

طبع آن با عتاب را چه غم ست

غیر از زیان نکرده او سود برنخاست — هر کس ز آستانهٔ مقصود برنخاست

از نور مهر روی تو بگداخت آنچنان — کز شمع شعله بار دلم دود برنخاست

گرفت قامتم هلال ز بار فراق شد — صد شکر مهر او که بدل بود برنخاست

در پرده سوخت بسکه مرا حسن آن ملیح — سوزش ز روی داغ نمکسود برنخاست

مانند فعل نیک بد نیا و آخرت — مقبول کبریای تو مردود برنخاست

از حال رفتگان شده روشن باهل دل — زانجا کسی بخاطر خوشنود برنخاست

خاک من گداخته کی بر هوا رود — هرگز غبار ز آب گل آلود برنخاست

خاموش شد دلی که ز عشقش لبالب ست — هرگز صدا ز جام می آلود برنخاست

فارغ ز بار حسرت و غم گشت عمر او
ناصر کسی که از ره مقصود برنخاست

تا نظر افتاد بر رویش دل دیوانه سوخت / شعلهٔ شمع تجلی خرمن پروانه سوخت

آه آتشبار عالم سوز از سوز درون / تا برآمد از لب من دفتر افسانه سوخت

تخم اشک شعله بارم را بود حاصل شرر / ریخت بر هر کشت زاری از تف او دانه سوخت

اشک حسرت را کنون خاکستر از دل میرسد / آه آتشبار یکسر رخت این کاشانه سوخت

طرفه گرمی حسن بالادست آن دلدار راست / ز آتش سوداش جان عاقل و دیوانه سوخت

یارب این آتش نمیدانم بجان من که زد / تا گرفتم در کف خود شیشه و پیمانه سوخت

لاله داغست از فغان بلبل و گل بیخبر / آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت

ای صبا از جانب ناصر بخوان پیت کلیم / پیش آن گلرو که از عشقش دل دیوانه سوخت

دل کجا میروی آن رشک گلستان اینجاست / از خط و کاکل او سنبل و ریحان اینجاست

ای دل از گلشن عشرت چه دگر میخواهی / ابر و جام می و آن سرو خرامان اینجاست

عالم دوستی جانی دلها چه خوش ست
نه در بسته و نه طعن نگهبان اینجاست

باده و صحبت و عشرت همه با دلدار است
آه و دود جگر و دیدهٔ گریان اینجاست

از پی هم زده مژگان درازت ای شوخ
تیرها ظاهر و صد رخنهٔ پنهان اینجاست

خنده های گل عشرت بکنار یار است
اشک خونین جگرسوز بدامان اینجاست

دل دیوانهٔ من در طلبش میگردید
زلف او گفت بیا خانهٔ زندان اینجاست

خال هندوی لب و زلف و خطش گفت بمن
کفر ما ورز و ببین لذت ایمان اینجاست

ناصرا مرد زخموشی نه سزاوار بود
لب بگفتار کشا یار سخندان اینجاست

تار و پود جان بلبل نقشهٔ پشت گل ست
خار گلشن خانه زاد پشت در پشت گل ست

سر بگلشن کش که عمری شد که از بهر نثار
نقد جان ها مند زر پیوسته در مشت گل ست

تا جهانی را بروز خود نشاند در چمن
بلبل آتش پرست از ناله زردشت گل ست

غیر او ناصر نه پند سوی هر معشوقه
حلقهٔ نظارهٔ بلبل در انگشت گل ست

از نازکی که با مزاج ست
کنجی ز جهان بما علاج ست

در کلبهٔ فقر بر سر ما
این کهنه کلاه فخر تاج ست

رزقی که معین ست کائنت
ما را بکسی چه احتیاج ست

دل بهر چه بی‌رخی بجوش ست
هر قطرهٔ اشک ما زجاج ست

یاد تو بدل ضیای مهر ست
مهر تو بسینه ام سراج ست

در کلبه مرا تکلفی نیست
از خار و خس ست یا زساج ست

تا وجد ی تو دل ملول
در عالم روح ابتهاج ست

جانم بقرار چون نشیند
با زلف کسی درا متزاج ست

جز کشور فقر هر بلادی
بر هم شدهٔ خراج و باج ست

از میکده چون توان گذشتن — با دختر رز چو ازدواج است

ناصر ز خودی گذشتن خود

در ملت ما همین رواج است

هر که یک مصرع موزون رسا بربسته است — در دل بحر روان سدّ سکندر بسته است

تا پی قتل من آن شوخ کمر بربسته است — تیغ از ابروی کج و از مژه خنجر بسته است

هر که دل را بوفای تو ستمگر بسته است — گره آب بتار رگ صرصر بسته است

اینقدر سست چرائی برهش ای غافل — نه ترا پای شکسته نه ترا سر بسته است

بوسه دادی بمن و طبع سخن پرور من — لعل نوشین ترا قند مکرر بسته است

بر نیاید ز سیه خانهٔ زندان هرگز — هر که دل را بخم زلف ستمگر بسته است

تلخ چون خندهٔ شیرین نشود در کامش — دل که خسرو طلبگاری شکر بسته است

بر سر فوج غزالان ختن مستا زد — ترک چشمت که ز مژگان صف لشکر بسته است

فارغ البال بکنج دل خود در عیش است
هر که بر روی گرانان جهان در بسته است

آب در دیدهٔ خورشید فلک می آرد
چیرهٔ بادله آن شوخ که بر بر بسته است

ز اختلاط ضعف رفع پریشانیهاست
رشته شیرازهٔ جمعیت گوهر بسته است

داغ حسرت بجگر از هوس جلوهٔ کیست
نفس سوخته در سینهٔ اخگر بسته است

هندوی راهزن خال لبت از خط سبز
خوش مکانی بسر چشمهٔ کوثر بسته است

نظم و نثر و خط و زلف همه خوبان دیدم
پستا بروی تو دل از همه بهتر بسته است

میفرستد بسوی آن بت آتش رخسار
نامه ناصر بسر بال سمندر بسته است

لب سیراب تو جان نمک ست
گرچه از آب زبان نمک ست

از لب لعل تو شان نمک ست
موج حرف تو روان نمک ست

آن نمک پاش که کان نمک ست
کمرش بین که میان نمک ست

هر ملاحت که بخواهی دارد — دهن تنگ تو کان نمک ست

زخم دل از اثر خندهٔ او — میتوان گفت دکان نمک ست

سبزه بر گرد لبش چون روید — شوره زار ست و مکان نمک ست

از نم اشک ملاحت بارم — دامن دشت جهان نمک ست

تا کجا شهرهٔ حرف تو رسید — طرفه شوری بمکان نمک ست

زان لب زخم زبان به نشود — که همیشه بمیان نمک ست

نمک حسن تو تا گشت یقین — به نمکزار گمان نمک ست

از رخ سبز ملیحش ناصر
چشمهٔ آئینه کان نمک ست

وارستگی بمشرب ما ترک مدعاست — بخواست هرچه میرسد انکار او خطاست

بیتیوه

باسرو ناز کی نگهم با تو آشناست — از سیر باغ دیدن قد تو مدعاست

ما را دماغ دیدن گل در چمن کجاست
از باغ خلد جلوهٔ روی تو مدعاست

آیینه جمال تو جان جهان نماست
ما را زبان وصف تو ایماهرو کجاست

مهر رخت ز مهر فلک با ضیاتر است
آیینه را برو بتو نسبت کنم خطاست

زور جنون ز خانه کشان میبرد مرا
در وادیی که خضر طلبگار رهنماست

رنگ ثبات و بوی وفا نیست در گلی
بستن نگاه خویش ز باغ جهان بجاست

زین امر بوالعجب به تحیر فتاده‌ایم
ما در تلاش او و ز رگ جان قریب ماست

گویی بزهد خشک بحق راه میبرم
شرمی بکن تو شیخ که این محض ادعاست

گردیدم سیر عالم دلها و یافتیم
دامان دل چو جنت فردوس خوش فضاست

یادی ز نخل قامت زیبات میدهد
کی چشم و دل بسرو چمن بی‌تو آشناست

چشمان او مدام می ناز می کشند
پیوسته هر دو ابروی شوخش کرشمه زاست

یاری دم مسیح بلبهای خوش گوار
موج تبسم شکرین تو جانفزاست

از بهر درد و ضعف دل تلخکام ما — قند مکرر لب شاداب او دواست

چون روی دل بکعبه و بتخانه آوریم — طاق بلند ابروی جانان خدا نماست

هر کس بشغل خاص از و گشته نامزد — گل شد قرین بلبل و باکاه کهرباست

پیوسته ام بمجلس از جوش اتحاد — آواز دل شکستن من ناله دراست

رهبر چو نفس در ره حق نیست دیگری — مشنو تو گفته اش که در و سر بسر دغاست

خلوت نشین عالم تجرید گشته ایم — ما را دماغ دیدن گلشن دگر کجاست

با پیرهن چه کار که مطلوب یوسف است — ما را کجا نگاه تعشق بما سواست

نام خدا گرفته بدریا در آمدیم — ما را نه فکر کشتی و نه فکر ناخداست

از هر چه بیخبر شده خوب کرده — از دل خبر بگیر که دل خانهٔ خداست

از صحبت طبیب دگر رنج ما فزود — همدرد ما کسی ست که با درد آشناست

پیر مغان به مغبچگان گفت وقت نزع — دشواری اجل ز می تلخ در فناست

شکر فروش شکر شدم از طفیل فقر ‌ ‌ ‌ از نیشکر بکلبهٔ من فرش بوریاست

بی وقت اگرچه نعمت الوان رسد چه سود ‌ ‌ ‌ نان جوین بس است چو هنگام اشتهاست

عیش دو کون وسعت مشرب بما نمود ‌ ‌ ‌ رندیم ما بظاهر و در باطن اتقاست

علم و عمل نصیبهٔ اهل سعادتست ‌ ‌ ‌ اسباب دنیوی همه مطلوب اشقیاست

از بس وبال خلق بدوشش فتاده است ‌ ‌ ‌ زین بار پشت و قامت چرخ برین دوتاست

کردیم پیشکش دل شفاف خود بیار ‌ ‌ ‌ بردن به پیش آینه رو آئینه بجاست

در هر طریق خوف و خطرهاست بیشتر ‌ ‌ ‌ مگذار راه عشق که این جادهٔ رجاست

در انتظار جلوهٔ آن شهسوار حسن ‌ ‌ ‌ حیران بجادهٔ چشم دل من چو نقش پاست

هرگز نگه بطور تجلی نمیکنم ‌ ‌ ‌ ما را غبار محمل آن ماه توتیاست

یکدم نه ناله باز نمائیم روز و شب ‌ ‌ ‌ آه از برای عقدهٔ غمها گره کشاست

ش نمائیم

مگذار بر زبان تو اگر شیر مادرست ‌ ‌ ‌ ای صاحب تمیز چو در معده مبتلاست

ناصر بدستگیری خضر احتیاج نیست
مگر رسایی آه بما در رهش عصاست

بغیر وصل تو در دل مرا تمنا نیست
بجز خیال تو در سر هوای سودا نیست

چنان ز آتش سودای عشق سوخت دلم
که داغ را بسر داغ هم درو جا نیست

بگوشه دل حیران خویش ساخته ایم
دگر هوای جهان گردی و تماشا نیست

میان معرکه اهل دل شود معلوم
که هر که داده دل از دست هوش بر جا نیست

خدا سلامت ازین ورطه کشتیم دارد
هجوم گریه زار است موج دریا نیست

اگر سپاه فرنگ ست و هند و روم و تتار
حریف تیغ تو ای ترک بی محابا نیست

کسی که سر به بیابان زده ست میدانم
فضای جنت فردوس همچو صحرا نیست

هر آنچه رفت زکف حیف کس نمی خوریم
میان ما و صدقت ارتباط بیجا نیست

بود تسلی اهل رضا بخویش ازین
که آنچه میشود از او بجاست بیجا نیست

بباغ جلوه فشان بود قامتش دیدیم — بسرفرازی او هیچ سرو بالا نیست
کدام صید که دلبسته نیست در شکنش — بسان حلقهٔ زلف تو دام گیرا نیست

چه شد که جوش گل و سبزه است ای ناصر
مرا بباغ جهان رغبت تماشا نیست

بی روی تو در محفل ما نور طرب نیست — ای شمع اگر جلوه نمائی تو عجب نیست
از جادهٔ مدّ نگهم گرم تگاپوی — از پای روم در حرمش حدّ ادب نیست
خورشید نفس گیر شد و ماند ز ما دور — چون ما بره عشق کسی گرم طلب نیست
گر شخص بتسلیم دهد گردن خود را — هر جور رسد بر سر او هیچ تعب نیست
اخلاط تر و خشک خورد از تن بیمار — هیچ آتش سوزنده تر از گرمی تب نیست
این پرورش جان کند آن پرورش تن — هم چاشنی شهد لب یار رطب نیست

این خواهش بیجاست که روزانه بیاید

ناصر گذر را و ببزم جز دل شب نیست

بهر سو بنگری از او نشان ست / بود احول هر آنکو در گمان ست

بگلشن گل دو روزه میهمان ست / عبث بلبل بفکر آشیان ست

بیا ساقی بده جام پیاپی / هجوم ابر و فصل ارغوان ست

غنیمت دان غنیمت دان غنیمت / دمی گر آن ستمگر مهربان ست

بسیر دجله چشم تو بخرم / که حسن سرو بر آب روان ست

نگاه مخفیئی دارد سوی ما / بظاهر گرچه چشمش سرگران ست

شدیم ایمن ز آفتهای هجران / حریم وصل او دار الامان ست

دو عالم را ز بهرش ترک کردم / هنوز آن یار از من بدگمان ست

نهال خرد باشد رونق باغ / تو بگزین خوش قدی کو نوجوان ست

نباشد گلرخی گر در بر کس / بهار زندگانی رایگان ست

بزن شمشیر بر فرق سر من | ترا میلی اگر از امتحان ست

بیک رنگی نماند گلشن دهر | گهی فصل بهار و گه خزان ست

بکنه ذات او کی پی توان برد | گمان ست و گمان ست و گمان ست

اگر فرسود تن باکی نباشد | که مهر او درون استخوان ست

مرا تو بیکس و عاجز ندانی | یقین میدان که لطفش پاسبان ست

چه میخواهی تو جنت وصل او خواه | چه لذت بی وصالش در جنان ست

مشو غافل که فرصت نیست هرگز | تو حاضر باش کین آخر زمان ست

تماشا کن ترا گر چشم بینا ست | که هر سو پر تو ذاتش عیان ست

چه پرسی قصهٔ درد دلم را | که شرحش داستان در داستان ست

ز کوی من برد گوید چه سازم | مرا نه طاقت تاب و توان ست

سگان کوی او را یار باشم | مرا تا جان بجسم ناتوان ست

تو روزنهای دل ربا زمیدآی — که روشن شمع بزم از دیده بانست

توجه کن توای برق جهانسوز — درین ویرانه مشت استخوانست

چه باشد سر که در راهش ببازم — فدای او دل و جان و روانست

ز حد حصر اعجازش برونست — که زو شق کردن مه یک نشانست

دگر شوق گل و گلشن ندارد — دلم را تا بکوی او مکانست

بود خلوتگه دل جای خاصش — کجا منزلگهش کون و مکانست

تنور سینه‌ام زد جوش طوفان — دو دریا از دو چشم من روانست

بزن چندانکه خواهی بی محابا — سرم تیغ ترا سنگ فسانست

خموشی در چمن جائز نباشد — دلم زان با هزاران در فغانست

مده از دست خود عشق مجازی — که از بهر حقیقت نردبانست

چه خوش فرمود ناصر قاسم این حرف

کسی که شد امین اندر امان است

کسی که از خرد و عقل و هوش آزاد است — میان اهل جنون سرگرده استاد است

بکسب و سعی میسر نمیشود هرگز — که حسن سیرت و صورت بکس خدا داد است

بباغ غنچه بپاس لب تو سر در جیب — بانتظار خرام تو سرو و شمشاد است

رسید بعد فنا گشتنم ببالین یار — هزار حیف که این مشت خاک برباد است

ز پرتو رخ او آب آب میگردد — اگرچه آینه ام سخت تر ز فولاد است

ز بیوفائی گل عندلیب در گلشن — با آشیانه خود روز و شب بفریاد است

به بیستون نه همین نقش کوهکن تنهاست — بکوهسار جنون صد هزار فرهاد است

از ان بزیر فلک آشیان نمی بندم — شنیده ایم که این قصر سست بنیاد است

چرا گذر نکند تیرش از دل سندان — کمان ابروی جانان ز دست استاد است

نکرده هست پریشان نظر دگر ز هوس — نگاه هر که بدان حسن پاک افتاد است

بحیرتیم که کرده است این فنون ناصر
که مرغ وحشی من در کمند صیادست

اهل معنی را بکنج دل حضوری دیگرست
هر دم از فیض حضور خود سروری دیگرست

بی نیازان را درین بستانسرا از فیض فقر
صبح و شام دیگر و عیش و سروری دیگرست

گر تو مغروری ز حسن با کمال خویشتن
عاشقان را هم ز عشق خود غروری دیگرست

نو نیازان نشاء مشتاقند غافل از خمار
ورنه هر خمیازه اش آغوش حوری دیگرست

ارتباط وحشیان و ما بهم بی چیز نیست
بی شعوریهای ما را هم شعوری دیگرست

گرچه بحر عیش را باشد تلاطم بیشمار
در دل دریای غم هم جوش و شوری دیگرست

چون چراغ بزم کی خاموش گردد از نسیم
شمع دل را از فروغ عشق نوری دیگرست

اهل دنیا خضر راه یکدگر چون میشوند
رهنمای کور کی بیچاره کوری دیگرست

پر بر آرد دانه و حاضر شود در پیش مرغ
در بیابان توکل تخم و موری دیگرست

زخم دل از زیاد لبهایش نمکدان گشته است
چشم عاشق را هجوم اشک شوری دیگرست

سیر گلزار است اینجا و نوای بلبلان
کشتگان عشق را صبح نشوری دیگرست

از نقاب شرم افزاید فروغ حسن پاک
شمع را در پردهٔ فانوس نوری دیگرست

پرده پوش سترهای حسن کی گردد نقاب
بوی گل را برگ گل وجه ظهوری دیگرست

تخت شد دست سلیمان مور را از آه ضعف
ناتوانان را ز فیض عجز زوری دیگرست

پاسبانان زمانرا خواب غفلت برده است
انتظام ملک را وا نرو فتوری دیگرست

طالبان جلوه را هر جا برنگ دیگری
شمع ایمن دیگرست و کوه طوری دیگرست

یاد او حورست ناصح کنج دل باشد قصور
جنت عشاق را حور و قصوری دیگرست

عاشق دیدار را سر در گریبان خوشترست
باخیال روی او سیر گلستان خوشترست

عاشق سرگشتهٔ آشفته دیوانه را
سایهٔ آن زلف از چتر سلیمان خوشترست

دلفگار انرا که دست خویش از جان شسته اند
آب شمشیر کسی از آب حیوان خوشترست

احتراز از دیدهٔ بد بین هر دم لازم است
مهر آن خورشید رود در سینه پنهان خوشترست

نیست دامانی که دامان گیر گرد خار
آدم آزادرا سیر بیابان خوشترست

بی حضور دل چه کار آید اگر جنت بود
گر حضور دل بود تاریک زندان خوشترست

ناصر از تاج و نگین و تخت ما را در جهان
خاکساری در شاه خراسان خوشترست

منحرف از کفر و دین آن کجکلاهم کرده است
بی خبر از خویش آن چشم سیاهم کرده است

سبحه کو شیرازهٔ ایمان بود بگسستمش
رشته بند کفر آن زلف سیاهم کرده است

آرزوی مهربانیها ازو بیحاصل است
آنکه سم توسن او خاک راهم کرده است

جنبش موج نسیمی میبرد از جا مرا
بسکه ضعف دل بسان برگ کاهم کرده است

با وجود روشنیهایی که دارد آفتاب
نورها دریوزه از روز سیاهم کرده است

کی بحشمت دستگاهان آورم من التجا / دولت بیدار فقر از بسکه شاهم کرده است

دولت شب زنده داریها و فیض صبحگاه / روشن و پر نور چون خورشید و ماهم کرده است

گر تو ملجای جهان از حسن گردیدی مرا / عشق عالی مرتبت عالم پناهم کرده است

با وجود بیگناهی بارها چون ماه مصر / پنجهٔ عشق تو از چاهی بجاهم کرده است

خصم او از جان و دل گردیده ام از بس من / دشمنیهای فراوان حسب جاهم کرده است

روشنیهای چراغ دل دگر باشد خموش / کی بسان شمع باد صبحگاهم کرده است

آب از شرم معاصی گشته ام سر تا قدم / گرچه از لطف و کرم عفو گناهم کرده است

بر غلط کرده است این تیر ست توام با قضا / سینه را ناصر سپر کس با آهم کرده است

زاغ را با شاخ گل همدوش دیدن مشکل ست / با رقیبان یار را می نوش دیدن مشکل ست

بی نگار خود چرا کس جانب بستان رود / سرو را با فاخته همدوش دیدن مشکل ست

خار میگیرد چمن بی گل بچشم بلبلان
سوی گل بی روی آن گلپوش دیدن مشکل ست

میتوان از خود گذشتن تا بهار آید بباغ
بلبلانرا در چمن خاموش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط لعل سیراب ترا کم گرفت
نیش خار جور را با نوش دیدن مشکل ست

خیره سازد چشم را دیدن بسوی آفتاب
در شبستان روی آن مه نوش دیدن مشکل ست

سبزهٔ خط گرد روی او برآمد صد دریغ
چشمهٔ آیینه را خسپوش دیدن مشکل ست

گر ندارد دل ضیائی میتوان از تن کشید
در شبستان شمع را خاموش دیدن مشکل ست

بیت

خلقت هر عضو ناصر بهر کاری بوده است
آنچه بپسندد کس ز چشم از گوش دیدن مشکل ست

بهار حسن تو چون باغ خلد رنگین ست
زلال خضر تو چون آب خضر شیرین ست

تو خود ببر و نشینی به بوالهوس حیف ست
ازین معامله خاطر همیشه رنگین ست

گلی که نیست درو رنگ و بو پر کاهیست
بتی که نیست درو ناز و عشوه سنگین ست

بچشم اهل بصر تلخیش توان دریافت — حکایتی ست که خواب بهار شیرین ست

گل پیاده کجا و گل سوار کجا — شکوه حسن و چندان بخانهٔ زین ست

چسان ز جور و جفایت خلل پذیر شود — محبت دل غم پیشه با تو دیرین ست

مگر همین که رسد زخم نیش خار دگر — کدام نفع ز گلشن بدست گلچین ست

مبین بچشم حقارت بسوی کس صائب — درین فواید چندان و پند چندین ست

برطاق عرش از خط روشن کتابه ایست — کاین خانه نیست جای اقامت خرابه ایست

خیل ستارگان ز سر شکم نشانه ایست — چرخ کبود از تف آهم چو تابه ایست

وارستگان ز یاد سر خود گذشته اند — آزاده نیست بر سر هر کس عصابه ایست

بنیاد تن خراب شد از اشک هر دو چشم — آری روا بود که میان دو آبه ایست

باید که احتراز کنی آنقدر از و — چندانکه در طبیعت آن شخص لابه ایست

بوم ست هر که خانه در اینجا بنا کند — عالم به پیش اهل بصیرت خرابه ایست

بخت جگر ز داغ جدائی کباب شد — دل بی زلال وصل چو ماهی بتابه ایست

هنگام بوسه چیدن و در بر گرفتن ست — مینا بدست و بر لب جانان شرابه ایست

از آستان یار رسد بوی خوش بما — شاید که از گلاب و عبیرش گلابه ایست

خال و خط و دو زلف چو آیات بینات — ابروی او بمصحف رویش کتابه ایست

باشد سوال دختر رز محکم و درست — با زاهدم چه کار که عصمت مآبه ایست

در پیش چشم همت سرگشتگان او — این چرخ چنبری مثل چون کلابه ایست

از فیض آبیاری ابر تر بهار — دامان سبزه مخمل سبز دو خوابه ایست

این ره روی که بار بدوشش گرفته است — بی شک و شبهه چون شتر با کجابه ایست

صیاد کیست ما به تحیر فتاده ایم — خلق ست همچو صید و جهان چون شتابه ایست

تشبیه چون کنم بالمهای نوکا — اردو من خراب ز بس بی مثابه ایست

از بهر دست شوئی مستان بزم او — چرخ ست همچو طشت و مهش آفتابه ایست

رخشنده تر ز ساغر زرین خاورست
ناصر بدست یار که زرین قرابه ایست

[illegible]

جان ما و جمله خلق از دوست — این چه ایماست این چه مرنگوست

آن پری چهره لعبت جادوست — کار جان و دلم خراب از دوست

حسن اطوار و حسن خلق ترا — آنچه ما دیده ایم جمله نکوست

خوش نبوده است درخور هر شخص — می هرکس بقدر جام و سبوست

تو بچشم نشین که خوب تری — سرو زیبا ترست گر لب جوست

نعل در آتش از اشاره کیست — روز و شب آفتاب در تگ و پوست

روی او کعبه رنگ او مومن — خط او دیر و خال او هندوست

دهنش غنچه چشم او نرگس — زلف سنبل رخش گل خوشبوست

صحبتش نوش جان عشاق است — لب نوشین یار شیرین گو است

این ز سودای کیست حیرانم — سر فکرم همیشه بر زانو است

کاکل و حلقه‌های طرهٔ زلف — قلم سنبل و گل شب‌بو است

لاله زار جنون توان گفتن — بر جگر داغ عشق تو بر تو است

بیخبر باشی از حقیقت حسن — نظرت گر همین برنگ و به بو است

پادشاهی باو سزاوار است — جمله جان جهان بقبضهٔ او است

لایق سجده‌اش شدیم بجا — هر دم از اشک دیده تازه وضو است

اثر التجا در آهنگر — ما چو رنگ گلیم او چون بو است

نقطهٔ خال و گوشهٔ چشمش — معجزه یا طلسم یا جادو است

کرد تا جامهٔ زری در بر — شمع خورشید در خجالت او است

در صفت گل رخانش سنجیدم — او گل باغ و غیر او خودرو است

پنجهٔ شیر دارد از مژگان — چشم شوخ بتان عجب آهوست

همره ما نمیتوانی شد — اشک چشمت هنوز تا بگلوست

خوب را نسبت بدی نبود — طبع او نازک ست ولی بدخوست

میتوان واد نسبتش بنوی — در بر هر که پیرهن کم شوست

سر کوی بتان مرا ناصر — دلکشاتر ز گلشن مینوست

آنچه بر من ز بار غم رفتست — همه از هجر آن صنم رفته است

شب هجرش ز من چه کم رفته است — تاب رفته است و خواب هم رفته است

آنچه بر من از آن صنم رفته است — ظلم و جور و جفا ستم رفته است

دل بفکر دهان او شد گم — نتوان یافت در عدم رفته است

از رخ و چشم من ز دوری او — تاب رفته است و آب هم رفته است

بر لب صاحب هم هرگز / سخن از لا و از نعم رفته است

نوحه گر در چمن ز هجر گل است / بلبل از صوت و از نغم رفته است

مگر می در نظر نمی آید / از جهان شیوهٔ کرم رفته است

سکه ها را رواج برهم خورد / درمش نیز از قلم رفته است

کرد فرعون نفس کافر را / نان و حلوا که در شکم رفته است

از دو چشم ز هجر نرگس یار / آب رفته است و خواب هم رفته است

چشم من بس رُفته است با مژگان / هر رهی را که آن صنم رفته است

تا که آن یار رفت از چشم / طاقت و هوش و صبر هم رفته است

پاک دامن نمیشوم واعظ / که به رختم ز باده نم رفته است

نیست ممکن که حک شود به حیل / آنچه بر صفحه از قلم رفته است

بود باشا هدی نام خدا / بر زبانم اگر قلم رفته است

اثر قول کذب خواهد بود — بر زبان هر کرا قسم رفته است

درد او ساز وار عشاق است — غم او آمد و الم رفته است

چشم او دیده محو گردیدند — از غزالان دشت رم رفته است

پیش بودش وجود ما چه بود — حرف بر عالم قدم رفته است

قدر ته جرعه را نمیدانند — در خرابات هر که کم رفته است

بچه تدبیر رفع شبهه کنم — از من آن یار متهم رفته است

ناصر از ضعف بر نیامده است
تا بکنج دلم الم رفته است

دلم شیدائی آن گلعذار است — که هر خسته اش چندین هزار است

مرا هر دم بدردت کار و بار است — ترا با حال زار ما چه کار است

رحیق جام وحدت خوشگوار است — ز جوش صافی این می بی خمار است

نگار نازنینم گلعذارست | وصال او مرا فصل بهارست

هجوم داغها از حد گذشته است | درون سینهٔ ما لاله زارست

بگلزارست بلبل نغمه پردان | دل ما پیش وی چون هزارست

براهش دیدهٔ عشاق حیران | برنگ نقش پا در انتظارست

بسان صفحهٔ خورشید تابان | دلم از زنگ کلفت بی‌غبارست

پرد رنگ از رخ گل بلکه بو هم | در آن گلشن که آن رشک بهارست

تو بی‌غم زندگانی کن همیشه | مرا درد تو دایم سازگارست

چو گلقند و نبات و شهد و شکر | مرا دشنام تلخش خوشگوارست

غبار آسا منم اندر رکابش | بهر جا جلوه گر آن شهسوارست

بیا ساقی بده جام پیاپی | هجوم ابر و هنگام بهارست

گذشت آن آئینه رخسار ناصر

زحیرت چشم من بر رهگذارست

فصل بهار آمد و شد عندلیب مست — ساقی بیار باده که پیمان ما شکست

ابر بهار و موسم گل میرود ز دست — هی هی کجاست ساقی گلرنگ می پرست

هرگز خلاصیش متصور نمیشود — آنکس که دل بتار سر زلف او ببست

آمد بیزم و هوش و خرد را ز ما ربود — جام عقیق بر لب و مینای می بدست

هر سو نگاه خویش پریشان نمیکنیم — ما دیده ایم جلوهٔ معشوقهٔ الست

یاد تو کی رود ز ضمیر منیر ما — نقش تو بر نگین دل صاف ماست

کوشش کنید و سعی که نامی بر آورید — باقی بود هر آنچه ز کس نام نیک هست

پندار شخص بند گرانست بهر او — از ما و من گذشت اگر کس ز غم برست

ناصر چه نسبت است بشمشاد و سرو و شمع

طوبی به پیش قامت آن یار هست پست

کنون که طرف چمن سرخ و دشت زنگاریست | ز جوش نشئهٔ می رنگ یار گلناریست
نوای بلبل و بانگ نی ست باهم کوک | ولا خموش چرا ئی نه وقت خودداریست
به پیش آهوی چشم سیاه شوخ کسی | نه حد دم زدن آهوان تاتاریست
همین که دست بدستش برنگ گل بنهد | جز این چه حاصل عاشق ز حسن بازاریست
بنصف راه بماند هر آنکه کاهل شد | رسد بمطلب خود آنکه در طلبگاریست
بنزد باده پرستان بزم خاص جنون | ز خویش بیخبر بودن دلیل هشیاریست
بشو مجرد از اسباب زانکه عیسیٰ را | عروج بر فلک چارم از سبکباریست
برای دیدن ما مست مهر بردن دل | ببین که چشم سیاهش بعین عیاریست

بهر طریق که خواهی نما بما ناصر
اگر بخواب بیائی تو عین بیداریست

ز رنگ رخسار مرا بار زر پروانه ست | موج بی طاقتیش بال و پر شهبازست

قد موزون تو ای سرو سراسر نازست — طرز رفتار خوشت خوبترین اندازست

دل کباب از شرر ناله نی گردیده است — طائر قدسی من سوخته آوازست

همه شمشاد قدان عرض تجمل دارند — سرو ناز چمن ما ز همه ممتازست

هیچکس جان بسلامت نبرد از تیرش — ترک چشم سیهش سخت قدر اندازست

راز پنهان دل شیفتهٔ خود با گل — چون توان گفت که با دم سحر غمازست

تا فتادیم ز دلدار جدا همچون نی — ناله و شیون و فریاد بما دمسازست

زخم تیغ نگهت سینهٔ ما را بشگافت — بی حجابانه درا بر رخت این در بازست

نیست محتاج بگلگونه و خال و سمه — حسن بی ساختهٔ یار تمام اعجازست

هست بحری که کنارش نبود جادهٔ عشق — عمرها رفت درین راه و هنوز آغازست

دید ناصر چو رخ یار سخنور گردید

پیش گل بلبل شوریده سخن پردازست

روشن جهان ز مهر جمال محمدست | بیحد و حصر وصف کمال محمدست

این روشنی مهر و مه و انجم فلک | یک ذره ز نور جمال محمدست

نیرنگیی که جلوه ز کتم عدم کند | شایسته محمد و آل محمدست

رخشنده تر ز آئینه مهر خاورست | در سینه که مهر جمال محمدست

لب تشنه زلال خضر نیست جان من | شادابیم ز بحر زلال محمدست

چون گل کشاده روی باصحاب خویش بود | این شمه ز حسن خصال محمدست

وصف فصاحتش چه بود بیشتر ازین | قرآن گواه حسن مقال محمدست

روز حساب مغفرت جرم عاصیان | موقوف بر جواب و سوال محمدست

باشد ازان ملاحت و صبیح صبح | تابش ز رنگ سبز بلال محمدست

از ماه تا بماهی از شرق تا بغرب | یکسر همه مطیع مثال محمدست

دارد جبین ز سجده آن در مدام داغ | سر خود فدای آستانه خال محمدست

ناصر جواب آن غزل ست اینکه گفته اند

صلوٰة بر محمد و آل محمد ست

فاضل ترین امت صدیق اکبر ست / شایستهٔ خلافت صدیق اکبر ست

مقبول و یار غار محبوب کبریا / زیبندهٔ ولایت صدیق اکبر ست

در راستی سر آمد اقران خویش بود / با صدق و با مروت صدیق اکبر ست

شب زنده داشتی بصلوٰة و دعا و ذکر / راسخ باستقامت صدیق اکبر ست

لایق بذات اوست امامت درین چه شک / با دین و با دیانت صدیق اکبر ست

دین و دول ز رای رزینش نظام یافت / با دانش و فتوت صدیق اکبر ست

اعلام دین بگرد جهان شد بلند ازو / ماحی کفر و بدعت صدیق اکبر ست

هر جا که سرکش ست بود زیر دست او / شاه بلند رتبت صدیق اکبر ست

اول کسی که بیعت محبوب حق نمود / از حب و از صداقت صدیق اکبر ست

در پهلوی جناب نبی آرمیده است — افضل بهمه فضیلت صدیق اکبرست رض

حصر کمال او نتوانیم ما نمود — بحری پر از حقیقت صدیق اکبرست

بوسد رکاب توسن او از ادب سپهر — با عظم شان و رفعت صدیق اکبرست

از رنگ روی و بوی وی آویز جانفزا — رشک بهار جنت صدیق اکبرست

مالک رقاب نائب سلطان خافقین — دری که برج عزت صدیق اکبرست

ناصر بخواه انچه ترا آرزو بود — با فیض و با سخاوت صدیق اکبرست

می کشیها با نگار ماهرو شبها خوش ست — کشتی صهبا شب مهتاب در دریا خوش ست

نوبهاران ست و باران و چمن لبها خوش ست — گر دهد ساقی درین فصل و هوا صهبا خوش ست

از دل بی معرفت نفرت ضرور افتاده است — با شراب ارغوانی صحبت مینا خوش ست

گرچه بند شهر باشد هر که او فرزانه است — آدم دیوانه را کیفیت صحرا خوش ست

کی رود از جلوهٔ زلف سیاه او زجا | چشم من کز سایهٔ آن نرگس شهلا خوش است
راحت قمری بود نظارهٔ سرو چمن | خاطر من از نگاه آن قد و بالا خوش است
خار بی گل میشود گلشن بچشم عندلیب | سیر گلزارا رم با آن بت رعنا خوش است
داغ عشقش هرکجا رونق فزای نور نیست | در کف با فیض عاشق این ید بیضا خوش است
تا دهد رای رزینش مملکت را انتظام | در حضور پادشاهان عالم دانا خوش است
نیست جز تشویش خاطر اختلاط اهل دهر | این زمان در کنج غربت بودن تنها خوش است
سرو این گلزار پیش من بجز خاری نیست | در دل تنگم خیال آن قد زیبا خوش است

عاشقانرا عالم تسلیم ناصر خوشنما ست
انچه باشد خواهش دلدار آن مارا خوش است

سرو را آزادگی در باغ موزون کرده است | نخل را از سنگ باران بار مخزون کرده است
در لباس سرخ دارد لطف دیگر قامتش | شمع را رنگین قبا فانوس گلگون کرده است

آتش افتاده است یکسر در زمین و آسمان
از لب من آه تا آهنگ بیرون کرده است

هر که خاشاک وجودش آتش سودا نسوخت
گردباد آسا توجه سوی هامون کرده است

شاد و خرّم باد یا رب اینچنین شاخ گلی
حسن او فصل خزان از باغ بیرون کرده است

گرچه رنجانید چین ابروش ما را بعنف
چشم او از یک نگاه لطف ممنون کرده است

هر که بار آورد سودایش بحدّ اتحاد
هر نهالی را خیالی بید مجنون کرده است

جوش زخم دل ز حد انتها افزوده شد
کاسهٔ چشم مرا لبریز از خون کرده است

فی الحقیقت شکوه‌ها از رب عالم میکند
هر که ناصر شکوه‌ها از دور گردون کرده است

اهل دل را گوشه‌گیری باعث جمعیت است
بستن نظاره از هر سو کمند وحدت است

از تماشای جهان نفعی که میباید گرفت
دیدهٔ عبرت پذیر اهل دل را عبرت است

حرف آزادی دماغ ما پریشان میکند
حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ جمعیت است

کاروان عمر چون برق شتابان میرود
وای بر شخصی که چشم او بخواب غفلت است

سوی آبادی چرا روی توجه آوریم
گوشهٔ ویرانهٔ ما را فضای جنت است

همنشین نیک میباید برای خود گزید
خوبی دارین آدم را ز فیض صحبت است

تا تو نزدیک خودی دوری ز بزم وصل او
ای عزیز من حضور یار از خود غیبت است

میشناسد دیدهٔ بینا بهر کس داده اند
میشود هر فعل از هر کس که او را قدرت است

بر سر خوان کریم و کاسهٔ دست لئیم
کی نشیند چون مگس هر کس که صاحب غیرت است

نیست بی نیش مگس بنگر تو نوش انگبین
راحتی هرگز درین عالم بدون محنت است

شکوه از رزق مقدر هر که ناصر میکند
زهر ماری در دهانش کن که کافر نعمت است

بر سر من در شب مهتاب دلدار آمده است
دور چشم بد ازین دولت که بیدار آمده است

زخم کاری غمزه چون من نیست صید دیگری
بر دلم تیر نگاهش تا بسوفار آمده است

نوبهاران ست و ابر فیض یار و فصل وصل | شاد و خرّم باش بلبل گل بگلزار آمده است

رسم خودداری نمی آید زما اکنون که یار | جام بر کف در بغل مینا بگلزار آمده است

نکهت او تازه میسازد مشام جان ما | طرهٔ اش خوشبوی تر از مشک تاتار آمده است

شکوه از خوی جفا جویش نمی باید نمود | طبع خوبان جهان یکسر ستمگار آمده است

قوت نطقی ندارد هر بت آئینه رو | صورت بیکار همچون نقش دیوار آمده است

خلقتش بهر عبادت کرد خلاق جهان | آدمی در عرصهٔ دنیا باین کار آمده است

حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند | طوطیان را جای شکر خون ز منقار آمده است

طوطی طبعم شکر ریز ست در وصف و ثنا
لعل شکر بار او ناصر بگفتار آمده است

آنچه از یار فراق او مرا بر سر گذشت | کوه اگر میبود همچو پا میشد همین بر سر گذشت

رفته خواب راحت انس و ملک از دست من | بسکه آه نیم شب زین نیلگون چنبر گذشت

شور گریه من هوش ابر و دریا رفت

بود چه خواب فراموش وصل ... و تا سحر

شب وصال زکم دودی از دماغ مست

از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست | بحر لیست ...

ما را بروی آئینه از کس غبار نیست | یعنی که لوح ...

امروز از هوا اثر فیض رفته است | در بوس ...

کی جلوه گاه آن بت طناز می شود | آن دل ...

عاشق بداغ سینه کند ناز بر بهشت | این لاله ...

تیر کج از نشانه چپ و راست میرود | دامن آ ...

ازراستی
هرکس که غو
هرداغ مر
زین نوبهار
شمعم خموش
این دام زلف
پی بر دلم بکوچه
بهتر همین که چشم با
اکنون بسیر یا
معماری عمارت
هر سر و را باد دل

ن بود بزم هم
برنگ حلق بریده بکف ایاغ من ست

من دل مجنون
سیاه خیمهٔ لیلی سواد داغ من ست

نخویش میبالد
خیال سرو قد او نهال باغ من ست

دلم حیرت
نظر فریب تجلی سراب زاغ من ست

زاغ

خمارمنت صهبا نمیکشم ناصر
نگاه چشم بتان باده ایاغ من ست

اله زار داغ من ست
بهار خلد برین داغدار باغ من ست

ل دماغ من ست
می دو آتشهٔ عشق در ایاغ من ست

بنت فردوس
کجا بوسعت این گوشهٔ فراغ من ست

فراق گردیدم
که روز و شب نگهم در پی چراغ من ست

حمی نمی گنجد
شراب کهنهٔ دردی که در ایاغ من ست

چه بهتر ست و چه خوشتر از نیکه جمعیت
بخاطرش ز پریشانی دماغ من ست

ز ماه پرتو منت نمیکشم شبها
که داغ روشن من در رهش چراغ من ست

ز شور گریهٔ من هوش ابر و دریا رفت
محیط قطرهٔ از موجهٔ ایاغ من ست

بو دچه خواب فراموش وصل او ناصر
شب وصال زگرم دودی از دماغ من ست

تمت

از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست
بحریست اینکه عمق ندارد کنار نیست

ما را بروی آیینه از کس غبار نیست
یعنی که لوح سادهٔ ما نقش دار نیست

امروز از هوا اثر فیض رفته است
در بوستان گلی بسر شاخسار نیست

کی جلوه گاه آن بت طناز می شود
آن دل که همچو آیینه پاک از غبار نیست

عاشق بداغ سینه کند ناز بر بهشت
این لاله زار در چمن روزگار نیست

تیر کج از نشانه چپ و راست میرود
در امن آنکه راست باو روزگار نیست

از راستی ست بال و پری تیر آه را — هر تیر را مشابهت تیر یار نیست

هر کس که غوطه زد در مقصد بکف گرفت — گوهر بقعر بحر بود بر کنار نیست

هر داغ من بهار گلستان جنت ست — باغی برنگ یک گل این داغدار نیست

زین نوبهار هیچ بما حاصلی نشد — لب بر لب پیاله و در بر نگار نیست

شمعم خموش می شوم از باد دامنی — موقوف گشتنم به نسیم بهار نیست

این دام زلف صید مرا بسته میبرد — دل میرود ز دست مرا اختیار نیست

پی بردنم بکوچهٔ زلفش ز روی اوست — حاجت بشمع چیست براهی که تار نیست

بهتر همین که چشم بطاعت او کنیم — در عفو هیچ مانع آمرزگار نیست

اکنون بسیر باغ بود رفتنت عبث — گل رخت خویش بسته و صوت هزار نیست

معماری عمارت دلهای خسته کن — بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست

هر سرو را به آه دل ما چه نسبت ست — هر نخل خشک را شرف چوبدار نیست

تسلیم چیست بستن گردن بتار حکم | هرجا برد کشیده بما اختیار نیست

ناصر بآب و تاب نکو شعر گفته اند
آب حیات جز سخن آبدار نیست

دلرا خیال کیست که با خویش کار نیست | حیرت بچشم آئینه بی انتظار نیست

از جور زلف و روی تو زین دهر میروم | جائی که نام گردش لیل و نهار نیست

نشو و نمای من بود از موج شعله ات | این آتشی که هست بمن در چنار نیست

حرفی نگفته ام که دهد بوی رنجشی | در گلشن شگفتگیم دخل خار نیست

شب بسته بزور چو دلهای عالمی | موئی بزلف نیست که او تابدار نیست

تدبیر را حوالهٔ تقدیر کرده ام | چون شد یقین که پای عصا استوار نیست

سازی تو پشت چشم چو نازک کجا روم | کشتی چو شد شکسته امید کنار نیست

هرجا که میرود زپیش سر نهاده ام | مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست

چشم ستاره در شب تاریک وا شود
گرد ملال از خط سبز تو سر زده است

جز زلف تو بدیده ام از نور کار نیست
یک جلوهٔ نشاط درین نوبهار نیست

ناصر برنگ و بوی تعلق مبند دل
در گلشن زمانه گل اعتبار نیست

دل طلبگار زخم خنجر اوست
عقدهٔ دل ز زخم او وا شد
نیست حاجت مرا بنامه بری
نیست در وادی جنون تنها
تن من خانه ست و عشق آتش
غیر عاشق که رو بر و گردد
لب او کاروان شیرین ست

رگ جان در تلاش نشتر اوست
قفل ما را کلید خنجر اوست
دل مرغ و آه شهپر اوست
عاشق از بسکه شوق رهبر اوست
دل من عود و سینه مجمر اوست
عشق شاه ست و در دل لشکر اوست
دل طلبگار شهد و شکر اوست

فاخته طوق بندگی بگلو | سرو آزاد سایه پرور اوست

شاه ملک جنون بود هرکس | سایهٔ بید افسر سر اوست

حاجت خضر نیست عاشق را | در ره عشق شوق رهبر اوست

سکهٔ عاشقی ست ناصر را | داغ حسرت که حرز پیکر اوست

دل طایر و آه شهپر اوست | تن کشتی و صبر لنگر اوست

چشمش چو سپاهیست ابرو | تیغ ست و نگاه خنجر اوست

درگاه تو سجده گاه جانهاست | دلها همه حلقه بر در اوست

دل سوخت بعشق آخر کار | زین آتش و این سمندر اوست

در حلقهٔ ما در آمد آنکس | کز نشئهٔ عشق در سر اوست

بر هر که فگند سایه آن مهر | پر نور چو ماه اختر اوست

اعضا با طاعتش مقید | دل شاه و حواس لشکر اوست
سنجیده کسی که حرف گوید | آویزهٔ گوش گوهر اوست

با عشق تو آشناست ناصر
این شاهد پاک در بر اوست

گشت هجرم وصال یار کجاست | یارب آن فصل نوبهار کجاست
سوختم سوختم من از تب هجر | یارب آن آب وصل یار کجاست
تلخی هجر تلخکامم کرد | شربت وصل آن نگار کجاست
هست نامی ز هستیم برجا | بیش ازین تاب انتظار کجاست
در غریبی فتاده ام تنها | وصل آن یار و آن دیار کجاست
بند بندم فغان کند بی او | آن بت شوخ نی سوار کجاست
صبر از عاشقان نمی آید | در دلم طاقت و قرار کجاست

رنج دردسر خمارم کشت — ساغر چشم مست یار کجاست
ابر میبارد و چمن سبز است — مطرب و نغمه و ملار کجاست
ژاله بر روی لاله میبارد — ساقیا جام خوشگوار کجاست

این جهان خراب را ناصر
پیش ما ذره اعتبار کجاست

قد او سرو را کمر بشکست — لعل او قیمت گهر بشکست
پرتو روی عالم افروزش — رونق مهر سر بسر بشکست
تا بوصف لبت شدم گویا — سخنم قیمت شکر بشکست
آنچنان تیر زد بسینهٔ من — که سر تیر در جگر بشکست
چشم می نوش عشرت افزایش — غم جانم بیک نظر بشکست
خاطر من شکسته بود ز غم — دست جور تو بیشتر بشکست

کهنه شد چار باغ تن ہیہات
قصر از پا فتاد و در شکست

چہرهٔ زرد عاشقانهٔ من
رونق رنگ روی زر شکست

میکنم قطع راه او از سر
قوت پایم از سفر شکست

سیل اشکم چو رو بصحرا کرد
کوه را لنگر از کمر شکست

سر بسنگ از غم فراقش من
آنقدر ها زدم که شهر شکست

در رگم خون مرده پیچیدن سنگ
زان سبب نوک نیشتر شکست

بند بندم شکسته بود ولی
سنگ طفلان تماشا مشر شکست

وا حسرت باد تاب مرا
رنگ روی من از خطر شکست

در دعشقت که سنگ سخت آمد
استخوانم پیکر گر شکست

نگه آتشین چو کرد عیان
در دل سنگها شرر شکست

رفت یار و ندا د آگاهی

دل ناصر چه پنجه بشکست

تا مرا عشق کامل افتاده است — دل بسودای قاتل افتاده است

هر دل از عشق غافل افتاده است — مزرع غیر حاصل افتاده است

بست حیرت اگر نگه چه عجب ست — که مرا کار با دل افتاده است

هر که بار جهان بدوش گرفت — مرکبش پای در گل افتاده است

هر که از عقل و هوش وا رسته است — در ره عشق کامل افتاده است

هیچ اثبات نیست غیر از نفی — هستی ما چه باطل افتاده است

نیست آزادیش مسلّم ما — سرو را پای در گل افتاده است

زخم دیگر بدل بزن ای شوخ — صید تو نیم بسمل افتاده است

باادب آشنا نمیباشد — هر زبانی که سائل افتاده است

بمقامی نمیرسد هرگز — هر که در راه باطل افتاده است

هر قد رعنا مائل ست بجور — بوفا عشق مائل افتاده است

مانع وصل نیست چیز دگر — پردهٔ چشم حائل افتاده است

در حریم وصال مهجورم — کار حیرت چه مشکل افتاده است

منفعل شد نگشتم که چو خون — عرق از تیغ قاتل افتاده است

غافل از یاد او مشو ناصر

گرچه او از تو غافل افتاده است

تا نشین شاخ گلی از لطف همزانوی ماست — زان بهار خرمی رشک چمن پهلوی ماست

پیچو ما دیوانه نبود به ملک بیخودی — دام وحشتهای عالم دیدهٔ آهوی ماست

از گل ما صبح دارد عطر آگین پیرهن — زلف عنبر فشان از غنچهٔ خوشبوی ماست

یاد آن گل پیرهن از بسکه بیخود شد دل — تازه و تر سر و دماغ عالم از مشام بوی ماست

موسم پیری رسید و حیف ما غافل ز کار — قد خم بهر اشارات خدا ابروی ماست

نیست ما دیوانگان را حاجت سیر چمن — غنچه رشک بو سواد دیدهٔ آهوی ماست

از هجوم تیر باران حوادث باک نیست — با دو زلف او دعای جوشن بازوی ماست

از خیال روی او سیر گلستان میکنیم — رشک گلزار ارم آیینهٔ زانوی ماست

نیست گمنامی چو ما ناصر باقلیم جنون — خویش را گم میکند هر کس بجستجوی ماست

در ادبگاهی که من هستم دعا نامحرم است — چون توانم دید سوی او حیا نامحرم است

خواهش وصلش بما وهم و گمانی بیش نیست — در حریم باغ حسن او ضیا نامحرم است

گر نباشد پرتو خورشید تابان بر سرش — دیگر از آیینهٔ شبنم صفا نامحرم است

میزند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر — از بهار دست رنگینش حنا نامحرم است

از صفای سینهٔ ما میتوان معلوم کرد — ساده لوحیم وز دل رنگ ریا نامحرم است

داغ چون ناسور گردد روشنی بخش دل است — خانه را بی دیده روزن ضیا نامحرم است

سپهر و سقفت بتابش از فروغ آفتاب | از تماشای رخ او دیده‌ها نامحرم ست

از حیا خود را بچشم خویش هم کی دیده است | از تماشایش نه تنها چشم نامحرم ست

هر کرا بی هادی گذارد پای در راه طلب | بیخبر از ابتدا و ز انتها نامحرم ست

نامرادی میشناسد چهرهٔ مقصود را | هر که خواهش میکند از مدعا نامحرم ست

پیش لعلش ناصر از رنگین کلامی لب ببند | کاندران کان نمک چون و چرا نامحرم ست

دردی که از فراق تو بر جان ما گذشت | گفتن بود محال که بی انتها گذشت

آیینه در تحیر نقشش بود مدام | محو جمال یار ز هر دو سرا گذشت

آنرا که هست آرزو و آز در غم ست | خرم کسی که از سر حرص و هوا گذشت

تخمیر او مگر ز تغافل نموده اند | بیگانه وار از سر این آشنا گذشت

کروبیان بآه و فغان در غم من اند | آه رسای نیم شبم از سما گذشت

داند کسی که زخمی تیغ حوادث ست
کز دست جور دهر بسی قهر ما گذشت

آنرا که شوق راه طلب کرد پیشرا
از فکر زاد و راحله در هر بنا گذشت

هر کس چشید شربت شمشیر او چو ما
از جان و دل ز خواهش آب بقا گذشت

آتش بشهر در زد و صحرا بباد داد
هنگامها ز عشق کسی جابجا گذشت

از خوی تند خویش بپرس ای جفا شعار
از من مپرس اینکه چه جور و جفا گذشت

یکچند دل ز شعر و سخن داشت شورشی
خط رخ تو دیده ز سر ما جرا گذشت

از جور روزگار نداریم شکوه
بر من گذشت هر چه بحکم قضا گذشت

آنرا که درد عشق شود در نصیب
از منت طبیب و ز رنج دوا گذشت

هر کس که سیر وادی تسلیم کرده است
بسته زبان حرف و ز چون و چرا گذشت

تا دید پرتو رخ او ناصر از حجاب
خورشید از تجلی و مه از صفا گذشت

ابرها برخاست می ده ساقیا وقت است وقت
سر بکن راگ ملار ای مطربا وقت است وقت

تازه رو گلشن هوا ابری بگردش جام می
همچو نی میباش سرگرم نوا وقت است وقت

فوج خط پشت سیاهش را کند زیر و زبر
ای دلا شو بستهٔ زلف دوتا وقت است وقت

جان بلب دارد از شوق نگاه گرم تو
کن نگاهی جانب اهل وفا وقت است وقت

ای الف قد پشت طاقت خم شد از بار فراق
دست ما را گیر مانند عصا وقت است وقت

می طپیم در خاک و خون از انتظارت عمرها
بر سر وقتم بیا ای بیوفا وقت است وقت

خط کافر عاقبت مودار خواهد ساختن
تا توانی بوسه از لعلش ربا وقت است وقت

صبح صادق قدسیان وا کرده درهای امید
دست خود بردار از بهر دعا وقت است وقت

یک نفس باقیست از ما بیتو آن هم تلخ شد
روی خود بنما بما ای آشنا وقت است وقت

سروها اندر گلستان انتظارت میکشند
جلوه فرما شو بآیین ادا وقت است وقت

حلقهٔ گردیده در راهت فلک افتاده است
از قد همچون سنان خود ربا وقت است وقت

جلوه گر آن شهسوار آمد غبار موکبش | کش بچشم خوبان توتیا وقت است وقت

نکهت گل با صبا دارد تکاپو در رهش | کن روان قاصد تو هم زآه رسا وقت است وقت

جان بلب از درد هجران تو آمد ای طبیب | گر بیائی بر سر بالین ما وقت است وقت

می‌برد زنگار از دل صیقل ابروی یار | گر دهی آئینهٔ خود را جلا وقت است وقت

بر امید بوی آن گل زندگانی میکنیم | گر گذاری مشکبیزی بر صبا وقت است وقت

بیستون از خون زخم کوهکن رنگین شده است | گر تو داری عزم سیر لاله‌ها وقت است وقت

همچو یعقوب است چشم ما سفید از انتظار | بوی پیراهن بیار ای دگر صبا وقت است وقت

خواهش نظارهٔ ما هست گل چیند ز باغ | گر گشاید آن پسر بند قبا وقت است وقت

مادری بر سینه وا از زخم تیغت کرده ایم | گر درآئی از ره مهر و وفا وقت است وقت

روز ما تاریکتر از شام هجران گشته است | جلوه فرما گر شود آن مه لقا وقت است وقت

همچو کاه خشک گردیده است سرتاپای ما | از برای جذبه‌ای کهربا وقت است وقت

آهن ما از شرر بال و پری بکشاده است — سیرپائی گر توای آهن ربا وقت ست وقت

شاخ گل در بوستان سر از رعونت برفراخت — گرگشائی تو ز دست خود حنا وقت ست وقت

شد جهان تاریک تر از شب بچشم انتظار — پرده بردار از رخ ای شمع حیا وقت ست وقت

بوسها چندانکه بتوانی بچین از روی او — تا نگردیده است از خط بی صفا وقت ست وقت

گر ترا عزم سفر باشد برآ از خویشتن — میرسد در گوش آواز درا وقت ست وقت

عقده ما واکجا از ناخن و دندان شود — این گره واکن توای مشکل کشا وقت ست وقت

من ضعیف و دشمنم ناصر قوی افتاده است
گر شود امداد از شیر خدا وقت ست وقت

مرا در سر هوای جلوه کیست — جنون من برای جلوه کیست

چه پیچیده است در گوش دو عالم — نمیدانم نوای جلوه کیست

بیک دیدن فدا کردم دل و جان — دو عالم رونمای جلوه کیست

درین خوبان که هوش من ربوده‌ست / ندانستم ادای جلوه کیست

مرا از خویشتن بیگانه کرده است / نگاهم آشنای جلوه کیست

زمین و آسمان کرده‌ست روشن / نمیدانم صفای جلوه کیست

بوسعت گوی سبقت برد از افلاک / دل عاشق فضای جلوه کیست

چرا چون صفحهٔ آئینه نبود / فضای سینه جای جلوه کیست

بهر ناشسته روئی کی دهم من / دل و جانم بهای جلوه کیست

چو ماه نو بخود می‌بالم از شوق / بدل فکر رسای جلوه کیست

طپد در خون خود مانند خورشید / سرم آیا فدای جلوه کیست

چو صبحم یک نفس در پرده باقیست / بلب جانم برای جلوه کیست

برنگ برق دارد بیقرارم / ادای دلربای جلوه کیست

اثر منت برد از آهم امشب / ندانم رهنمای جلوه کیست

زحیرت روز و شب باز ست ناصر
دو چشمم آشنای جلوه کیست

روی خوب تو دیدنم هوس ست
گل گلزار چیدنم هوس ست

یک دمی پیش من نشین ای یار
نفسی آرمیدنم هوس ست

بامیدیکه یوسفی باشد
دلو از چه کشیدنم هوس ست

مددی گر بمن کند طالع
تا بکویش رسیدنم هوس ست

میشوم رخصت از زرم آنجا
بار دیگر رمیدنم هوس ست

پنجه چون شانه گر شود صد چاک
تا بزلفش رسیدنم هوس ست

آب وصلش اگر کند یاری
سبزه آسا دمیدنم هوس ست

تا بگردش رسم اگر نرسم
در پی او دویدنم هوس ست

من عقیقی باب نمیگیرم
لب لعلی مکیدنم هوس ست

نگهی کن بسوی من ساقی | ساغر می کشیدنم هوس ست
تر بآب خضر نسازم لب | آب تیغی چشیدنم هوس ست
تا نشینم بگوشهٔ بامی | چون کبوتر پریدنم هوس ست
بوسه خال کنج لعل لبت | چیدنم باز چیدنم هوس ست
ماه بر تیغ ابروش بینم | همچو بسمل طپیدنم هوس ست

از لب خوشگوار او ناصر
می لعلی چشیدنم هوس ست

سخنی با تو گفتنم هوس ست | از تو حرفی شنفتنم هوس ست
از گریبان فکر سر زده ام | در شهوار سفتنم هوس ست
شب و مهتاب و بوستان و بهار | با تو ای ماه خفتنم هوس ست
آه ازان بسینه میزدم | راز عشقت نهفتنم هوس ست

چون گل تازه با لب لعلش
در گلستان شگفتنم هوس است

به دلم جلوه کند ناگاه
گرد کاشانه رفتنم هوس است

گر اجازت دهی تو ای لب یار
راز دل با تو گفتنم هوس است

گرچه هستم چو غنچه تصویر
پیش آن گل شگفتنم هوس است

همچو حافظ درین زمان ناصر
شعر رندانه گفتنم هوس است

دلم آئینه دار جلوهٔ کیست
بحیرت زانتظار جلوهٔ کیست

ز خونش سرخ شد دامان صحرا
دل شوخم شکار جلوهٔ کیست

بود داغش فروزان شمع نیرنگ
دل من لاله زار جلوهٔ کیست

ز جوش گل هوا گردید رنگین
درین گلشن بهار جلوهٔ کیست

چو چشمم آئینه بیخواب و بازست
دلم در انتظار جلوهٔ کیست

چو اخگر زیر خاکستر نشسته است — دل من خاکسار جلوهٔ کیست

شکوه نخل طور شمع شکست — بلندی افتخار جلوهٔ کیست

رم آهو از صد دشت دور است — نمیدانم غبار جلوهٔ کیست

چرا ناصر نگردد مهر انور
دلم آئینه دار جلوهٔ کیست

دل من لاله زار جلوهٔ کیست — ندانم داغدار جلوهٔ کیست

شد از آئینه روشن صحن گلشن — بهار بی غبار جلوهٔ کیست

طپید در خاک و خون مرغ دل من — نمیدانم شکار جلوهٔ کیست

نمیدانم درین بازار سودا — فلکها خاکسار جلوهٔ کیست

بود در آب و صد تاب خورشید — در اشکم نثار جلوهٔ کیست

فروزد شعلهٔ او آتش طور — سپندم بیقرار جلوهٔ کیست

طپید چون موی آتش دیده بر خود
نگه بی اختیار جلوهٔ کیست

پریدن ساز دار د رنگ خورشید
نشان آشکار جلوهٔ کیست

نگردد سرمه چون در چشم خورشید
دل ناصر غبار جلوهٔ کیست

از بلبل خویش در حجابست
گل این چه ادا است بی حسابست

بیدار چسان کنم من او را
چشم تو که نیم مست خوابست

از پرتو اوست بزم روشن
رویت که گلی ز ماهتابست

از گوشهٔ چشم خویش بیوم
گاهی نگهی بکن صوابست

خواهش چه کنی جواب از یار
نگشودن نامه ات جوابست

مکتوب مرا جواب بنویس
دل خوش کن بیدلان جوابست

بی خال عذار لاله گونت
در آتش غم دلم کبابست

سوزد نگهم بپردهٔ چشم — چون روی تو دید در نقابست

از نیک و بدش مرنج ناصر
در کار زمانه انقلابست

مطرب بزم ما خوش آوازست — صحبت ما و او بهم سازست

صبح عشرت فزای وصل دمید — در دولت بروی ما بازست

از گل سرخ بوستان بهشت — رخش از آب و رنگ ممتازست

پنجهٔ او دل مرا خون کرد — مژهٔ یار چنگل بازست

غافل از حال زار ما شده — این چه طرزست این چه اندازست

جلوه فرما که دیر شد بس دیر — چشم عاشق براه تو بازست

صاف از دل گذشت پیکانش — چشم او سخت ناوک اندازست

هر چه بیند بگوید از مردم — چشم آیینه طرفه غمازست

سیر شد آسمان کند بدمی   مرغ آهم بلند پرواز است

نیست لعلم بآتشش از شوقش   ماه و خورشید در تگ و تاز است

ذره بی پر بآفتاب رسد   جوششش شوق بال پرواز است

از گدائی که صبح و شام کنی   خاک در هر دو دیدهٔ آز است

هر کجا نیش هست نوشی هست   خار با گل همیشه انباز است

نشاءه دارد و خماری هم   نرگس یار سحر پرداز است

گشت فرعون عاجز از موسیٰ   مبطل کفر سحر اعجاز است

هر کرا نیست در زبان بندی   سر او همچو شمع در گاز است

از الفهای خم شمشیرش   سینهٔ من چو سینه باز است

راز عشق تو هست دور دران   عمرها رفته ایم و آغاز است

میکنم چشم خویش را سیراب   سبزهٔ گلشنش نو آغاز است

خاک پایش شدم نمی نگرد	دلبر شوخ من چه طناز است

ناصر از سرو بوستان بهشت
قدش از راستی سرافرازست

طرفه عیشی در گلستان نوبهار آورده است	بلبلان را مژده از گل بی شمار آورده است
نیست خاری تا توان زد در نگاه باغبان	تاخت فوج گل چنان بر خار زار آورده است
عندلیب مست عاشق را دل و جان تازه شد	باد صبحی نکهتی زان گلعذار آورده است
داغهای سینه من آتش رخسار اوست	آنکه رو امروز سوی لاله زار آورده است
عشق نبود هست این حرص و هوای نفس شوم	هر که در دل خطره از بوس و کنار آورده است
از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید رو	نونهال گلشن امید بار آورده است
چون نخیزم از پی تعظیم او از زیر خاک	بعد عمری بر سر خاکم گذار آورده است
از مروت نیست با او سخت دلی گر کنی	خصم عاجز گر به پیشت انکسار آورده است

قامت عاشق بسوز عاریت محتاج نیست
از درون خویش آتش چون چنار آورده است

وقت می نوشی ست ساقی ساغر لبریز ده
مژدهٔ عشرت بگلشن نوبهار آورده است

راه صحرا گیر با ما گر تو هم دیوانهٔ
ابر نوروزی گذر بر کوهسار آورده است

شد زمین آئینه یکسر همه صحن چمن
باد نوروزی صفا بر روی کار آورده است

من ز شادی دست و پا گم کنم نبود عجب
قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است

شد مشام جان عاشق تازه از بوی خوشش
کاروان زلف و مشک تتار آورده است

ساکن بیت الحزن هم اینهمه محنت ندید
بر سر ما آنچه طول انتظار آورده است

چشم پوشیده است از دنیا و از عقبی دگر
هر که روی دل بسوی آن نگار آورده است

هر سر موئی جدا دارد دلی در بند خود
کاروان زلف جانان شیشه بار آورده است

همچو من بی طاقت و صبر و قرار افتاده است
در غریبی هر که یادی از دیار آورده است

نو عروس معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خامهٔ ناصر چه دُرِّ شاهوار آورده است

رام این نفس بد اماره کردن مشکل است
اسب ناهنجاره را هنجاره کردن مشکل است

شکوه های مکر آن مکاره کردن مشکل است
بر مصور بادر انگاره کردن مشکل است

کارساز مردم بی دست و پا باشد خدا
ورنه این بیچارگان را چاره کردن مشکل است

صفحهٔ قرطاس لغزان میکند پای قلم
گردهٔ تصویر آن رخساره کردن مشکل است

دل بدست غم سپردن ست از او شُستن
شیشه را صحبت بسنگ خاره کردن مشکل است

نیست غیر از سوختن حاصل ز وصل گلرخان
احتیاط پنبه ز آتش پاره کردن مشکل است

بی نقاب شرم سوزد حسن او نظاره را
مهر را از روبرو نظاره کردن مشکل است

این سکون و دور ما در اختیار دیگریست
خویش را خود ثابت و سیاره کردن مشکل است

چاک میگردد کتان صبر و طاقت سربسر
خواهش نظارهٔ مه پاره کردن مشکل است

چار دیوار است تن بنیاد او باشد ز خاک
احتیاط این تن و این باره کردن مشکل است

ابر می یزد ز چشم خویشتن آب سفید
همچو ما مژگان بخون فواره کردن مشکل ست

عالم تسلیم هر کس را نمی آید بدست
کار نیک انجام راهمواره کردن مشکل ست

عاشق صادق بهر صورت یک کیفیت ست
صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکل ست

طفل بد خواز گزیدن سینه را خون میکند
احتراز دایه زین خونخواره کردن مشکل ست

دل ز ما برده ست منکر میشود آن شوخ و شنگ
آشنائی با چنین عیّاره کردن مشکل ست

آشنایان قدیمی را دگر حالت شده ست
آشنای نو بخود غمخواره کردن مشکل ست

در بیابان بلاخیز جنون ناصر چو ما
خویش را چون گردباد آواره کردن مشکل ست

مهربانی میکنی بر ما ترا زیبنده ست
بهر عمر و دولتت از من دعا زیبنده است

دور باد از چشم بد از قامت زیبای تو
خلعت شاهنشهی نام خدا زیبنده است

در پناه سایهٔ تو عالمی آسوده ست
بر سر تو سایهٔ حفظ خدا زیبنده است

سبز شد روئی مین گل گل چمن بشگفته است
می کشیها در چنین فصل و هوا زیبنده است

بستن مضمون گیسوی درازش مشکل ست
طبع موزون هر قدر باشد رسا زیبنده است

میدهد بر باد آخر خیمهٔ خود را حباب
گر نباشد در درون سر هوا زیبنده است

نیست هر ناشسته روئی لایق مد نظر
گر نه بینی سوی هر کس از حیا زیبنده است

میرود بیراه هر کس کی بجائی میرسد
قطع کردن راه را با رهنما زیبنده است

راه نزدیکی بوصل حق ازین بهتر کجاست
روی دل کردن بسوی اولیا زیبنده است

از ارادت مطلب دنیا و عقبی حاصل است
بنده را با صاحبش صدق و صفا زیبنده است

از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا
کج کند گر چیره بر سر از ادا زیبنده است

ساخت باگرد ملالی این دل پرخون من
چشم مخمور ترا گر توتیا زیبنده است

جلوه مشتاقم نمیدانم من از لطف و غضب
هر ادائی میکند آن آشنا زیبنده است

لفظ رنگین حسن معنی را نمودی میدهد
بر قد موزون او گلگون قبا زیبنده است

میکند حاجت روا از بسکه ناصر بی‌درنگ
پیش آصفجاه عرض مدعا زیبنده است

ای یار مرا غیر سر کوی تو جا نیست
بر روی تو گویم سخن رو و ریا نیست

گسترده از آن روز که زلفت بجهان دام
صیدی نتوان یافت که در دام بلا نیست

ما گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم
داری تو تغافل گنه از جانب ما نیست

از چشم حیا دیدن آن روی حلال است
زاهد تو مبین زانکه بچشم تو حیا نیست

از چشم تامل تو ببین عکس بد و نیک
کی جلوه دهد تا که در آئینه صفا نیست

صد عهد ببستی و ای یار شکستی
چون باد صبا هیچ بعهد تو وفا نیست

از اهل جهان چشم مروت نتوان یافت
این رسم درین مردم بی شرم و حیا نیست

صد توبه زمی کرده و صد بار شکستم
صد حیف ازین کرده بما شرم و حیا نیست

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

در هیچ گلی نکهتی از مهر و وفا نیست

به هر گلشن که آن سرو جوانست
بهارش ایمن از جور خزانست

ز رنگ و بوی او در گل نشانست
مرا با گل محبت بهر آنست

خیالش در دل من جای کرده است
پری در شیشهٔ من میهمانست

چو بلبل نغمه پردازست جانم
لب او از تکلّم گل‌فشانست

تو بار غم گذاری بر سر او
دل بیچاره عاشق ناتوانست

چرا در سینه دزدم آه اکنون
ز خون دیده حال دل عیانست

نباشد در میان هرگز جدائی
که حسن و عشق با هم توامانست

نویسم شرح سوز عشق از بس
قلم در دست من آتش زبانست

گلابی میتوان پاشید امروز
ز تاب می رخش آتش‌فشانست

ز جوش اشک چشم زار ناصر

بسان چشمهٔ آب روان ست

رسیده طایر جان را به بند کرد و گذشت	فشاندن پر و بالم پسند کرد و گذشت
زد و شکست و ربود و برید و بست و بسوخت	هر آنچه بر سر عاشق کنند کرد و گذشت
عروج سرو و صنوبر ز اعتبار افتاد	به بوستان چو قد خود بلند کرد و گذشت
بیک کرشمهٔ مژگان چشم آفت خیز	بنای صبر و شکیبم ز جا بکند و گذشت

فروخت چهره چو گلنار آتشین امی

دل جهنده ناصر سپند کرد و گذشت

ودود میان

داغهای پیکر من خنده زن بر گلشن ست	دود آهم شمع بزم و در دماغ گلخن ست
هر یکی شمع تجلی بخش داغ الفت ست	هر قد پیکان بیدادش که ما را بر تن ست
نرگس شهلاست چشمش غنچهٔ نعمان لبش	تاب زلفش سنبلستان رنگ رویش گلشن ست
نسبت عشقش از آن ساعت که محکم بسته ام	کار ما جان [illegible] دل بردن ست

در بر ما حاصلی از ما در ایام نیست — غیر طفل اشک کان هم قطره‌زن بر دامن است

ضبط انفاس است خضر راه مقصد بی‌فغان — شعلهٔ بانگ جرس شمعی برای رهزن است

راز عالم گر بسان آینه بنمایدت — نیست آن دل پاره سنگی ز کان آهن است

فیض عشقم بی‌نیاز از باغ و صحرا کرده است — هر کجا در یاد رویش می‌نشینم گلشن است

وصف انوار جمالش را چه می‌پرسی ز ما
این سخن ناصر ز مهر عارض او روشن است

دل من گوهر یکتای عشق است — سر من کاسهٔ سودای عشق است

تعالی الله چه خواهم من ازین بیش — رواق دیده‌ام ماوای عشق است

دهم عرض کمال خود به پیش — هنربین دیدهٔ بینای عشق است

چه در عمان چه در کوه و چه در شهر — بهر جا بنگری غوغای عشق است

زمین گر لنگر کشتی بود چرخ — غریق موجهٔ دریای عشق است

دلم تا سوخت با بال هستی خویش — تذرو آتش سودای عشق است

هنر سنجی کنم نه نکته چینی — مرا ارشاد از مولای عشق است

هلال آسمان عالم جان — شعاع ابروی زیبای عشق است

اگر ساغر اگر مینا اگر می — بشوق نشئه صهبای عشق است

بعالم هست گر آب حیاتی — نم ابر بهار افزای عشق است

بشاهان سر فرو هرگز نیارم
مرا ناصر سر سودای عشق است

این دل صد چاک من مشتاق زخم کاری است — دایم از مرهم گریزان است چون بیزاری است

از تغافل نام من گاهی نیاری بر زبان — ای دریغا مردم از جور فراموشکاری است

چشم خواب آلوده یاد از شب نشینی میدهد — دور بادا چشم بد از دولت بیداری است

شیشه دل را شکستی ای پری هرگز نبود — بیدلان را اینقدر امید از دلداری است

اینقدر سوز جگر ناصر ندانم از کجاست
گل گریبان چاک و بلبل در فغان از زایت

شوق رسا براه طلب رهبر من است
آه گره کشای دلم شهپر من است

از سوز عشق طور تجلی است سینه ام
صد نخل ایمن از شرر اخگر من است

از زمین فقر پایه ام از عرش برتر است
گردون غلام حلقه بگوش در من است

تا سوخته است برق نگاه کسی مرا
در چشم حور سرمه ز خاکستر من است

هر یک جدا جدا چمنستان لاله است
گلهای داغ عشق که بر پیکر من است

هر جا روم نجاک نشانده است بخت بد
عالم تمام سوخته اختر من است

ناصر هما بسایه من میبرد پناه
تا چتر آفتاب فلک بر سر من است

این چه زلف است و این چه رخسار است
این چه شب این چه صبح انوار است

این چه قدست این چه رخسارست | این چه شمشاد و این چه گلزارست

این چه نظاره این چه رخسارست | این چه آیینه این چه دیدارست

این چه چشم همیشه مست شراب | این چه خمخانه این چه خمارست

این چه ابروست جان عاشق گیر | این چه شمشیر تیز خونخوارست

این چه خال این چه تار زلف سیه | این چه هندوست این چه زنارست

این چه شمع زبان شعله گداز | این چه گفتار آتشین بارست

این چه چشم این چه طرهٔ مشکین | این چه آهو و این چه تاتارست

این چه چشم سیاه باده فروش | این چه مست همیشه هشیارست

این چه خط این چه زلف عنبربیز | این چه ریحان این چه عطارست

این چه دل تشنه لب بخون جگر | این چه جانی ز خویش بیزارست

این چه گیسو و این چه پیشانی | این چه صبح است این چه شب تارست

...ا چه لب این چه عارض زیبا — این چه شیرین وی این چه گلنارست

...ا چه پیراهن این چه بیطهٔ کج — این چه زرباف این چه زرتارست

...ا چه زهدست این چه مکر و فریب — این چه تسبیح این چه دستارست

...ب گو سخن ز بی ادبی — سر منصور بر سر دارست

میر دل کلام تو ناصر

این چه سحرست این چه گفتارست

...تر چینا پلی بیشک — دیو سارست بل از آن بترست

...بت ز صباح و مسا — حاصل کشت و کارا و ضررست

...ر الو داغ شب و جوی — همچو گوگرد خاک پر شررست

...باران بجای باران ست — گرچه ایام فیض ابر ترست

...نیدیم نغمهٔ رزرا — از دو گوش — آنچه دیدیم خاک سر بسرست

طفل و برنا و پیر را دیدیم
کینه و ریگ دگر زیکدگر ست

بستوه اند ناطق و صامت
این چه آب و هوای اثر شت

قول شیر خدا شاهد شد
که سفر قطعة من السقر ست

زنده در خاک گشته ست جهان
خاک بر سر کسی که در سفر ست

ناصر این قطعه جحیم بود
هر چه گویم ازان زیاده تر ست

رشیل

خورشید محو صافی پیشانی من ست
آئینه در تحیر حیرانی من ست

تنها نه من بتنگ از زندگانیم
تیغ اجل بجان ز گرانجانی من ست

کج خلق کی شوم ترش روی از تعب
طبع سلیم همسفر جانی من ست

بیکس نیم بوادی غربت فیض عشق
یاد کسی مصاحب روحانی من ست

آصف برنگ شعله جواله در جهان
زنار بند دور سلیمانی من ست

دوریست اینکه نام کرم نیست در میان
کس را چه غم ز بی‌سر و سامانی منست

ناصر اگر رقیب بجز فهم نمیرسد
مقبول اهل طبع سخندانی منست

دار السلام گوشهٔ میخانه بوده است
کوثر کجا مقابل پیمانه بوده است

خضری که رهروان جنون پی باو برند
در راه عشق سبزهٔ بیگانه بوده است

ای بیخبر بخواب چرائی درین چمن
گلبانگ عندلیب نه افسانه بوده است

روزیکه من ز بادهٔ عشقش ز خود شدم
نی شمع و بلبل و گل و پروانه بوده است

ناصر فروخت شمع رخت سینهٔ مرا
آتش خمیر مایهٔ پروانه بوده است

لب شیرین جانان انگبین است
خطا کردم زلال خضر این است

مکان دل چه جای دلفزائی است
که آنجا خلوت یار گزین است

مقابل چون کنم آئینه با او — فروغ رنگ رویش آتشین ست

بسان آئینه در بزم مستان — همین حیرت نصیب نکته چین ست

لب لعلت کنایت از مسیحاست — تکلم نسخهٔ سحر مبین ست

نوشتم تا روایت از لب یار — حدیث خانهٔ من شکرین ست

ز کید نفس بداز پاس انفاس — مشو غافل که دشمن در کمین ست

سلیمانی و از سیر ملک دل کن — فلک فرمان پذیر این نگین ست

بیا ناصر بپای تاک بنشین
که فرحت بخش جان غم گزین ست

با خبر باش ای دلا بخبر — بیخبر در خبر نگونسار ست

گرچه از زمرهٔ ملک باشد — بچه خاری که او گرفتار ست

خبری گر رسد ترا می بین — دو طرف از خبر نمودار ست

یک بود صادق و دگر کاذب ‌ ‌ فرق در هر دو شان چه بسیار است

صادق آن ست صاف گوید ‌ ‌ کاذب آن کاذبی بتکرار است

سخن راست گفته ام بشنو ‌ ‌ جوهر شخص طرز گفتار است

خبر صادقان شنو از دل ‌ ‌ روح پرور دجان هشیار است

صحبت وقت را غنیمت دان ‌ ‌ زانکه طبع زمانه بیمار است

کوشش از بهر کار نیک بکن ‌ ‌ تا که در دست قدرتت کار است

هیچ ناید ز دست و پا و زبان ‌ ‌ قصر تن زان زمان که مسمار است

ناصر از فیض صاحبان سخن
آنچه گفته است دُرّ شهوار است

تمت

چین جبین و موجهٔ آب حیا یکی ست ‌ ‌ خواهی کرشمه خواه نگه کن ادا یکی ست

ما پاکباز عالم تجرید بوده ایم ‌ ‌ در چشم ما نگاه و وفا و جفا یکی ست

هر روز دل بجای دگر میدهی چرا
دل یک بود برای خدا آشنا یکی ست

از لوح عشق یاد گرفتیم نام یار
معنی یکی و حرف یکی مدعا یکی ست

یک ره دو راه میسنگری چونکه احولی
ورنه طریق را هرو و رهنما یکی ست

ای دل صفای خاطر آزادگان طلب
تیر دعای گوشه نشین و دعا یکی ست

شاهنشهی ست عشق که در کبریای او
سنگ و کلوخ و رتبهٔ شاه و گدا یکی ست

آواره که رو به بیابان نمود دست
پرواز بوم و سایهٔ بال هما یکی ست

جام و سبو و کاسه و ساغر بدیدنست
چون وارسی باصل گل و کوزها یکی ست

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکی ست

ناصر بدانکه شاه عدل ست بهر ما
این قول صائبا که در و مدعا یکی ست

از جفای عشق او تنها بجانم آب نیست
آتشش آمد بدل در چشم حیران خواب نیست

دیدهٔ یعقوب شد از فرقت یوسف سفید | تا تو رفتی از نظر در دیدهٔ ما آب نیست
عرش را در جنبش آرد از طپیدنها دلم | اضطراب عاشقان هم چشم با سیماب نیست
روز و شب از مهر رویش عاشقان در سوزش اند | داغ دل را سازشی با پنبهٔ مهتاب نیست
سر بسر در پیچ و تاب از زلف و کاکل کردهٔ | میدهی تاب میان را در میانم تاب نیست
رتبهٔ اشکم ندارد گریهٔ ابر بهار | موسمی باشد چو چشمم روز و شب سیراب نیست
با لب او لعل را نسبت برنگی میدهند | آتشین سنگ ست چون گلبرگ تر سیراب نیست
سرد آهن کوفتن نفعی ندارد جز صداع | در مزن چندین بدرگاهی که فتح باب نیست
هر طرف دُرّ یتیم از حد فزون افتاده است | چون دل دانا بعالم گوهر نایاب نیست
تشنه گردی آنقدر جام دمادم نوش کن | در شب مهتاب آبی چون شراب ناب نیست
نفی کن خود را چو خواهی در حریمش جا کنی | عالم جان ست آنجا عالم اسباب نیست
از تعین فارغ و یکتا بی همتا بود | یار ما را نسبتی با طفل و شیخ و شاب نیست

حرف می پیچند نه اندازه و نزاکتهای حرف — کوربا دا چشم ظاهر بین که معنی یاب نیست

بی غل و غش از گداز آتش عشق تو شد — نقد دل را حاجتی با خانهٔ ضراب نیست

سوزشی در سینه اش چون از می توحید نیست — دوست منکر میشود عاقل که معنی ناب نیست

بعد عمری گفت شب آیم برت طالع ببین — عالمی خوابیده و در چشم اختر خواب نیست

کهنه دلق از کارگاه چرخ مارا کافی ست — ما فقیران را غمی از اطلس و سنجاب نیست

بحر بی پایان شعرست این ندارد حاصلی — تا کجا گوئیم دیگر شوق استیعاب نیست

عرض مطلب در برویش با هزاران آب و رنگ
میتوانم کرد ناصر شیوهٔ آداب نیست

بغیر یار مرا خواهش گلستان نیست — بدیده سبزهٔ تر کم ز نوک پیکان نیست

چه جدا هر من ست اینکه دستبرد کند — نگینهٔ دل ما خاتم سلیمان نیست

بروز حشر چه مطعون شود ز رسوائی — ز عیب جوئی مردم کسی پنهان نیست

هزار چاک سراپا شود ز خار جفا / درین بهار هر آن غنچه که خندان نیست

بخوان اهل جهان چون مگس مرو زنهار / که غیر زهر هلاهل درین نمکدان نیست

علاج کشتی چشم ز نوح کی آمد / هجوم گریه زارست جوش طوفان نیست

گهی ست نیل و گهی دجله و گهی عُمان / کدام بحر که در دیده‌های گریان نیست

بود محبت شان تا بهار بر جا یست / میان بلبل و گل ارتباط چسپان نیست

ز حرف راست مشو رنجه ای نکو منظر / سکوت به بر آنکس که او سخندان نیست

شدی چو پیر چه نفع از ندامت و حسرت / چه لب گزیده شود آنزمان که دندان نیست

بکنج خلوت خود سیر عالمی دارم / مرا بدل هوس گلشن و بیابان نیست

دلی که بستهٔ زنار زلف یار نشد / سیاه کار بود ناصر او مسلمان نیست

آئینه دار نور خدا مرتضی علی ؓ ست / صبح بهار صدق و صفا مرتضی علی ؓ ست

شاه بلند رتبهٔ آفاق بارگاه
خورشید آسمان سخا مرتضی علی ست

از کارهای بسته گره وا کند مدام
مشکل کشای خلق خدا مرتضی علی ست

در کام خصم زهر کند از نگاه تند
یار و نصیر اهل وفا مرتضی علی ست

صمصام برق بار ید الله برحقست
ظلمت زدای کفر و عما مرتضی علی ست

شب تاب و لعل کان مروت بملک فقر
دُرِ خوشاب بحر حیا مرتضی علی ست

من خاکیم کدام صفت وصف او کنم
برتر ز لوح و عرش و سما مرتضی علی ست

هر حاجتی که هست مرا پیش او برم
مقصود بخش اهل دعا مرتضی علی ست

در موج خیز حادثه کشتی فتد چه غم
پشت و پناه ناصر ما مرتضی علی ست

از زلف و روی جانان شام و سحر نشان ست
نیرنگ هر نگاهش صد گردش زمان ست

شام و سحر چگویم هر لحظه هر زمان ست
در دل خیال رویت نام تو بر زبان ست

زانرو که زهر دارد در کام زادهٔ خود
نیلی قبا و گردان پیوسته آسمان ست

ای دل در آب شادی در باغ عشقبازی
هر گوشه گیر آنجا فردوس آشیان ست

عنقای همت ما کی بال و پر کشاید
در تنگنای دنیا چون عرش آشیان ست

مانند ترک چشمش غارتگری ندیدم
دایم خدنگ نازش در خانهٔ کمان ست

از آه آتشین دم بگداختیم از هم
از ما دگر چه پرسی نه نام و نشان ست

چون شمع سوخت خود را از باد گشت ایمن
نخلی که خشک گردد بی آفت از خزان ست

تیر کمان شکسته ناکاره است لیکن
آه دل شکسته هر دم سر نشان ست

در راه عشق ای دل فریاد رهزن آمد
بانگ جرس همیشه با دزد همزبان ست

فیض کلام ناصر ما از کلیم دیدیم
الحق که لطف شعرش الهام ترجمان ست

قلعهٔ ترچناپلی مفتوح
گشت از یمن مقدم حضرت

ساجد بارگاه یزدانی — تاج فرق شهان با رفعت

آصف عصر بادشاه جهان — ناظم ملک دین و هم ملت

عقل کامل سکندر ثانی — حکم ران ممالک عزت

ید بیضا لوای کفر زدا — سرفراز دبقلعه از عظمت

جمله کفار پایمال شدند — از شکوه نشان پر شوکت

تا علم دار برفراشت علم — موجب حکم لازم النصرت

قلعه از اهل کفر خالی شد — پر شد از مومنان باثروت

بانگ دین شد بلند آوازه — بت و ناقوس هر دو در حسرت

ناصر این فتح نامدار مُبین
با جلا کرد دیدهٔ فطرت

دوش از خیال دیتو دل سیر باغ داشت — از سنبل و بنفشه و نسرین فراغ داشت

دیدم بباغ آن گل خوشبوی را که شب / میرفت و لاله زار براهش چراغ داشت

چون شمع کشته دود بسر پیچد از فراق / آن سر که شوق باده کشی در دماغ داشت

خوش آیدم چنان که بود پیش او رقیب / میرنجد عندلیب از آن گل که زاغ داشت

بی در درا بمجلس عشاق بار نیست / جا داشت آنکه بر جگر از عشق داغ داشت

ما در عدم ز حسن خبردار گشته ایم / بلبل درون بیضه ز گلشن سراغ داشت

امروز ناصر از تب هجران شدیم آب
دی بزم ما اگرچه ز رویش چراغ داشت

دمید صبح و گل ناشگفته کم یاب ست / ترحم ست بر آن بلبلی که در خواب ست

بخواب هم نشنیده ست چشمه سیماب / چنین که این دل بیچاره بیتو بیتاب ست

بطاق ابروی تو قبله راست کردم من / دگرچه کار مرا با رواق و محراب ست

چه وسعت ست بدریای چشم گریانم / بهر کجا که نظر رفته عالم آب ست

ز جوش سیل دل پر تلاطم ناصر
همیشه کشتی چشمم میان گرداب است

چشمش گهی که جانب آئینه دیده است
در هر نگه هزار رنگه آفریده است

تا خط بگرد عارض جانان دمیده است
صد نیش خار جور بجانم رسیده است

گاهی نگاه لطف ندارد بسوی من
چشمت بسان آهوی وحشی رمیده است

چون موی تاب خورده آتش رسیده گشت
تا رشته نگاه بر ویش رسیده است

دیگر دلم بجانب میخانه رو نکرد
تا جرعه ز جام لب او چشیده است

خون شد سفید و الفت یاران تباه گشت
بد مهری زمانه بانجا رسیده است

نقد بهشت عیش ز قطع علایق است
سرو از طفیل بی ثمری آرمیده است

صید مراد هر دو جهان در کمند اوست
شخصی که دست خویش ز مطلب کشیده است

جز شکوه نیست شیوه ابنای روزگار

ناصر گذشته از همه خلوت گزیده است

نکهت باد صبا رشک عبیر از بوی کیست
صبح صادق نوربخش از عارض نیکوی کیست

آب و رنگ گلشن حسن از بهار روی کیست
سنبلستان کوه و صحرا از خط شبوی کیست

سر برهنه از افق خورشید می آید سحر
آسمان نیلی لباس از ماتم گیسوی کیست

هجر رخسار که کرده زرد رنگ آفتاب
ماه نو را زخم بر دل از خم ابروی کیست

از کمانداران بگردون تا که می بندد کمر
قامت قوس قزح خم کرده بازوی کیست

در سراغ آب خلقی تشنه لب افتاده اند
جوشش بحر روان سرگرم جستجوی کیست

این جواب آن غزل ناصر که صائب گفته است

چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

خورشید پیش رنگ رخش فرد باطل ست
شمشاد پیش قامت او پای در گل ست

شاهانه چشم من شده محو جمال تو
هر دیده ور که هست بچشم تو مائل ست

غزلی

بکشا گره که کار دل بسته واشود — در هر شکنج زلف تو صد حل مشکل ست

هر دم زلال خضر چشاند بجان ما — شمشیر آبدار تو هر چند قاتل ست

دارد اشارت نگهش جان نثار کن — اکنون ولا بجای شکیب و تحمل ست

من بخته کار عالم عشقم نه مبتدی — گر هجر و گر وصال مرا شوق حاصل ست

در ابتداست انچه بود فکر کار خویش — در انتهای عشق چه جای تامل ست

ناصر مرا ز بدر شده روشن این سخن — روزی خورد ز پهلوی خود هر که کامل ست

حب صدیق زانکه پیر من ست — راستی مونس ضمیر من ست

خاکسار در رسول شدم — سطح چرخ برین سریر من ست

همره ناله سپید دمه شب — رنگ رخسار بال تیر من ست

چشم شوخش اگرچه رم داد — زلف گیرش دستگیر من ست

بهر که سود رسد در پی زیان من است

نشئه نیست که در نرگس خمار تو نیست
شوخی نیست که در شیوهٔ گفتار تو نیست

هر کرا دیدهٔ بیدار بود مائل تست
چشم خورشید همین محو بدیدار تو نیست

یک دل سوخته در عالم امکان نبود
که برافروخته از شعلهٔ رخسار تو نیست

خوش خرامان جهان حلقه بگوش اند ترا
سرو آزاد همین بندهٔ رفتار تو نیست

چه ملاحت چه ادا آنچه که باید داری
آنچه چیزیست که در لعل شکربار تو نیست

جز دل خستهٔ صد چاک من ای رشک پری
شانه در خور گیسوی گره دار تو نیست

پای بر دل منه از کنج سلامت زاهد
نیش خاری نبود کز پی آزار تو نیست

چشم گیرات ندانم ز که جادو آموخت
خوش نگاهی نشنیدم که گرفتار تو نیست

سبز کن مزرع خود ز اشک ندامت ناصر
ابر را مرتبه چشم گهربار تو نیست

حرفی که زنگ میبرد از دل شنیدنیست | آن سر که درد عشق ندارد بریدنیست

نخلی که بی ثمر بود از باغ میکشند | دستی که کوته است ز احسان بریدنیست

صد چاک زن چو شانه دل تابدار را | در کوچهای زلف پریشان دویدنیست

زهر است شهد بخشش ابنای روزگار | دست طلب ز دامن احسان کشیدنیست

ناصر دوای درد دل اندر دهان اوست
گلقند آفتابی لعلش چشیدنیست

وارستگی ز قید تعلق رسیدنیست | ترک مراد در ره مطلب رسیدنیست

محبوس شد در آینه از خوبی خیال | رنگ مرا ببال تحیر پریدنیست

طوطی اگرچه نغمه سرایست ناقلست | شایان ز بلبلان سخن گل شنیدنیست

ای دوستان جام ورید از می غرور | جام ممات را بسر آخر کشیدنیست

ای عقل نارسا به پی ما چه میدوی | ما را ز خود چو آهوی وحشی رمیدنیست

میگفت عندلیب بگلبانگ معنوی / گل برگ بر ز سبزه بفکر دمیدنیست

ناصر علاج تشنه لبیهای جان ما
لبهای با طراوت جانان مکیدنیست

برق را از آه گرم دل خبر خواهم نوشت / شمع را پروانه از سوز جگر خواهم نوشت

وصف رخسار تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت / حرف شاداب لب از آب گهر خواهم نوشت

بر بیاض چشم خود از خامهٔ مد نگه / معنی باریک آن موی کمر خواهم نوشت

حرف رنگین لبش بر برگ گل خواهم نگاشت / وصف خطش از مداد مشک تر خواهم نوشت

میتیر اشم خامها از آه سوزان هر نفس / حرف سوز عشق بر بال شرر خواهم نوشت

شد سوادم روشن از انوار سیمای کسی / بعد ازین راز دو عالم بیخبر خواهم نوشت

شاخ سنبل شد قلم در دست من از جذب شوق / شرح آن زلف پریشان سر بسر خواهم نوشت

آیت نیرنگ عشق از خط و خالش خوانده ام / مو بمو تفسیر حسنش را زبر خواهم نوشت

از جفای حسن او هم پیش او از بیکسی
بیت ابرو بیت از بس مشق فکرم گشته است

شکوه اش را بیشتر از بیشتر خواهم نوشت
مصرع قد تو بر لوح بصر خواهم نوشت

پنجو دم ناصر ز سحر نرگس بیمار او
از دل پر درد حرف پنجر خواهم نوشت

یاد تو بجان ما قرین است
دل خوش کن عاشقان همین است

هر چند رها کنی هوائی
تیر نگه تو دلنشین است

هنگامه زلف مشکبارش
از شام گرفته تا بچین است

دل را ز غم و الم رها ند
هر چند که ناله ام حزین است

از فرقت یار بر نیاید
بر بختی جانم آفرین است

رحمت بکسی که یک نفس هم
از کرده خویش شرمگین است

ناصر بعرق فشانی یار

پروین از مهر خوشه چین ست

در صحن باغ آن قد رعنا فر آمده است
یا شاخ گل بصورت انسان بر آمده است

با تاج زر چه کار که مردان عشق را
زنجیر و داغهای جنون زیور آمده است

ظاهر بجا حقیقت عقل و کمال اوست
عشق از قیاس و وهم و گمان برتر آمده است

زان ترش روز غمزهٔ شیرین باداست
پرویز را که دل بسوی شکر آمده است

دیوانه را بگشت گلستان چه الفتی ست
دامان کوه و دشت باو خوشتر آمده است

حاجت تو عرضه دار بآن بادشاه حسن
مسکین گدای خسته دلی بر در آمده است

امروز یار در برم آمد بوقت نزع
ای غم تو دور باش که عمرم سر آمده است

آئینه دید یار و جهان گشت پر ز نور
با آنکه مهر و ماه مقابل بر آمده است

ناصر اگر شکست بقلبت فتد چه دور
از غمزه اش فرار بصد لشکر آمده است

وسعت آباد دل ما را فضای جنت ست — دو جام باده نزد ما کمند وحدت ست

همچو نرگس هر گلی چشمی ست بهر دیدنش — سخت حسن دلفریب ما ز عاشق الفت ست

عرض مطلب کی تواند کرد عاشق پیش دلبرش — تا که او را دید چون آیینه محو حیرت ست

می پذیرد نیک و بد آیینه تا دارد صفا — هیچکس را کی ندارد تا که در دل کلفت ست

ما ز سوز ناله داغ و از شادی خنده رو — چون گل و بلبل میان ما و جانان صحبت ست

گر حضور دل ترا مطلب بود گمنام باش — آفت آسایش باطن عروج شهرت ست

گر بمنت نعمت الوان دهندت نه هر دان — قرص نان من و سلوا نیست گر بی منت ست

در بهاران هر که جان داده ست از فرط شراب — گر بدانی فی الحقیقت غرق بحر رحمت ست

کاروان را رنج رهزن میرسد از بهر مال — از سر هستی چو بگذشتی دگر امنیت ست

عالمی را مست میسازد بدور ساغری — در می خمخانه چشمش عجب کیفیت ست

هر که روزی دید مهرش در درون سینه کشت — خال کنج لعل نوشین تو تخم الفت ست

در بهار بوستان حسن او موی میان / رشته شیرازه گلدسته جمعیت است

هر که با ما مهر ورزد زود برگردد از آن / طالع برگشته ما را چنین خاصیت است

هر کمالی را زوالی لازم آمد در جهان / نور ماه چارده دیگر بسوی رجعت است

ناصر این مصرع ز صائب رنگ تتبع بازدو

وسعت مشرب عبارت از فضای خست است

بود رضای دلم آنچه هست خواهش دوست / نه بهانه میانه هر آنچه هست خود اوست

زبان شکوه ندارم سر شکایت نیست / بنار جور تو خواهی کنی بکن که نکوست

هزار بار بدم گفته و میگوئی / بگو بگو که نرنجم چه گفته تو نکوست

چگونه با گل رعنا دهیم تشبیهش / بهار جوش محبت نگار ما یکروست

زمین سخت که با دست هم وثاق شدیم / دگر نه جای شکایت ز دشمن بدگوست

زاشک دیده خونین دلان شگفته شده / مگو که لاله دشت جنون ما خودروست

خراب میکده چشم آن غزال شدیم — نه شوق باده کشیها نه الفتی بسبوست

حذر کنید ز تیغ زبان این مردم — جدا کنند بیک لحظه گوشت را ز پوست

بگرد چهره آن ماه خط زنگاری — بسان سبزه ریحان دمیده بلب جوست

ز حال دل بتو ناصر دگر چه گفته شود
که زخم بر سر زخم ست و داغ هم بر اوست

یارب آن یار گزین خشمگین من کجاست — آن گل خوشبوی رنگین آتشین من کجاست

در فراقش ناتوان گردیده ام مانند کاه — ای صبا با من بگو آن نازنین من کجاست

باختم در عشق او چیزیکه با خود داشتم — آفت صبر و قرار و عقل و دین من کجاست

از تب عشقش سراپا سوختم مانند شمع — داروی درد دل اندوهگین من کجاست

از فراقش قامتم خم گشته مانند هلال — آن مه ابرو کمان شرمگین من کجاست

در غمش چون عنکبوت از لاغری گردیده ام — آن بت نازک میان نازنین من کجاست

از خدنگ غمزه اش صد زخم دارم بر جگر | آن مه ابرو کمان زهره جبین من کجاست

قامتم از داغهایش خانهٔ زنبور شد | لاله روی شهد حرف نازنین من کجاست

در کمند گیسوی رعنا غزالی بند شد
این زمان ناصر دل صحرانشین من کجاست

آن جام و آن صراحی و آن دلستان کجاست | آن سرو و آن صنوبر و آن بوستان کجاست

آن حسن و آن جوانی و آن شوقها نماند | امروز آرزوست که با دختران کجاست

گرد جهان برآمدم اما نیافتم | آن یار را مقام کجا و نشان کجاست

امروز دلق کهنه و کنجی غنیمت است | آن یار را که یاد کنی آستان کجاست

آن یار بی نشان نه وجوهر و عرض | از اوست هرچه هست جهان او را مکان کجاست

ساقی بما اشارت مینا چه میکنی | قامت خمیده خواهش طبع جوان کجاست

بلبل بطرفه سوز جگر گفت در قفس | آن باغ جانفزا و گل و آشیان کجاست

صد پیچ و تاب داده مرا حیله کمر | زلفت دگر متاب که تاب و توان کجاست

چون مردمان دیده بما او پدید نیست
ناصر تو راست گوی که یار نهان کجاست

از بلند و پست دنیا هر که او آگاه نیست | گفته او نزد ارباب دول دلخواه نیست

این دل دیوانه را هادی مشو در راه عقل | ناصحا هرگز نیاید چون تو او گمراه نیست

بالضرورت دیده وایم دانه‌ای هم خورده‌ایم | در گلستان جهان یک میوه دلخواه نیست

از بلند و پست و عرض و طول منزلها چه غم | در ره تحصیل عشقش سعی ما کوتاه نیست

بر سر کوی تو از الفت چو سنگ افتاده‌ایم | گرچه ما را در حریم خاصت ای شه راه نیست

از ضیای جانفزای صبح روشن غافل است | هر که او را چشم بیدار و دل آگاه نیست

ربط خود با صادقان پاکدامان کرده است | هر کرا در سر هوای ملک و حب جاه نیست

اینهمه رنگ توانائی که می‌بارد چه راست | کهربا را گر بدل دردی ز برگ کاه نیست

این جواب آن غزل ناصر که میگوید کلیم
پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

آن یار گزین تا که درین ره گذری داشت
افشاند بخاک قدمش هر که سری داشت

امروز باغیار ستمگار رفیق ست
آن یار که گاهی بسوی ما نظری داشت

گلچین چه کنی خاری جانم که درین باغ
این بلبل بیچاره گهی بال و پری داشت

از دیدهٔ سرکش جمالش نتوان دید
نشناخت او را آنکه صفای بصری داشت

از چشم حقارت منگر زانکه بگلشن
این نخل خزان دیده گهی گل و بری داشت

ای باد صبا اینقدر از راه کرم گوی
آن نوگل بیباک ز ما هم خبری داشت

بشناخت نگاه کرمش جوهر ناصر
از موجهٔ عمان تو هر کس گهری داشت

این دل ز حد خود قدمی پیشتر رفت
یعنی ز کوی یار بجای دگر رفت

از تیغ ابروی تو رود آنچه بر سرم | بر هیچ نخل خشک نه چون تبر رفت

چون موی تابدار تنم گشته و هنوز | از جست و جوی آن میان نازک کمر رفت

یک اخگر فسرده دل در بساط ماند | از هجر یار آنچه ازین چشم تر رفت

هر جا که رفت اهل هنر عزتش بجاست | آب گهر ز گرد یتیمی بدر رفت

جائی رسیده‌ام که نیاید بوهم کس | سعیم مگو براه طلب بیشتر رفت

شمع جگر گداخته ناصر چه خوب گفت | تا تاج بود بر سر من درد سر نرفت

عالم همه نزهتکدهٔ جلوهٔ یارست | هر سو که روی خطه همان باغ و بهارست

غمهای گذشته گرو نسیه نمودیم | ساقی بطلب باده که هنگام بهارست

هرگز دل بی درد بیک جو نستانند | در چار سوی عشق همین رسم و شعارست

در چار سوی شش جهت از دیدهٔ وحدت | هر سو که نظر کار کند جلوهٔ یارست

[illegible] است

در فصل خزان بلبل دلسوخته میگفت ‌ گل عزم سفر کرد و گلستان همه خارست

این گریهٔ خونین کند آن نالهٔ جانسوز ‌ ما را بدل و دیده همین عهد و قرارست

هر تخم گلی را که درین مزرعه کشتیم ‌ بعد از سر ما بر در تعویذ مزارست

سخت جگرم لاله صفت داغ نصیب ست ‌ آه دل واسوخته ام نخل شرارست

در بحر ببینداز خس و سنگ و نظر کن ‌ خس از ره تحقیر در آغوش کنارست

شرک ست بجز دوست گر آید بخیالم ‌ ما را به بد و نیک تو ای غیر چه کارست

ما را هوس دیدن گلزار نمانده است ‌ صد داغ بدل ناصر ازان لاله عذارست

در دوستان نشان محبت نمانده است ‌ فرقی کنون میان قیامت نمانده است

برهم شده است هیئت ترکیب روزگار ‌ آسودگی بکنج قناعت نمانده است

یکسان بهر زمین ندهد بهرهٔ زخود ‌ در خاطر سحاب سخاوت نمانده است

از اهل دهر شکوهٔ احسان نمیکنم
افسوس شرم چشم مروت نمانده است

گرد جفا بدامن دلها نشسته است
در طبع هیچکس ره الفت نمانده است

چون شمع جانگداز خموشم به بزم دهر
دیگر دل و دماغ حکایت نمانده است

آتش ز آه من بهوا در گرفته است
زان رو به ابر موج طراوت نمانده است

ناصر ز فیض عشق چو آئینه گشته ام
در خانه ام متاع کدورت نمانده است

تا مصرع قد او صورت گر جهان بست
شیرازهٔ محبت مضمون آن میان بست

تاب و توان ربود از اندازهای نگین
بر رغم خویش قدان چون آن سرو قد میان بست

از ناوک نگاهش در دل هزار چاک ست
بر زخمهای مخفی مرهم نمیتوان بست

با نالهای جانسوز مشکل کشای خویشم
از دست ما نشاید درهای آسمان بست

با ناخن محبت از دل گره کشودیم
بر دوستان ز کینه این در نمیتوان بست

بیت بلند معنی مضمون همرد وابرو | تا دید روی او را طبع رسای جان بست

از دست جور ای جان بیرون چسان آید | مهر تو در رگ و پی چون مغز استخوان بست

از بیخ بر فگنده است سیل فناش آخر | هر کس که در جهان پر شور آشیان بست

در عالمی که مائیم ناصر سخن کی باید

با وصف یکجهان شور از گفتگو زبان بست

هر دمش بهر کشاد دل کلید دیگرست | باصبا زانرو مرا گفت و شنود دیگرست

دل تجلی گاه حق آمد اگر بیند کسی | بر سر هر ره وزن او چشم و دید دیگرست

آیه لَاتَقنَطُوا مِن رَّحمَةِ اللهِ گوش کن | عاصیا ترا از کریم خود امید دیگرست

در گلستان محبت هر چه روید با برست | این چمن را آب و خاک و سرو و بید دیگرست

وسعت آباد قناعت طرفه ملکی بوده است | در ره هر گوشه اش نوروز و عید دیگرست

شرم پیری را بعزت گر کسی دارد نگاه | مو سپیدی بهر او روز سپید دیگرست

گرچه شاهان جهان در حضرت تو بنده اند
ناصر مسکین بدرگاهت مرید دیگر است

در خیال زلف تو تا جا گرفته است — چون گردباد دامن صحرا گرفته است

در دل غم فراق تو تا جا گرفته است — در سر هوای عشق تو ماوا گرفته است

از زور عشق رتبه بالا گرفته است — آهم از آن خراج ز طوبی گرفته است

اشکم بزور دامن صحرا گرفته است — شمشیر موج از کف دریا گرفته است

کار دم مسیح کند آه سرد ما — از بسکه درد عشق بدل جا گرفته است

ای عقل نارسا تو ره شهر خویش گیر — دیوانه راه دامن صحرا گرفته است

دشمن چگونه جان ز خدنگم بدر برد — دستم کمان قوس قزح را گرفته است

بیحد و حصر جان جوانان نامد آ — این زال سالخورده دنیا گرفته است

با نامه ام چه کار و بقاصد چه حاجت است — یارم خبر ز ناله شبها گرفته است

این طفل اشک پیش ازین در کنار بود ... امروز ره بجانب صحرا گرفته است

ناصر بچشمه چشم ما نیست نسبتی
بنگر که حرف بر لب دریا گرفته است

هر جا که بنگری بود و جایگیر نیست ... بیچون و بیچگونه و او را نظیر نیست

کندیم نقشهای مخالف ز لوح دل ... چون مهر یار نقش دگر دلپذیر نیست

آسایش بقا که بکنج فنای ماست ... در بارگاه و کلبه شاه و فقیر نیست

از ما سوی چو آهوی دشتی رمیده ام ... جز یاد دوست هیچ مراد ضمیر نیست

از پنجه عقاب اجل لمحه بیش و کم ... شاه و گدا و پیر و جوان را گزیر نیست

جز خاکساری در دولتسرای عشق
ناصر بهیچ باب دلم را گزیر نیست

عمریست که دل بر سر کوی تو مقیم ست ... رحم آر که در پیش خدا اجر عظیم ست

از راه کرم بر سر این خسته گذر کن
دیدار تو ای یار شفابخش سقیم ست

داریم بسر منزل دلدار مقامی
ما را نه بدل خواهش جنات نعیم ست

هرچند که تردامنی از بحر گذشته ست
نومید نگردیم که لطف تو عمیم ست

گردد بشفا زود مبدل مرض او
بیمار اگر تابع فرمان حکیم ست

دنیا نبود در خور خاصان الهی
در پیش سگ انداز که آن عظم رمیم ست

یکتاست بیکروئی خود پیش غم تو
هرچند دل از تیغ جفای تو دو نیم ست

هر نخل که بی بر بود از باغ برآرند
هرگز تو مکن خواهش آن زن که عقیم ست

در ظاهر اگر سیر بیابان کند اما
دیوانهٔ ما بر در آن شاه مقیم ست

در موسم گل با می و معشوق بسازیم
ناصر چه کنی منع که آئینه کریم ست

تحسین

آن دل که غم خال تو جانانه نخورده ست
مرغی ست که در کنج قفس دانه نخورده ست

دولت نکشد آنکه خورد ذله خوانش | سپر جنگ فلک همت مردانه نخورده است

با قصر فلک فرش زمین کار ندارد | وارسته غم از بستر و کاشانه نخورده است

از اهل طلب رنجه مشو زانکه یقین است | یک حبه کس از روزی بیگانه نخورده است

در کوچهٔ زلفش نبرد راه کسی کو | صد زخم بدل چون جگر شانه نخورده است

این گریهٔ جانسوز ندانم ز چه راه است | گر شمع بدل حسرت پروانه نخورده است

نادر بود آن عاقل دیوانه که گاهی | سیلی برخ از پنجهٔ فرزانه نخورده است

صد بار فتاده است ز سر از می پندار | فرزانه مگو لغزش مستانه نخورده است

جز تارک دنیا بی کیست که تا سر
از دور فلک بازی طفلانه نخورده است

هرچند گل بخنده و گرم تغافل است | خونین جگر ز ناله جانسوز بلبل است

باد صبا بسوی چمن روی کرده است | ای دل ترا ز خویش نه جای تأمل است

ای فلسفی قدیم تغیر پذیر نیست — بنگر که کار جمله جهان در تنزل است

این پیچ و تاب رشته جانرا که میدهد — مارا ست یا کمند دلاویز کاکل ست

بر پیکر مبارک این نت و تعقر — نقش دم میر سکه نقد توکل ست

رنگ بهار روی تو در چشم عاشقان — موج مل و شعاع خور و نکهت گل ست

رنگ صبح چهره او رشک یاسمن — خال سیاه چهره او تخم سنبل ست

ناصر چه خوب گفته اسیرا و شناس — مگذر ز حق جواب تغافل تغافل ست

بادل الفت مرا ایجان از آن است — که خنجر نگاه خاص نهان است

برای سنت از آب خضر نیست — در دریا ز روی چشم ما روان است

تنا بخیه هرگز روی زخمم — که پیکانش درون استخوان است

بهم ... که بینی الله زاری — یقین میدان که در کاشتگان است

قفس بند غم او مرغ دل شد — کجا ما را هوای آشیان ست

زما هر کس که نفع و سود برداشت — ز عکس بخت در فکر زیان ست

بفرما تیغ جورت را که گیرد — که پیش تو جان بسر بار گران ست

ز آه آتشین دل سر شکم — به بحر دیده دام رنگ روانست

چه خوش ناصر کلیم خسته جان گفت
پس از الفت قفس هم آشیان ست

شوق را هر چند سعی کاملی ست — بوسهٔ لعلش قمار بگلی ست

تا فنا گشتیم شد معلوم ما — از خودی پرداختن هم حاصلی ست

کشتی چشمم نمید اند کنار — سیل اشکم را نه قعر و ساحلی ست

از هجوم داغهای عشق او — این دل بریان ما هم محفلی ست

حال زار ناصر معنی شناس

میشناسد هر کجا صاحبدلی ست

کدام عیش که با شوخ نی سوارم نیست — کدام درد که در نالهای زارم نیست

براه درد ز پا مانده ام همی غلطم — کدام خار که در سینهٔ فگارم نیست

ز دست زلف گره گیر تابدار کجش — چه تابهاست که در جان بیقرارم نیست

نمیگذارمت ایشوخ از برم هرگز — که اعتماد برین وعده و قرارم نیست

مپرس از سر و سامان برگ و بارم را — که نخل سوخته ام جز شراره بارم نیست

ز فیض باری ابر بهار میخندم — نهال خشکم و افسوس نوبهارم نیست

کجاست باد مرادی که در محیط بلا — فتاده زورقم و در نظر کنارم نیست

بتازه روی گلشن چه رو کنم ناصر

بهار رنگ ندارد چو گلعذارم نیست

نور از جبهه اش درخشان ست — هر کرا ورد صبح قرآن ست

هست پروانه هر کجا شمع ست — ربط شور و گداز چسپان ست

چشمه هرگز نمی‌توان گفتن — دیدهٔ ما حریف عمان ست

هست دارنده شاکی و دیگر — هر کرا نیست او پشیمان ست

حال دنیا چنین بود ای جان — نیست شخصی که او گریزان ست

لب خندان دهند فردایش — هر کس امروز چشم گریان ست

بکش ای لطف یار گر بتوان — دل ما در چه زنخدان ست

حیرت ما توان شناخت ازین — آئینه بر رخ تو حیران ست

گر کشد سرمه چشم فتانش — در خور پیشکش صفاهان ست

گو ز خورشید دل ز ماه ربود — خم زلف تو طرفه چوگان ست

غنچهٔ دل بجیب فکر امروز — از خیال رخش گلستان ست

تو خلیلی شفای ما وصلت — آتش ما ز تو گلستان ست

تلخی خوان دهر را هسنگر
دهن اثر درش نمکدان ست

دهن با مزه هست حب نبات
کام شیرین از ان سخندان ست

در گلستان بیا که چون بلبل
ناصر از شوق تو غزلخوان ست

بنمای ماه عید رخ ابروی چون هلالت
بکشا حجاب روی چون مهر بی زوالت

در خاک و خون نشانم میکن هر آنچه خواهی
از حکم عشق کردم من خون خود حلالت

از بوستان چه کارم با دوستان چه نسبت
دارم فراغتی من در گوشه خیالت

مرغ گرسنه بودم هر سو همی دویدم
در بند دام زلفت افگند شوق خالت

هر شیشه دل ندارد تاب نظاره تو
آئینه آب گردد از پرتو جمالت

ناصر مرا نصیحت پیر طریق فرمود
هر کس که بیخرد شد افتاد در ضلالت

در روز و شب از هجر مرا خواب حرام است
گوئید ره خانهٔ آن یار کدام است

از ضعف بما قوت پرواز نمانده است
هر جا که نشستیم همان حلقهٔ دام است

از کوکوی قمری رگ جان در طپش آمد
در باغ مگر سرو قدش مست خرام است

ابرست هوا جام بده دست درینوقت
ساقی چو دهد بوسه دگر عیش تمام است

در رخ نشناسیم و نظر نیست بجنت
ما را بسر کوی تو ای یار مقام است

از دست و زبان نفع رسانید بمردم
امروز شما را که فلک رام و بکام است

ای شاه نجف در کنف حفظ بگیرش
ناصر ز دل و جان بغلام تو غلام است

در عشق یار از دل و جان میتوان گذشت
از بهر او ز سر و جهان میتوان گذشت

گر صد هزار تاب بجان چون رسن دهم
کی از خیال موی میان میتوان گذشت

صد چین قفا دبر رخ و اعضا ز کار رفت
ایدل کنون ز طبع جوان میتوان گذشت

هنگام نوبهار جوانی ز دست رفت   ایدل ز دور رطل گران میتوان گذشت

گر جذبه رسای توکل مدد کند   از یک طپش ز کون و مکان میتوان گذشت

خرد و بزرگ اهل جهان را شناختیم   از اختلاط پیر و جوان میتوان گذشت

از باده دل گرفتم و از حرف زهد هم   ناصر ز فکر سود و زیان میتوان گذشت

از بیخودی بما خبر روزگار نیست   شکر خدا که درد سر روزگار نیست

ما را جدا فگند ز بزم وصال یار   یک ذره سوز در جگر روزگار نیست

بی لعل خوشگوار تو ای جان عاشقان   یک قطره آب در جگر روزگار نیست

تا تلخکام زهر هموم است پیش ما   شیره شکر به بحر و بر روزگار نیست

عریان تنان وادی بیباک عشق را   یک برگ خوش از شجر روزگار نیست

مانند بید دست طمع را بریده ایم   ما [illegible] ثمر روزگار نیست

از داغ عشق خرمن ما شعله پرورست — پروای برق پر شرر روزگار نیست

هر دم بداغ جدائی کباب کرد — رحمی بطبع شعله ور روزگار نیست

وارسته ام ز حاصل دنیا گذشته ام
ناصر هوای برگ و بر روزگار نیست

قدش تا دید شد سرو روان مست — شده از رنگ رویش ارغوان مست

یکی از شیر مست و دیگر از می — ز تاکرامت جنین و هم جوان مست

ز عشقت عاشق و معشوق مست اند — عروسان چمن با بلبلان مست

بهر جا بسکه گرم شور تو باشد — غدیر و جوی و بحر بیکران مست

سرایت کرده عشقت در رگ و پی — ز سر تا پا شده روح روان مست

اگر چشم است اگر جان است اگر عقل — ز ایمایت شده اندر جهان مست

بیکتائی نمو داری بهر رنگ — ز بویت گلستان در گلستان مست

بنفشان زلف عنبر بیز ای یار
ز بوی او مشام دوستان مست

نگاه مست کن تو سوی گلزار
شود تا بوستان در بوستان مست

بود با مغز سر سوداش مخلوط
ز نام او زبان اندر دهان مست

بود در بینش جهت عشق تو سازی
بسودایت بود جمله جهان مست

بآن دعوی خم نوشی که میکرد
بیک ایمات شد پیر مغان مست

نگاه مست ز هر آلود کردی
ز سهم او شده چرخ کمان مست

دلی کز ما د من آزاده آمد
چه در کعبه چه در دیر مغان مست

همه عالم خرابات تو آمد
جهان اندر جهان اندر جهان مست

گلستان دیدم اندر عشق رویت
گل اسفید و زرد و ارغوان مست

بگو قاسم که ناصر شد زشوقت
همیشه از تو وقت صوفیان مست

در هر کجا که جلوهٔ آن سرو قامت ست
ما را ز فرط عشق همانجا اقامت ست

حاصل نمی شود ز لجاجت پشیزیم
گنج مرا در گرو استقامت ست

اسرار خاص عشق در آنجا نهفته ایم
صندوق سینهٔ ما کنج امانت ست

من سوختم چو شمع و بپایان نمیرسد
طول شب فراق چو روز قیامت ست

تردامنی ما شده از پاکدامنی
از بس ز دیده سیل سرشک ندامت ست

ناصر بهیچ باب دل خویشتن مبند
این عالم خراب نه جای اقامت ست

بوی گیسوی تو آشفته کن هوش من ست
خال جادوی تو هندوی سیه پوش من ست

می کش ساغر وحدت دل پرجوش من ست
مست عرفان معانی لب خاموش من ست

با نسیم سحری بوی خوشی می آید
نکهت پیرهن دلبر گلپوش من ست

چون گریزم ز دم تیغ نگاهت ای شوخ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوش من ست

جان و دل چون نه کشد جور و جفایش صابر
بار سنگین وفایش بسر و دوش من است

می کشیدم در گلستان بی رخ جانان عبث
بی خط و زلفش نگه بر سنبل و ریحان عبث

شمع خورشید از نهیب باد صرصر ایمن است
بر چراغ غم میزند باد سحر دامان عبث

خامشی شیرازهٔ اوراق جمعیت بود
غنچه لب بسته گردد در چمن خندان عبث

نیست امیدی که آنجا سبز گردد دانهٔ
بر زمین شور باشد ریزش باران عبث

هیچ میدانی که او در اختیار دیگر است
مینمائی شکوه‌ها از گردش دوران عبث

غنچهٔ خاموش از آسیب گران آسوده است
همچو گل گردیده‌ای بیخبر خندان عبث

باعث تشویش خاطرها شوی همچون مگس
بی طلب در خانهٔ هر کس مشو مهمان عبث

بلبل پر بسته در کنج قفس افتاده ام
سیر بدم از برای دیدن بستان عبث

مهر خاموشی کشادن از لب تقریرها
هست نزد عاقلان در پیش کج بحثان عبث

مهربان بر حال ما آن سنگدل هرگز نشد   عمرها کردیم صرف ناله و افغان عبث

گر به پیری توبه ناصر از می ساقی کنیم
عمرها کردیم صرف خدمت مستان عبث

چه سیر باغ روم بی رخ نگار عبث   چه بی لبش بکشم جام خوشگوار عبث

ز داغهای جنون هر دلی که گلزار است   چرا نگاه کند سوی لاله زار عبث

گذشت آن بت طناز از ره دیگر   نشسته ام بسر راه انتظار عبث

بود چو شام غریبان به هجر صبح وطن   بغیر یار بود ماندن دیار عبث

میا ز گوشهٔ میخانه زینهار برون   بدون باده بود موسم بهار عبث

برآر گرد کدورت ز سینهات زنهار   مپوش آینهٔ خویش در غبار عبث

چو گل گشاده جبین جلوه کن در گلشن   مخور بدیدهٔ بلبل برنگ خار عبث

بدشمنان نکند آنچه کس کنی تو بما   بدوستان بود این رسم و این شعار عبث

چو راحتی ندهد غیر رنج صحبت شان
بشو بمردم دنیا دگر دو چار عبث

بود ز شبنم غفلت بگوش گل پنبه
بباغ نغمه سرائی نوای هزار عبث

جهان و کار جهان جمله هیچ و نا چیز است
فتاده تو چه در فکر روزگار عبث

شنو نصیحت ما را بگوش جان ناصر
بغیر داغ جنون سیر لاله زار عبث

گشت ما را طول هجران الغیاث
شام ما را نیست پایان الغیاث

برده از من هر دو زلف کافرش
دین و ایمان دین و ایمان الغیاث

درمیان کنج غم افتاده ام
بی لب می در بهاران الغیاث

درد مندم در دمت مردم دهند
نیست پیدا هیچ درمان الغیاث

خرمن پروانه بی برق سوخت
الغیاث از یار خندان الغیاث

بر جگر از تیغ مژگان کسی
زخمها داریم خندان الغیاث

تا بزلفش شانه راهی یافته است | خاطر من شد پریشان الغیاث

مغز را در استخوان من بسوخت | از تب سوزان هجران الغیاث

مانع نظارهٔ او گشته اند | از جفاهای رقیبان الغیاث

بیخبر از حال زار عاشق اند | از تغافلهای خوبان الغیاث

در شب هجران ز دست جور هم | چاک شد جیب و گریبان الغیاث

ز آتش پر زور فرقت گشته است | سینه سوزان دیده گریان الغیاث

گل بچشم من نماید همچو خار | بی رخ او در گلستان الغیاث

همچو آهو از بر ما می رمند | الغیاث از شوخ چشمان الغیاث

تشنه لب در دشت غم افتاده ام | نیست پیدا آب حیوان الغیاث

در بهار جلوهٔ آن گلعذار | همچو گلشن گشت بستان الغیاث

پای ما لنگ ست و ره دور و دراز | ای رفیقان ای رفیقان الغیاث

کوچهٔ زلفش دراز افتاده است / راه ما را نیست پایان الغیاث

کرد تا آن نازنین عزم سفر / ملک دل گردید ویران الغیاث

بوستان در دیده بی خط لبش / میزند از سبزه پیکان الغیاث

همچو دود شمع بی زلف کسی / رشتهٔ جان گشته پیچان الغیاث

کرد ما را بی سخن از گردشی / چشم او از می پرستان الغیاث

آتش فرقت عجایب آتشی ست / لخت دل را کرد بریان الغیاث

تا شدم محو رخش آئینه وار / چشم من گردید حیران الغیاث

از تپش افتان و خیزان میروم / میرود او گرم جولان الغیاث

کاسه از دست گدا از کور چوب / میربایند این حریصان الغیاث

می کنند از باد بی مهر خزان / در گلستان عندلیبان الغیاث

زخمم خون گرم دل من جوش زد / گشت اشکم همچو مرجان الغیاث

ناصر از هجر کسی چون ابر تر
چشم من گردیده گریان الغیاث

سوختم از داغ هجران الغیاث
رخ نما ای ماه خوبان الغیاث

آتش عشقش کند طرز و گر
جان من هر لحظه بریان الغیاث

در فراقش دیده گریان من
میکند سامان طوفان الغیاث

عاشق دردیم و درمان میکنند
از ستمهای طبیبان الغیاث

زخمی خود را بگشت آن شوخ و رفت
از تغافل گرم جولان الغیاث

قطرهٔ از می خورم گر بیتو من
میشود آن قطره پیکان الغیاث

با که ناصر درد خود ظاهر کنم
وه کجا رفتند یاران الغیاث

هر کرا رنجور گرداند و هست در احتیاج
درد دیگری کی رسد داند بگرد احتیاج

از برای جوع نا محمود از عقل است دور
چون سگ گرگین چه گردی کوچه گرد احتیاج

هست از نیروی بازوی قناعت در جهان
هر که دارد چیره دستی در نبرد احتیاج

از در حق بهر حاجت در بدر هرگز مرو
هیچکس را خوش نباید روی زرد احتیاج

از دعای خیر محتاجان برآید کارها
هست تیری روی ترکش آه سرد احتیاج

از رعونت صد ره باطل ز غفلت میروی
مهره تا ششدر نمیگردد بنرد احتیاج

میگریزند از تو همچون تیر از بحر کمان
آشنایان را نباید گفت درد احتیاج

نخل را تا شاخ یکسر زرد میسازد چو برگ
باشد از برد خزان هم سخت برد احتیاج

در ترازوی تامل بارها سنجیده ام
هیچ دردی نیست ناصر هم نبرد احتیاج

جلوه پیرا گشت تا آن خوش قد دستار کج
از خجالت سروها گردیده در گلزار کج

زلف او از ناز میدارد سر تار کج
مار را ناچار باشد شیوه رفتار کج

راستی در جای خود زیبا و کج در جای خود | خوبی مژگان فزاید گر بود بسیار کج

منحرف از صحبتش البته میباید شدن | هر که بگذارد کله در کوچه بازار کج

بر صراط مستقیم شرع باید راه رفت | بد تر از مار است باشد هر که رفتار کج

کیست تا گردد طرف از سرو قدان چمن | نوجوان خوش قدمن گر کند دستار کج

میرسد از کج طبیعت رنجهای بیشمار | میخلد در پا فزون گر هست نوک خار کج

کج مشو در ظاهر و باطن که می افتی ز پا | منهدم گردد نگه کن گر بود دیوار کج

میتوان دریافت خوبی شخص از اخلاق او | در نکویان حسن خلق و در بدان اطوار کج

کجرویهای فلک ای دیده ور از مور نیست | زابتدا بگذاشته بنیاد او معمار کج

بارور گردد قد هر کس که خم شد از ادب | شاخ بار آور بود بنگر تو در اشجار کج

راست رو باش ار بخواهی جهان آز تنگنا | کی بسوراخی در آید هیچ جا با مار کج

سیر در دلهای آگه بی خضوعی مشکل است | رشته گر در سبحه آید میشود ناچار کج

داری ار سودای خوبی پاس حدّ خویش را
بدنما باشد چو باشد رشته بازار کج

از کجی هرگز نماند آنکه باشد کج مزاج
بر سر دریاست دایم موج را رفتار کج

خون ناحق ریختن دارد مکافات عیان
باز و شاهین را از آن باشد سر منقار کج

بارها سنجیده ام ناصر بمیزان قیاس
راست باشد طبع من چندانکه زلف یار کج

چنانکه تیر هدف میشود به پر محتاج
بکوی یار بود ناله بر اثر محتاج

دلی نماند که آبی بروی کار آرد
شد دست دیده بخونابهٔ جگر محتاج

اگرچه موجب چندین هزار تو نجم
مکن ز لطف خدایا بهیچ در محتاج

درین زمانه که اهلیت از میان برخاست
کسی مباد الهی بدیگر محتاج

رهین منت عالی بهیچ باب بجز
چو ابر خشک نگردیده چشم تر محتاج

ز فیض جوهر ذاتی بسان در یتیم
صفا سرشت نگردیده بر بدر محتاج

اگرچه در کنف بحر پرورش یابد — با آبروی نباشد از گهر محتاج
کسی ز آتش سودا گداخت و آراست — که نخل شمع نباشد به برگ و بر محتاج

برو پر بدین رنگی ببزم او ناصر
نگشته نالهٔ عاشق ببال و پر محتاج

قارون بزیر خاک شد از جستجوی گنج — اینش سزاست هر که کند آرزوی گنج
ما گشته‌ایم مار هوس را تو ای حریص — بیهوده پیش ما چه کنی گفتگوی گنج
گنج عروس خسرو پرویز بگر ماند — ای بیخبر نظر تو مینفگن بروی گنج
باطن همه تباه و بظاهر منقش ست — چون پشت و روی مار بود پشت و روی گنج
ضحاک شد هلاک ز مار سیاه حرص — گر عاقلی بر آر ز دل آرزوی گنج
کنج فراغت ست بما شایگان نه گنج — وارسته‌ایم نیست بدل آرزوی گنج
قطع امید گنج مراد ست ای عزیز — پا را بکش بدامن حرمان ز سوی گنج

گر خاکساری در دلها کند کسی | گرد در وان ز نقش کف پاش جوی گنج

در سینهٔ تو گنج حکیم ست جانفزا
ناصر تو زینهار مکن جست وجوی گنج

با شکوه فوج خط از خاکساران سر مپیچ | ای سلیمان زمان هرگز ز موران سر مپیچ

سیم قلبت میشود از صحبت ایشان طلا | تا توانی زینهار از خاکساران سر مپیچ

در کف پا نیش زن زان انکه تا زانو رسد | زخم مشتاقیم ای خار مغیلان سر مپیچ

رشتهٔ دیرینهٔ الفت تو مگسل زینهار | در بهار خط از ان زلف پریشان سر مپیچ

گوشهٔ آرام زین بهتر نباشد در جهان | گرچه زندان ست زان چاه زنخدان سر مپیچ

سر بدر بردن ازین میدان بود امر محال | همچو گو افتاده از زخم چوگان سر مپیچ

التماس بیدلان منظور کن ای باغبان | فصل گل از عرض حال عندلیبان سر مپیچ

مور عاجز را سلیمان داد جا بر دست خود | با شکوه بادشاهی از ضعیفان سر مپیچ

گر تو میخواهی شهادت بگذر از آب حیات ⁂ لیک از آب بقای تیغ جانان سر مپیچ

گر تو روباهی بکنج خانها ایمن نشین ⁂ گر جگر داری چو شیران از نیستان سر مپیچ

نور میگردد غبار تیره ات ناصر چو صبح

ذره سان از مهر آن خورشید تابان سر مپیچ

شاه ما آمده است بر سر صلح ⁂ گشت فیروز مند لشکر صلح

فتح ابواب عیش بر رخ ماست ⁂ یار از دست لطف بند در صلح

تلخی رنج جنگ رفت امروز ⁂ شاد کامیم از شکر صلح

آمد آن مه ز لطف بر بامم ⁂ گشت طالع بفرقم اختر صلح

کن تو خواهی بکف آور ⁂ پر گرانمایه است گوهر صلح

حسن صلح ست رنگ روی نشاط ⁂ حسن خلق آمده است زیور صلح

تا توانی بصلح شو همدست ⁂ شاهد عشرت ست در بر صلح

هست سر باده را خماری آخر — بخمار آمده هست ساغر صلح

دوستان را بیکدگر ناصر
نیست چیزی دگر برابر صلح

خواهی که کامیاب شوی از لقای صبح — صیقل بلوح سینه بزن از صفای صبح

چون زنده ابد نبود آشنائی صبح — دارد دم مسیح دم جانفزای صبح

روشن دلان چو شبنم گل فیض میبرند — در بوستان دهر بر آب و هوای صبح

روشن دلی نصیبهٔ خورشید ازین درست — جائی مرو تو از در دولتسرای صبح

اکسیر اعظم ست درین تیره خاکدان — دلهای مرده را نفس جانفزای صبح

اهل نظر بدیده کشندش چو توتیا — از راه صدق هر که شود خاکپای صبح

با آفتاب دعوی همچشمیش رواست — بیدار دیده که بود آشنای صبح

غفلت مرا به موسم پیری زیاده شد — سنگین بدیده خواب شود در هوای صبح

برریش غافلان گر اخواب بوده است | انصاف میدهی تو اگر خنده‌های صبح
اهل دلی اگر تو گشاده دیده‌ات زخواب | زان پیشتر که مهر گشاید لوای صبح
اهل نظر ز دیده بیدار چیده‌اند | گلهای فیض از چمن دلگشای صبح
بی بهره نیست هیچکس از فیض عام او | بردار بی مساهله دست دعای صبح
چون آفتاب دیده بیدار هر کراست | کامل عیار میشود از کیمیای صبح
عیش مدام لازم روشن دلان بود | بیهوده نیست خنده عشرت فزای صبح
گسترده است سفره‌اش از قاف تا بقاف | بی بهره نیست هیچکسی از عطای صبح
هر ذره بخویش کند ناز آفتاب | از بی دریغ بخششی جود و سخای صبح

ناصر درین بهار خموشی نمیسزد
از بلبل و گل است چمن در ثنای صبح

رسید ابر و فزود از نشه هوای قدح | قبول شد ز لب می‌کشان دعای قدح

ز حسن نقطه دوبالاست حسن معنی را / دهد صفای دگر باده را صفای قدح

فتادگی ست سرانجام سرفرازیها / ببین که شیشهٔ می میفتد بپای قدح

باعتدال هوای بهار مینازد / لبی که گشت درین ابر آشنای قدح

بدور ساغر چشم سیاه مست کسی / نمانده هست مرا هیچ التجای قدح

ز چشم و لعل لب یار می گساران را / می دو آتشه میباید از برای قدح

کریم منت سائل نهد بگردن خود / مدام شیشهٔ می مینهد بپای قدح

بباده ساقی ما سرمهٔ عجب آمیخت / که برد هوش مرا چشم سرمه سای قدح

چه لازم ست که منت کسی کشد از شمع / چراغ بزم چو گردید لالهای قدح

گدای سیر زند مهر خاموشی بر لب / تهی ز می چو شود بشنوی نوای قدح

قسم بجان تو ساقی که من خریدارم / اگر تو خود دهٔ جان میکنی بهای قدح

نظر سیاه نازد بچشمهٔ حیوان / چشید هر که دم آب جانفزای قدح

تسلیی بدل بیقرار می بخشم — بیاد لعل تو گردیدم آشنای قدح

گذر ز باده پرستی بچشم ساقی ساز — مباش ای دل دیوانه مبتلای قدح

شدی چو پیر ز میخانه رخت بیرون کش — بریشهای سفید ست خنده های قدح

نه من ز میکده از اختیار بردم راه — که گشت گردش چشم تو رهنمای قدح

من آن نیم که کنم اکتفا بساغر می — خم شراب بسر میکشم بجای قدح

شود ز باده چو خالی بطاق نسیان ست — کسی ببزم ندیدیم مبتلای قدح

مرا ز پیر مغان ست ناصر این تلقین — که هیچ وقت مشو غافل از دعای قدح

همچو رخش آفتاب صبح ندیده ست صبح — بلکه بگوش کجا صبح شنیده ست صبح

مست بگلشن رسید پرده ز رخ باز کرد — بانگ بزن عندلیب صبح دمیده ست صبح

یافت ز داغش ضیا چون ید بیضا جهان — دست چو از آستین صبح کشیده ست صبح

مهر جهانتاب یافت از سبب این که تاب
بهره روشن دلان صبح بریده است صبح

چون نفتد از نفس در ره سعی و تلاش
در طلب او بسی صبح دمیده است صبح

یکدو دمی بیش نیست عمر تو اش ما پیدا
یک نفسی در جهان صبح کشیده است صبح

عمر سبک سیر او یک نفسی بیش نیست
گل ز ریاض امید صبح بچیده است صبح

بهره ور از نعمتش هست وضیع و شریف
سفره بروی زمین صبح کشیده است صبح

باده روشندلان هست ز خون جگر
ساغر می ز آفتاب صبح چشیده است صبح

تا ز نظر رفت آن مهرلقا تیغ کین
بر سرم از آفتاب صبح کشیده است صبح

دیده او روشن است زانکه ز شام سیاه
سرمه دنباله دار صبح کشیده است صبح

یوسف خورشید را از چه تاریک شب
از رسن آه دل صبح کشیده است صبح

در دل او هیچ اگر اثر عشق نیست
آه چرا اینقدر صبح کشیده است صبح

نیست گر از دست عشق در جگرش خار خار
پیرهن خود چرا صبح دریده است صبح

مصرع صهبائیست سیلی ناصر برخ
دیدهٔ غفلت کشا صبح دمیده است صبح

میزند موج صفا آیینهٔ گلهای صبح
میتوان راز دو عالم خواند از سیمای صبح

خالی از حالی نباشد وجد و مستیهای صبح
میزند صهبای معنی موج از مینای صبح

هر که میسوزد نفس آیینه‌اش روشن شود
میزند نور تجلّی موج از سیمای صبح

پاکدامانی چه خوش روشن اثر افتاده است
خلعت نور است زیبا بر قد و بالای صبح

گرد عالم در دمی فیض نگاهش میرسد
حاجت عینک ندارد دیدهٔ بینای صبح

دور سازد از دل بلبل غم یکساله را
گرچه باشد یک دهن خندیدن گلهای صبح

هر کجا جوهرشناسی هست عاجز گشته است
بی بها افتاده از بس گوهر یکتای صبح

جلوه‌گاه نور حق آیینهٔ روشن بود
مظهر انوار باشد چهرهٔ زیبای صبح

خون بلبل ریختن ای باغبان انصاف نیست
سخت بیرحمی است چیدن در چمن گلهای صبح

صیقلی باشد جدا از بهر هر آئینهٔ — زنگ از دل میبرد اندیشهٔ صهبای صبح

از لب او میتراود آنچنان خون دلم — میبرند خون در بهاران جوش از گلهای صبح

داغ عشق روشن او معجز پیغمبری ست — میشود عالم منور از ید بیضای صبح

دیده بیدار باشد هر کرا دریافته است — خوش فضا باشد زمینت در همین پهنای صبح

نور اصلی زاستین کس فرو ننشسته است — از هوا باکی ندارد شمع بی پروای صبح

میشود از مشرق جبینش نمایان آفتاب — غوطه زد هر کس که چون من در دل دریای صبح

اینچنین زیبا نگاری نیست دیگر آسمان — از شفق دارد حنائی بهر دست و پای صبح

میشود پامال تر از سبزهٔ خوابیده سرو — مینماید جلوه هر که قامت رعنای صبح

ساقیا در ساغر ما باده از مینا بریز — میکند گوهرفشانی ابر عشرت زای صبح

دیده او میشود پر نور همچون آفتاب — سوخت هر کس خواب خود را ز آتش سودای صبح

حرف شیرینش چو طوطی نقل مجلسها شود — هر که دارد در نظر آئینهٔ سیمای صبح

ابرها بر جا و گل خندان و گلشن تازه رو
میتوان برداشت ساقی پنبه از مینای صبح

یک نفس غافل نباشد شبنم از سیر چمن
میشناسد دیده بیدار خوبیهای صبح

برگ برگ باغ را آئینه خورشید کرد
پرتو روی که شد ناصر چمن پیرای صبح

این جواب آن غزل ناصر که میگوید بهیر
از شراب فیض خالی کی بود مینای صبح

شد ز عکس روی آن گلچهره نورافشان قدح
خنده بر خورشید دارد چون گل خندان قدح

بی لب لعلش ببزم من گل عشرت نماند
شد بدستم همچو چشم خونچکان گریان قدح

دل که خالی از محبت هست بیشک مرده است
گر ندارد باده گلگون بود بیجان قدح

از امید شربت وصل لب شاداب او
بر کف ساقی شد از شادی گل خندان قدح

رتبه هر سنگ نبود تا به لعل او رسد
کردم از یاقوت رمان بهر آنجانان قدح

بسکه محو صافی رنگ رخش گردیده است
شد بدست او بسان آئینه حیران قدح

نوبهار آمد بچنگ دعو دما می میخوریم | تا بکی باید کشید از محتسب پنهان قدح

عالم آب ست باید خشک مغزی رفع کرد | متصل باید زدن در موسم باران قدح

تا که از دست نگارینش بجا برداشته است | هست بر مهر منیر آسمان نازان قدح

هست چون مینای خالی بزم بی آن ماهرو | خوش نمی آید بچشمم در شب هجران قدح

کهنه رندم کار من تا صر شراب آشامی ست
کی گذارم من ز کف تا هست در تن جان قدح

حرفی ز تب جگر دهم شرح | هر نقطه اش از شرر دهم شرح

سوزد قلم و دوات و کاغذ | من سوز جگر اگر دهم شرح

یک ذره ز حال من نپرسد | در پیش که سر بسر دهم شرح

پروانه صفت بسوخت یکسیر | دیگر چه ز بال و پر دهم شرح

از آب جهان خراب گردد | گر شمه ز چشم تر دهم شرح

آتش بفلک زبانه گیرد　　از آه درون اگر دهم شرح

هرگاه قلم بدستم آید　　از فصل دگر هنر دهم شرح

در تاب زبان فتد چو سنبل　　از زلف نگار گر دهم شرح

دارم چو خیال موشگافی　　از نازکی کمر دهم شرح

اشکی که چکد ز درد ناصر

چون قیمت آن گهر دهم شرح

رسید فصل بهاران بنوش ساغر راح　　شنو تو گفتهٔ ما و دگر مپرس صلاح

هر آنچه هست مقدر بتو رسد بیشک　　عبث به پیش خسیسان کنی هزار الحاح

نه من بحلقهٔ گیسوی او گرفتارم　　نبوده است کسی راز دام زلف نجاح

دمی بدون خیال تو نیستم هرگز　　بیاد زلف و رخت بگذرد مسا و صباح

گشاده عقدهٔ دل میشود ز آه رسا　　برای هر در و قفلی بود جدا مفتاح

چه فایده است ز جنگ و جدال میگویم
بهر که در بنجوری پیش آید صلح و صلاح

ز شام هجر مشو ناامید و خوشدل باش
تو صبح وصل طلب کن ز فالق الاصباح

غنیمت است جوانی و وصل یار و بهار
مده تو ساغر می را ز کف صباح و رواح

کشاد کار دو عالم میسر است بمن
همیشه ورد زبان من است یا فتاح

فراق کعبهٔ مقصود بیقرار نمود
بکن تو کشتی ما را روانه ای ملاح

جهان ز پرتو روی تو گشت نورانی
شب وصال تو ما را است روز استفتاح

درین ملاحظه ای لعل یار بی حاصلیست
دلیر نوش بکن خون ما به تست مباح

بجست و جوی توای سرو باغ رعنائی
بسان آب روانیم روز و شب سیاح

بیا تو پیروی خواجه کن بجان ناصر
براحت دل و جان کوش در صباح و رواح

جام بکف در چمن یار رسیده است صبح
مست شده عندلیب باده کشیده است صبح

سنگ نه‌ای آدمی خواب سحر تا بکی
دیدهٔ دل باز کن صبح دمیده است صبح

خال بناگوش یار هیچ تو دانی که چیست
تا نرسد چشم بد نیل کشیده است صبح

صافی پیشانیش تا که نظر کرده است
آئینهٔ روی خویش باز ندیده است صبح

چادر خاکستری بر سر خود کرده است
آه جگرسوز ما تا که شنیده است صبح

فیض سحر ناظر است هان تو خبردار باش
همره روشن دلان ناف بریده است صبح

تازه بهار سحر طرف بناگوش او است
در نظر عاشقان رنگ پریده است صبح

سوی گلی روی ماست سجده بجا جبهه است
بانگ بزن عندلیب گو بدمیده است صبح

بی لب و رخسار او شوق صبوحی کجاست
بر سر ما دمبدم تیغ کشیده است صبح

ز آه دل غم گزین نالهٔ جان حزین
جامه سیه کرده شب جیب دریده است صبح

ناصر معجز بیان نغمهٔ عشاق خوان
تاخته بر چنگ چرخ رشته رسیده است صبح

اقبال تو کشیده بعالم لوای فتح — کوست بگوش چرخ رساند صدای فتح

چرم هر بر سر کوست کشیده چرخ — تا کارزار برآید صدای فتح

از صبح باسعادت سیماش روشن است — روز وغا بچشم احبا لقای فتح

عیش و نشاط و شادی و هر خرمی که هست — آورده بهر ما خبر غم زدای فتح

خیاط کارخانهٔ رونق ده جهان — چسپان بدوخت بهر غلامت قبای فتح

در باغ روزگار صلای نشاط را — در داده است مژده عشرت فزای فتح

هر غنچهٔ مراد که باشد شگفته است — در باغ انبساط ز فیض هوای فتح

تا شد سوار آصف جم قدر بهر رزم — کردند قدسیان دل و جان و دعای فتح

داده کلید جمله حصون جهان خدا — برداشت تا که دست دعا از برای فتح

ناصر خدا بحضرت آصف خدا نمود
از فضل خویش چون ید بیضا لوای فتح

گشته چون وسمه عاشق مژگان شوخ — شد بچشمش آشنا مژگان شوخ

بر دلم زد تیرها مژگان شوخ — ریخت خون صید ما مژگان شوخ

مانع نظارهٔ او میشوی — از تو دارم شکوه‌ها مژگان شوخ

تیغ بازی گرچه ابرویش کند — میزند تیر رسا مژگان شوخ

سرمه در چشم سیاهش تا کشید — جان ما را شد بلا مژگان شوخ

هر نگاه چشم او تیر بلاست — پر دهد این تیر را مژگان شوخ

در جگر آخر مرا نیشی شکست — داشته است این مدعا مژگان شوخ

ناخن تو عقدهٔ دل باز کرد — مرحبا صد مرحبا مژگان شوخ

یک خدنگ از بهر صیدان بس است — صف کشید نها چرا مژگان شوخ

دل کمند زلف را پیچیده است — کرد جان را مبتلا مژگان شوخ

از تغافلهات طاقت طاق شد — رحم کن بهر خدا مژگان شوخ

آهوی چشمت ز خود بیگانه است
شاهد این مدعا مژگان شوخ

در دل من از جفا بشکسته است
نیش چندین خارها مژگان شوخ

وحشت و رم را نهایت بوده است
آشنا شو آشنا مژگان شوخ

چشم او گاهی نگاهی میکند
نیست هرگز آشنا مژگان شوخ

دل ز ناصر برده و منکر شده است
روی دارد بر قفا مژگان شوخ

مکن بطعن کسی وا لب و دهان گستاخ
میا ز نیک و بد خلق بر زبان گستاخ

هزار خانهٔ با نام و ننگ ریخت بخاک
درین خرابه منه بنیاد آشیان گستاخ

طمع ذلیل کند شخص را به دیدهٔ خلق
مرو بخانهٔ هر کس ز میهمان گستاخ

عقیق و لعل بدخشان ز حسرتش خجل است
مبر به پیش لبش نام رنگ‌ساپان گستاخ

ز جور بگذر و بر حال خویش رحم بکن
مکن نگاه بسوی شکستگان گستاخ

ز شبنم ست عرق بر رخ گل و سنبل
برای آنکه نگه کرد باغبان گستاخ

بیا بخاطر ناصر دمی بخلوت دل
نشین بناز و مپندار آنچنان گستاخ

ردیف الخاء

نو بهاران و بدو رست ایاغ گل سرخ
نشاء افروز بود دیدن باغ گل سرخ

بسکه هر شاخ گلی مشعل روشن دارد
شمع در بزم سراپا شده داغ گل سرخ

صاحب شمع نمانده است درین فصل بهار
بزم باغ ست منور ز چراغ گل سرخ

از رگ ابر چنان نشئه می میبارد
که پر از بادهٔ لعلی ست ایاغ گل سرخ

بسکه از فیض هوا جلوهٔ گل عام شده است
بلبلان را نبود فکر سراغ گل سرخ

آب و تاب چمن از ابر بهاران باشد
جلوهٔ برق بود چشم و چراغ گل سرخ

صبح با آن گل گلزار ادا ناصر گفت
بو سها یاد بود شرط جناغ گل سرخ

محفل افروز جنون گشت چراغ گل سرخ
کار صد چشم پری کرد ایاغ گل سرخ

مدتی شد که دلم جاده نوردی میکرد
یافت از کوچه زلف تو سراغ گل سرخ

از رخ خویش که امروز نقاب افگنده است
کرد پرواز ز سر عجب دماغ گل سرخ

نوش بی نیش میسر نبود در عالم
نیست از خار درین باغ فراغ گل سرخ

کار بلبل نتواند که کند زاغ سیاه
طرفه کان خال بود شیفته زاغ گل سرخ

طفل گل گشت ز شوخی به نی شاخ سوار
شده دیوانه ما مست ز لاغ گل سرخ

نکهت زلف که با باد بهار آمده است
که شده تازه بگلزار دماغ گل سرخ

حسن از عشق برد مایه آرایش خود
اشک بلبل شده روغن بچراغ گل سرخ

کرده ام سیر و تماشا بگلستان ناصر
چون لب یار بجنبید ایاغ گل سرخ

ز باده شفقی رنگ روی جانان سرخ
بود چنانکه شد از عکس او گلستان سرخ

رخش ز بادهٔ لعل ست چون گلستان سرخ
لبش چو لعل بدخشان شده است از پان سرخ

اگر بهار کند چهرهٔ گلستان سرخ
نمود رنگ رخ ما خیال جانان سرخ

بهار باغ ارم میشود کند هر که
کف از حنا و رخ از باده و لب از پان سرخ

ز خون آبله ام نوک خار گردیده است
بهر کجا که نظر رفته در بیابان سرخ

ز نازکی زده گردست را بدستهٔ گل
شده است پنجهٔ آن گلبدن چو مرجان سرخ

درین بهار و بالا می دو آتشه کش
ز موج رنگ رخش شد هوای بستان سرخ

شراب از نگه خویش میدهد ساقی
ز نشا چون نشود چشم می پرستان سرخ

بلعل ناز کند زین سبب که گردیده است
ز خون دیدهٔ من ریگ این بیابان سرخ

ز خون دیدهٔ من لعل بار شد رگ ابر
درین بهار بود قطره های باران سرخ

ز خاک تربت او جای سبزه نی بدمد
شود ز خون دل هر که تیر جانان سرخ

ز خون زخم کف پای عاشقان عجب
شود چو لاله اگر خاک این بیابان سرخ

بشست وشو نرود رنگ عشق از چهره | بعین بحر بود رنگ وی جان سرخ
ببین بچشم تعمق تو تا که داغ نشد | کدام لاله که گردید زیر احسان سرخ
چنانکه میشود از مهر روی گل رنگین | زفیض جام شود روی باده خواران سرخ
حنای پای نگاه نظارگی گردد | ز موج لاله ز بس کوه است دامان سرخ
که بود صید فگن یا رب اینکه گردیده است | ز موج خون شکارش تمام میدان سرخ
کدام لاله رخ شمع قد بجلوه گریست | که شد ز پرتو او چون چمن شبستان سرخ
ز جوش زخم دل از دیده بحر خون جاریست | ازان چو غنچهٔ مرجان شده است مژگان سرخ
رواست نامهٔ ما رشک بوستان گردد | ز خون دیده رقم کرده ایم عنوان سرخ
ز خون دیدهٔ من نم گرفت ابر مطیر | عجب مدار که گوهر شود چو مرجان سرخ
دلم شگفت بشادی بسان گل امروز | که شد ز خون دلم دست تیغ جانان سرخ
ببین بحال نزاکت که وقت خوردن پان | شود چو غنچهٔ لعلش گل زنخدان سرخ

کرا مجال که سویش نگاه گرم کند | که شد ز باده رخ او چو مهر تابان سرخ
نمی‌رسد بدل داغدار افکارم | اگر ز خون رخ خود گل کند به بستان سرخ
برنگ سیب زنخدان او ندیدم من | درین چمن نبز اکثر انار خندان سرخ
پرد برنگ سمندر نگه ز دیدن او | زبس ز آتش می گشته روی جانان سرخ
ز شوق لعل لب یار دور نیست شوند | برنگ گل بچمن پسته‌های خندان سرخ
نرفت داغ دلم بیرخش ز رنگ بهار | چه شد که گشت مرا همچو لاله دامان سرخ
چه نشئه در سر من از می دو آتشه زد | چو کرد رنگ لب لعل خویش از پان سرخ
چکد سرشک همه خون ز چشم گریانم | همیشه لعل برآید ازین بدخشان سرخ
نگاه چون رگ یاقوت آتشین گردید | چو بست مهر من آن چهره زرافشان سرخ
چه رنگ بود ندانم درون زخم دلم | که گشته است بسی غنچه‌های پیکان سرخ
یکی ز معجزه عشق من ید بیضاست | ازان چو مهر بود روی من بدوران سرخ

برنگ کاهی پران عشق لطفی هست — اگرچه هست چو گل چهره جوانان سرخ

بیا و چهره پر خون ما تماشا کن — ندیده تو اگر روی دردمندان سرخ

ازین زیاده بهار کدام بستان هست — زجوش لاله بود تربت شهیدان سرخ

ز آفتاب شود آنچنانکه ابر شفق — زعکس روی تو آئینه شد بدانسان سرخ

زبس خدنگ نگاه ترا نشانه شدم — بسان غنچه زخونم شده هست پیکان سرخ

زحسرت رخ تو جوش خون بدل دارند — چو برگ گل شده منقار عندلیبان سرخ

بخویش حسرت تیر ترا زبس بردم — بسان غنچه زخاکم دمید پیکان سرخ

کدام عاشق دل داده کشته که شده است — ترا چو قطره خون تکمه گریبان سرخ

برای سوختن ما نگاه گرم بس است — زنار خشم رخ خویش مگردان سرخ

نبود سستی طالع ازین زیاده که دوش — نگشت تیغ تو از خون بیگناهان سرخ

بخونفشانی چشمم درین بهار نگر — ندیده تو اگر قطره های باران سرخ

مراز صفحهٔ آئینه نشسته است این بود | که شد ز پرتو رویتو چشم گریان سرخ

گدازشی بدل از آتش فراق تو بود | که شب چو شمع مرا بود چشم گریان سرخ

بسینه بسکه کنم قطع راه مژگان را | بخون آبلهٔ دل کند مغیلان سرخ

چه رو بشاه شهیدان بحشر بنمائی | مزن طپانچه مکن چهرهٔ یتیمان سرخ

بجاست گر بافت اقالیم سبعه ناز کند | شد از امام رضا چهرهٔ خراسان سرخ

چنانچه روز ز خورشید میشود روشن | شده است روی من از مهر شاه مردان سرخ

ز فیض صائب رنگین سخن چرا نبود | چو روی باغ ارم چهرهٔ صفاهان سرخ

همیشه تا که بود از معانی رنگین | بهار دانش صاحبدلان امکان سرخ

همیشه تا که بود آب و رنگ این گلشن | چو مهر باد الهی رخ فصیحان سرخ

بهند و رنگ نگردد سیه دل روشن
که هست ناصر هرجا بی رنگ نیکان سرخ

کند بیاد لعل چرا لطف ناصر

شد از شراب سخن چهرۂ سخندان سرخ

تمت

بعونہ تعالیٰ شانہٗ جلد اول از دیوان نواب مغفرت مکان ناصر جنگ شہید از ابتدای حرف الالف الغایت آخر حرف الخای معجمہ در مطبع کتاب سرکار بندگان اعلیحضرت قدر قدرت اقدس ہمایون حضوری دام اقبالہم واقع حویلی قدیم در بلدۂ فرخندہ بنیاد حیدرآباد دکن باہتمام و تصحیح جناب آقا میرزا نصر اللہ خان دولت یار جنگ بہادر المتخلص بفدائی

بتاریخ ششم شہر شوال ۱۳۰۱ھ ہزار و سہ صد و یک ہجری نبوی صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم

بقلم کمترین بندگان مرزا محمد عبد الرحمن کاتب قدیم مطبع

بزیور طبع آراستہ گردید

فقط


HYDERABAD STATE LIBRARY

